

شماره ۳۵۵۲
چهارشنبه ۱۶ اسفند ۱۳۹۱
بها ۹۰۰ تومان

قاسمپور: کار کردن در این فوتبال ملال آور است

کلاه قرمزی در نوروز امسال پخش می‌شود؟

سعید راد: در کانادا نانوایی می کردم

قطر، دوگانگی رفتار

رازهای چند ماجرای شگفت انگیز

رشت تنها راه ارتباطی به اروپا

بسم الله الرحمن الرحیم

در این شماره می خوانید:

صاحب امتیاز: شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)

مدیر مسوول و سردبیر: فتح الله جوادی

معاون سردبیر: سید احمد شهابی

ناظر چاپ: کریم ملکی

صفحه آرا: زهرا کوچکی

حروفچین: مریم شیرانی

نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی (تابان غربی) - پلاک ۸ - مجله اطلاعات هفتگی

کدپستی: ۱۵۴۹۹۵۳۱۱۱

روابط عمومی:

(از شنبه تا چهارشنبه - ۸ الی ۱۶) ۲۹۹۹۳۴۰۴-۲۲۲۲۶۲۲۶

نمابر: ۲۲۲۷۱۸۱۳ Email: haftegi@ettelaat.com

آگهی ها: ۱۸-۲۲۲۵۸۰۱۴ نمابر: ۲۱ و ۲۲۲۵۸۰۱۹

آبونمان: ۲-۲۹۹۹۳۴۷۱ چاپ از ایرانچاپ تلفن: ۲۹۹۹۹

شماره ۳۵۵۲ - چهارشنبه ۱۶ اسفند ۱۳۹۱

۲۳ ربیع‌الثانی ۱۴۳۴ ۶ مارس ۲۰۱۳

یاد و یادواره

تأسیس بنیاد شهید انقلاب اسلامی



هدف از تشکیل نهاد انقلابی بنیاد شهید، رسیدگی و صیانت از خانواده‌های شهدای گرانقدر انقلاب اسلامی و جنگ تحمیلی است. البته این مسأله در تاریخ معاصر ایران، سابقه دارد. زیرا پس از قیام ۱۵ خرداد ۱۳۴۲، گروهی از روحانیان مبارز و افراد نیکوکار به دستور حضرت امام، در جهت رسیدگی به خانواده‌های معظم شهدا عمل می کردند. پس از پیروزی انقلاب اسلامی نیز به فرمان امام خمینی(ره) برای رسیدگی به مسائل رفاهی، مادی، معنوی و فرهنگی خانواده معظم شهیدان، این بنیاد تشکیل یافت که با آغاز جنگ تحمیلی و بیشتر شدن تعداد شهدا، وظیفه و تکلیف بنیاد شهید سنگین‌تر شد. در سال ۱۳۸۲ بنیاد شهید انقلاب اسلامی با ستاد رسیدگی به امور آزادگان ادغام شده و سازمانی به نام بنیاد شهید و امور ایثارگران زیر نظر رئیس‌جمهور ایجاد شد .

درگذشت سیمین دانشور



دانشور در سال ۱۳۰۰ شمسی در شیراز متولد شد. او فرزند محمدعلی دانشور (پزشک) و قمرالسلطنه حکمت (مدیر هنرستان دخترانه و نقاش) بود. تحصیلات ابتدایی و دبیرستان را در مدرسه انگلیسی مهر آیین انجام داد و در امتحان نهایی دیپلم شاگرد اول کل کشور شد. سپس برای ادامه تحصیل در رشته ادبیات فارسی به دانشکده ادبیات دانشگاه تهران رفت. دانشور، پس از مرگ پدرش در ۱۳۲۰ شمسی، شروع به مقاله‌نویسی برای رادیو تهران و روزنامه ایران کرد، با نام مستعار شیرازی بی‌نام. در ۱۳۲۷ مجموعه داستان کوتاه آتش خاموش را منتشر کرد که اولین مجموعه داستانی است که به قلم زنی ایرانی چاپ شده‌است. مشوق دانشور در داستان‌نویسی فاطمه سیاح، استاد راهنمای وی، و صادق هدایت بودند. در ۱۳۲۸ با مدرک دکتری ادبیات فارسی از دانشگاه تهران فارغ‌التحصیل شد. دکتر سیمین دانشور به سال ۱۳۲۷ زمانی که در اتوبوس نشسته بود تا راهی شیراز شود با جلال آل‌احمد نویسنده و روشنفکر ایرانی آشنا شد در سال ۱۳۲۹ با آل‌احمد ازدواج کرد. از سیمین دانشور همواره به عنوان یک جریان پیشرو و خالق آثار کم نظیر در ادبیات داستانی ایران نامبرده می‌شود. سیمین دانشور در هجدهم اسفندماه سال ۱۳۹۰ در خانه‌اش در تهران درگذشت.

تشکیل نیروی هوایی

در اواخر سال ۱۳۰۴ ش، چند فروند هواپیمای فرانسوی و روسی خریداری شد که با نام پرندگانی از قبیل عقاب، سیمرغ، کرکس، تیهو و... خوانده می‌شدند. محل استقرار این هواپیماها، آبادی قلعه مرغی در جنوب غربی تهران انتخاب شد که وسعت کافی جهت نشستن هواپیما داشت. پس از آن، عده‌ای دانشجو جهت گذراندن دوره‌های آموزشی خلبانی به کشورهای روسیه و فرانسه اعزام شدند. تا این که در همان سال، نیروی هوایی ایران تشکیل گردید. پس از مدتی، با تاسیس آموزشگاه‌ها و دانشکده‌های خلبانی و فنی و دیده‌بانی، تربیت و آموزش نیروها نیز در داخل کشور انجام گرفت.

هفته آینده شماره ویژه نوروز ۱۳۹۲

شماره بعدی مجله یک شماره استثنایی است که شامل مصاحبه‌های ورزشی، هنری، گزارش‌ها، داستان‌ها و مطالب جذاب و تکرار نشدنی خواهد بود. این مجله به لطف حضرت حق در تاریخ ۲۳ اسفند در یکصد صفحه و به قیمت یک هزار و پانصد تومان روی دکه‌های روزنامه‌فروشی است. پس با توجه به مشکل همیشگی کمبود مجله در نقاط مختلف کشور لازم می‌دانیم اعلام کنیم از همین حالا به فکر تهیه این شماره ویژه باشید.

در ضمن آن دسته از علاقمندانی که با مشکل کمبود مجله در شهر و دیار خود روبرو هستند نیز می توانند با ذکر نشانی دقیق که در ساعت‌های اداری روزهای شنبه تا چهارشنبه با واحد توزیع و فروش به شماره‌های ۲۹۹۹۳۲۸۳ و ۲۹۹۹۳۴۶۱ موضوع را در میان بگذارند تا در کمترین زمان ممکن نسبت به رفع مشکل اقدام شود.

پس روزی را فقط از خدا بخواهید و او را بپرستید و او را سپاس گویید..... قرآن کریم

یادداشت هفته

محمد امین جوادی
javadi.mohammadamin@yahoo.com

تولید و اشتغال، راه‌حل رفع مشکلات کشور

شاید این سخن بنده چندان به مذاق عده‌ای از خوانندگان محترم مجله خوش نیاید. اما واقعیتی است که باید گفت. آن سخن این است که تحریم‌های اخیر و کاهش درآمدهای ارزی و بالا رفتن قیمت ارز... همه و همه شاید به نظر اکثریت مردم اتفاقاتی بد و نامطلوب و موجب گرانی و تورم و فشارهای مضاعف بر اقشار ضعیف جامعه باشد اما بنده معتقدم برکات فراوانی نیز داشته است، از جمله این که دولت و مسؤولان را وادار می کند تا به اصلاح ساختارهای (اقتصادی) کشور بپردازند، اقتصاد کشور را پس از سال‌های سال از بیماری مهلک وابستگی به درآمدهای نفتی آزاد می سازد. از میزان واردات کالاهای خارجی که در چند سال گذشته آسیب‌های فراوانی به تولید کشور وارد کرده می کاهد و باعث رشد تولید ملی می‌شود.

در همین ماه‌های اخیر با منطقی تر شدن قیمت ارز، صادرات غیرنفتی ما رونق گرفته واردات ما کم شده و واحدهای تولیدی به تلاش بیشتری روی آورده‌اند تا سهم تولید داخل محصولاتشان را بیشتر کنند. کارخانه‌ها رونقی گرفته‌اند، از حجم بیکاری کاسته شده و واحدهای تولیدی صادرات محصولاتشان را افزایش داده‌اند و تولید ملی جانی دوباره گرفته است. البته همه اینها دلیل نمی شود که بگوییم نباید به مصرف کننده کمک کرد و یا گرانی خوب است. آن چه که حرف و سخن اصلی است این که در چند سال گذشته ما با فروش نفت و درآمدهای فراوان نفتی و با ثابت نگه داشتن قیمت ارز مرتکب اشتباهات فراوانی شده‌ایم. وابستگی کشور را و حتی وابستگی تولیدات ملی را به واردات بیشتر کردیم و همین مشکل به تولید داخل ضربه زد. و همه این اشکالات را با پایین نگه داشتن قیمت ارز می پوشاندیم و در عمل دیدیم که به محض بالا رفتن قیمت دلار همه چیز به هم ریخت و کسی هم نپرسید که به چه دلیل اقتصاد کشور این همه به دلار وابسته بود؟ و چه بلایی سر تولید کشور آمده بود که همه چیز به دلار و واردات کالاهای خارجی وابسته شده بود؟! اگر صنعت و تولید ما واقعاً ملی و داخلی و خودکفا بود چرا می‌بایست افزایش قیمت ارز این همه نوسان ایجاد می کرد و حتی بیش از افزایش قیمت دلار به افزایش قیمت کالاها می انجامید؟ آیا غیر از این بود که همه چیز به دلار و به ارز خارجی و واردات وابسته شده بود؟ حتی تولیدی که به نظر تولید ملی می‌رسید، حتی سازندگان قطعات ما باید این همه به ارز متکی می‌بودند. همه این معایب که با پایین نگه داشتن قیمت دلار پوشانده می‌شد و نشانه بیماری‌ها و نقایص فراوان صنعت و تولید کشور بود با افزایش قیمت دلار و کاهش فروش نفت و تحریم خود را نشان داد و از پرده بیرون افتاد تا همه بدانیم اقتصاد کشور چه وابستگی خطرناکی به واردات پیدا کرده بود و چه ضعف‌ها و تنبلی‌هایی در صنعت مالانه کرده بود که مانع رشد آن می‌شد. در حال حاضر اما نگرانی این است که با رفع تحریم‌ها و به نتیجه رسیدن مذاکرات ایران با طرف اروپایی و ورود مجدد دلارهای نفتی به خزانه کشور، مجدداً همان اشتباه گذشته را تکرار کنیم و به جای صرف درآمد نفت برای توسعه زیرساخت‌ها و کمک به خودکفایی و بستر سازی اقتصادی و اصلاح ساختار صنعت، تولید، تجارت و بازرگانی کشور آن را صرف هزینه‌های جاری و واردات کالاهای مصرفی نموده و از رشد اقتصادی و رفع بحران بیکاری غفلت ورزیم و به ارزان فروشی ارز روی آوریم و گمان کنیم که راه نجات کشور در پایین آوردن نرخ دلار بدون توجه به بضاعت اقتصاد ملی و تولید ناخالص داخلی است و اشتباه آن است که دولت از تجربه گذشته درس نگیرد و با روی آوردن به سیاست پایین نگه‌داشتن غیر واقعی قیمت ارز خارجی به اشتغال ملی و خودکفایی لطمه و آسیب بزند.

از طرف دیگر اما برای جلوگیری از آسیب‌پذیری مصرف کنندگان و اقشار ضعیف به جای پایین آوردن غیرواقعی و کاذب ارز خارجی و مصرف دلارهای نفتی، بهترین کار توجه به حمایت‌های اجتماعی و عنایت به تأمین اجتماعی است. از جمله افزایش مناسب حقوق کارمندان، کارگران و بازنشستگان، توجه به مشکلات دارو و درمان جامعه و کم کردن سهم بیمار در هزینه‌های درمان و حمایت‌های جنبی از اقشار آسیب‌پذیر است.

قدر مسلم اگر به تولید توجه شود و تولید چه صنعتی و چه کشاورزی رونق گیرد و افراد بیکار دارای شغل شوند، درآمد خانوارها نیز افزایش می‌یابد و از این طریق بهتر می توان به خانوارها و خانواده‌ها کمک کرد. به جای آنکه در یک خانواده یک نفر کار کند و ۶ نفر از درآمد آن کار زندگی کنند، اگر یک نفر یا دو نفر دیگر از افراد آن خانواده که در سن کار و شغل هستند وارد بازار کار شوند به راحتی آن خانواده می تواند با مشکلات اقتصادی و گرانی و تورم مقابله کند و هر چه جامعه به سمت توجه به اشتغال و تولید قدم بردارد به رفاه بیشتری دست خواهد یافت و این راه حلی است که تمام کشورهای پیشرفته به آن دست یافته و کشور و ملت خود را در مسیر رشد و سازندگی و رفاه قرار داده‌اند. ■

نامه‌های بدون واسطه

ازدواج

پیامبر اکرم (ص) فرمود: هر کس با زنی فقط به خاطر عزّت و عنوان او ازدواج کند، خداوند جز ذلّت نصیب او نمی گرداند، و هر کس تنها برای مال و ثروت او ازدواج کند، خداوند جز فقر و نیازمندی به او نمی دهد، و هر کس فقط به خاطر زیبایی با زنی پیوند ازدواج ببندد، جز حسرت و پشیمانی بهره‌ای نخواهد داشت.

محمود جعفری ـ کوهبنان

راههای شاد زیستن

ـ سالمند شدن در واقع یک موفقیت است باید به آن افتخار کنیم زیرا با یاری خداوند توانسته‌اید بر بسیاری از خطرات، سختی‌ها و بیماری‌ها پیروز شوید و به این دوره برسید.

ـ درباره احساسات و نگرانی‌هایتان صحبت کنید که به کمک نیاز دارید و از درخواست کوتاهی نکنید.

ـ خوشبین باشید و مثبت فکر کنید تا ناامیدی و بی‌حوصلگی از شما دور شود.

ـ چهره‌ای خندان داشته باشید. خنده، سلامت را به شما هدیه می دهد مطمئن باشید روزی که می خندید حتماً روز خوبی خواهد بود.

خدمت و...؟!

حقیر معتقدم اگر فرض بر این باشد که بزرگترین خدمت دولت احمدی‌نژاد به ایران، سامان دادن انرژی بوده، بزرگترین اشتباه او هم تزریق بیش از ۹۵ هزار میلیارد تومان یارانه نقدی طی ۲۸ ماه گذشته بوده که به اقتصاد بیمار کشور وارد و تورم افسار گسیخته را مضاعف کرده است و اگر این حجم از نقدینگی را طی یک برنامه ۱۰ ساله در زمینه تولید و اشتغال جوانان که اولویت اول آنان محسوب می‌شود، سرمایه گذاری کرده بود، تا کنون بیش از ۲/۸ میلیون شغل ایجاد و بنابراین چند درصد از بیکاری‌ها کاسته و علاوه بر آن یک پشتوانه مالی برای هر خانواده ایرانی ذخیره شده بود که می توانستند در آینده از سود آن بهره‌مند شوند.

یک هموطن اصفهانی

تفاوت از زمین تا آسمان

احتراماً به استحضار می‌رساند که اینجانب یکی از دیپلمه‌های شرکت مخابرات هستم که مدت سه سال است که این شرکت به بخش خصوص واگذاری شده. در اینجا حقوق‌ها و پاداش‌های بین دیپلم و لیسانس و فوق لیسانس زمین تا آسمان فرق می کند، مثلاً در بهمن ماه و دی ماه ۹۱ حقوق و مزایای لیسانسیه‌ها ۴ میلیون تومان و دیپلم‌هایی که شغل متصدی گری دارند بین ۵۰۰ الی یک میلیون تومان می‌باشد چقدر فرق است، این است تقوا؟ تا کی بی‌عدالتی‌ها باید در این گونه شرکتها ادامه داشته باشد؟ خواهشمند است مطالب بنده حقیر را چاپ نمایید. به نظر من واگذاری مخابرات غلط بوده است.

غلامعلی بخشی زاده

جانبازان بی‌درصد شیمیایی!

حدود ۱۰ سال پیش بود که از طرف سپاه منطقه شهرضا اعلام کردند آن دسته از رزمندگانی که در طول جنگ صدمه شیمیایی دیده‌اند جهت بررسی و معاینات پزشکی خود را معرفی کنند. من نیز با تشکیل پرونده و معرفی به بیمارستان شهید صدوقی اصفهان و صرف هزینه‌هایی جهت معاینات چشم و پوست و سی‌تی‌اسکن از ریه اقدام کردم. درصد خرابی‌ام از چهار به بیست و چهار رسیده بود. فرم درصد مغز و اعصاب را نیز تکمیل کردم که متأسفانه گفته‌اند که دیگر این فرم‌ها را قبول نمی‌کنیم، من هم که دیدم دارد قضیه لوث می‌شود و شأن ما به عنوان یک جانباز می‌شکند اصلاً دنبال قضیه را نگرفتم و ادامه ندادم تا اینکه بعد از گذشت چند سال تاول‌ها بیشتر شدند و سرفه‌ها از حد طاقت گذشتند و سوزش آب چشم، درد چشم را بیشتر و بیشتر کرد. ناچار مجدداً به بنیاد جانبازان مراجعه کردم و مدارک را مجدداً ارائه کردم و مدارک مجددی نیز ضمیمه آن شد. پرونده قبلی بنده را به سپاه صاحب‌الزمان (عج) اصفهان جهت بایگانی فرستاده بودند. معاون مربوطه گفتند چطور به شما حتی ۵ درصد جانبازی هم تعلق نگرفته است و پرونده شما با این همه مدرک به نتیجه نرسیده؟!... به هر حال بگذریم. من مانده‌ام که چرا کنار گذاشته شده‌ایم؟ چرا باید به ما بگویند بروید و یکبار دیگر تشکیل پرونده بدهید، شاید به نتیجه برسید؟ امام (ره) در یکی از سخنرانی‌هایشان گفتند نگویید انقلاب برای ما چه کرد، شما برای انقلاب چه کردید؟ به هر حال خطاب امام بیشتر به مسؤولین بود، کاش امام زنده بود و ما می‌توانستیم به حضرتشان بگوییم، آقاجان خیلی از گرد و خاک خورده‌های جبهه‌ها و درد و رنج کشیده‌های انقلاب که عمر و جوانیشان را در راه دین و میهن گذاشتند، درس و مدرسه را رها کردند، حتی در شناسنامه‌هایشان دست بردند تا به جبهه اعزام شوند (برخلاف تصور عده‌ای که بی‌انصافی می‌کنند و فکر می‌کنند همه امکانات را به ما داده‌اند) بعد از جنگ به گوشه‌ای خزیدند و سر در لاک فرو بردند و دم نزدند. طی سال‌ها زندگی مشترک خویش بیش از ۲۵ خانه استیجاری عوض کرده‌ام. هنوز در بیابان‌ها با شغل سخت و طاقت‌فرسای رانندگی کامیون روزگار می‌گذرانم که درد پاها و کمر و سینه و عوارض شیمیایی امانم را بریده، هر وقت آمدیم حرفی بزنیم، گفتند نگو که ریا می‌شود، نگو که اجرت ضایع می‌شود، نگو که حمل بر خودستایی می‌شود... خدا رحمت کند شهید شوشتری را که گفت:

دیروز از هر چه بود گذشتیم، وامروز از هر چه بودیم. آنجا پشت خاکریز بودیم واینجا در پناه میز، دیروز دنبال گمنامی بودیم، و امروز سخت مراقب نام، جبهه بوی ایمان می‌داد و اینجا ایمانمان بو می‌دهد، آنجا بر در سنگر و اتاقمان می‌نوشتیم، یاحسین فرماندهی از آن توست و امروز بر سر دفتر بزرگ و شیکمان می‌نویسیم بدون هماهنگی وارد نشوید... خدایا نصیبمان باش تا بصیر گردیم، بصیرمان کن تا از مسیر برنگردیم. آزادمان کن تا اسیر نشویم...بگذریم...

احساس می‌کنم من و امثال من نسل سوخته‌ایم. بسیاری از مسؤولان که قسم برای خدمت و وظیفه خورده‌اند تنها هنگام انتخابات مردمی و ملی می‌شوند و بعد یادشان می‌رود چه قول‌ها و قرارهایی داده‌اند و گذاشته‌اند. حال کسی نیست که بگوید تکلیف جانبازان بی‌درصد این جامعه چیست؟ و به کجا باید پناه ببرند؟

غلامعلی قاضی از شهرضا

به احترام پدر پیر و بیمارم

با سلام خدمت مردم وطن‌دوست کشورمان

من زنی هستم ساکن استان گیلان که یک فرزند چهار ساله دختر و یک پدر پیر و از کار افتاده را سرپرستی می‌کنم. بنده دو سال پیش شوهرم را در یک حادثه رانندگی از دست دادم و در حال حاضر از هیچ سازمانی حقوقی دریافت نمی‌کنم و فقط با دختر و پدری بیمار زندگی را در اوج فقر و تنگدستی سپری می‌کنم و فقط تنها روزنه امیدم به حرکت درآوردن چرخ زندگی ماشین پرایدی است که از شوهرم برایم مانده و مدتی با آن به عنوان راننده آژانس و سرویس مدارس به فعالیت مشغول بودم اما چند ماهی است که بیمه ماشینم تمام شده و متاسفانه پولی در دست ندارم تا با آن بتوانم خودرو را بیمه کرده و به کارم ادامه دهم و به همین خاطر فعلا آن را در حیاط خانه پارک کرده‌ام و حالا هم از شما مردم خیر و خداپسند می‌خواهم به این بنده حقیر کمکی برسانید تا بتوانم مبلغ هفتصد هزار تومان بیمه را پرداخت کنم و به امید خدا در فرصت مناسب آن را باز گردانم که در غیر این صورت هیچ امیدی ندارم و تمام درها به رویم بسته است. لذا خواهش دارم به احترام پدری پیر و بیمار و دختری یتیم و بی‌پناه در آستانه سال نو دستگیر این خانواده باشید.

الف ـ س از گیلان

تصویر ارسالی خوانندگان

فرستنده: مسعود ذوالفقاری
سوادکوه ـ سرخ آباد



نامه به سردبیر

باسلامی گرم و صمیمی خدمت همه شما خوانندگان خوب و ارجمند مجله اطلاعات هفتگی و با پوزش به خاطر تأخیر احتمالی در پاسخ به موقع به نامه‌های شما گرامیان.

***

*** شهرام حیدری از اهواز**

نامه شما همراه با کتاب قطور (کتاب سال صنایع فولاد و منابع وابسته) به دستم رسید. با توجه به هزینه‌های کلان مراسلات پستی ارسال کتابها و جزوات سنگینی مثل همین کتاب گرچه نشانه لطف است اما ضرورتی ندارد و پیشنهاد می‌کنم این هزینه‌ها را صرفه‌جویی کنید. مطلب ارسالی را نیز در اختیار بخش ترازو قرار دادم تا در آن قسمت مورد استفاده قرار گیرد. از همکاری خوب شما نیز با مجله خودتان سپاسگزارم.

*** اصغر صباغ کار از تبریز**

از این همه تعصب و لطفی که به مجله دارید خرسندم و از خدا می‌خواهم که به بنده و همکارانم این توفیق را بدهد که بتوانیم در حد شأن و لطف خوانندگان خوبی چون شما خدمت کنیم. دو مقاله از شما به دستم رسید که پس از بررسی، آنها را در نوبت چاپ قرار خواهیم داد. سرافراز باشید.

*** فرزاد اللهیاری از گرگان**

از این که به جمع یاران اطلاعات هفتگی پیوسته‌اید خوشحالم، مطالب شما به دستم رسید سعی می کنیم از مطالب شما به تدریج استفاده کنیم. البته بهتر است که شما چون با رایانه آشنایی دارید مطالبتان را برایمان ایمیل کنید. موفق باشید.

*** زهره کیانی از ؟؟**

مجموعه قصه‌های کوتاه (گریه نکن) به دستم رسید. آن را در اختیار آقای شیرزادی قرار دادم تا مورد بررسی و معرفی قرار گیرد. شاد باشید.

*** محمدعلی قاسمی‌زاده از بوشهر**

نامه شما کمی دیر به دستم رسید، اما اگر به هر حال جایزه شما به دستتان نرسید یا عیب و نقصی داشت حتماً با روابط عمومی تماس بگیرید تا نسبت به ارسال مجدد آن اقدام شود. سرافراز باشید.

*** اسماعیل رمضانی از رودسر**

نامه شما به دستم رسید از اینکه به فعالیت‌های فرهنگی اشتغال دارید خوشحالم. آثارتان را در کجا چاپ کرده‌اید؟ مشخصات آن را نداشتم تا نسبت به معرفی آن اقدام کنم اما به هر حال برایتان آرزوی موفقیت می‌کنم. می‌توانید نسخه‌ای از آن را برایم بفرستید تا نسبت به معرفی آن اقدام شود. برایتان در استمرار فعالیت فرهنگی آرزوی توفیق می‌کنم.

*** منیژه ابراهیمی از ساری**

از لطف شما متشکرم و متقابلاً فرا رسیدن سال نو را به شما تبریک می‌گویم، امیدوارم شما و خانواده محترم سرافراز باشید. بخشی از نامه شما را در یکی از شماره‌های آینده چاپ می‌کنیم.

هر کسی با حق دلیل بیاورد کسی دشمن او نمی‌شود
● امام علی (ع)

ایران و جهان

* رهبر انقلاب: ایجاد تفرقه میان امت اسلامی از اهداف مسلم صهیونیسم هاست.
* نمایندگان ایران و اتحادیه اروپا در آلماتی قزاقستان مذاکره کردند.
* دکتر سعید جلیلی دبیر شورای امنیت ملی ایران این دوره از مذاکرات با گروه ۵+۱ را سازنده تر از گذشته ارزیابی کرد.
* بودجه سال ۹۲ با حدود سه ماه تأخیر چهارشنبه گذشته توسط معاون پارلمانی رئیس جمهور تقدیم مجلس شد.
* با حضور رئیس جمهوری شبکه های تماشا و سلامت راه اندازی شدند.
* ولید معلم وزیر خارجه سوریه به ایران آمد و با مقامات ایرانی دیدار و گفتگو کرد.
* دکتر لاریجانی رئیس مجلس به هند سفر کرد.
* رئیس جمهور پاکستان برای یک دیدار رسمی دو روزه وارد ایران شد.
* وزارت اطلاعات بر ورود و خروج ارز نظارت می کند.
* تحریم بانک سینا لغو شد.
* تولید سیمان در یازده ماه گذشته از مرز ۶۴ میلیون تن گذشت.
* رزمایش الی بیت المقدس برگزار شد.
* وزارت آموزش و پرورش اعلام کرد امتحانات نهایی دانش آموزان دبیرستانی ۲۰ خرداد به پایان می رسد.
* پرداخت عیدی به بازنشستگان تأمین اجتماعی آغاز شد.
* موج جدید بحران اقتصادی با کاهش ۸۵ میلیارد دلاری بودجه پیشنهادی اوباما توسط کنگره این کشور در راه است.
* کنگره آمریکا ضمن مخالفت با افزایش بیشتر مالیات بر ثروتمندان ۸۵ میلیارد دلار از بودجه پیشنهادی دولت فدرال کم کرد که می تواند بیکاری بیش از ۷۰۰ هزار نفر را در پی داشته باشد.
* معترضان مصری مرکز پلیس شهر پرت سعید را به آتش کشیدند.
* اجلاس به اصطلاح دوستان سوریه در رم با ارسال سلاح های غیر کشنده برای مخالفان دولت سوریه موافقت کرد.
* دبیر کل سازمان ملل گفت: راه حل نظامی در سوریه موجب تجزیه این کشور می شود.
* به دنبال سفر جان کری وزیر خارجه آمریکا به ترکیه تظاهرات اعتراض آمیزی در شهرهای آنکارا و استانبول صورت گرفت.
* نیروهای امنیتی عربستان ۳۰۰ نفر را به دلیل تجمع اعتراضی در مقابل ساختمان دادستانی «بریده» بازداشت کردند.
* حالت فوق العاده در تونس برای سه ماه دیگر تمدید شد.

از جهان سیاست

رضا کیان

قطر، دوگانگی رفتار

«ناشناخته معروف»؛ قطر این چنین بود: کشور کوچکی در خلیج فارس که صرفاً به عنوان بخش الحاقی از همسایه اش، عربستان سعودی، شناخته می شد. اعضای خاندان آل ثانی، خاندان سلطنتی قطر، بارها از ریاض به عنوان دستاویزی استفاده کرده اند تا توجه ها و اتهامات را از خود دور کنند. روش کار قطری ها برای مدت درازی مخفی کارانه و غیر تهاجمی بود. با وجود ثروت انبوه نفت و گاز، آن ها با کمبود نیروی کار و منابع دولتی لازم برای دفاع از خود در برابر قدرت های منطقه ای مواجه بودند. با این حال این امیر نشین در طول سال های اخیر تغییرات گسترده ای را شاهد بوده است. حالا رد پای قطر و ثروت سرشارش را در همه جا می توان یافت: در خرید آسمان خراش ها، باشگاه های فوتبال، هتل ها و کلکسیون های کمیاب هنری، در حمایت مالی از شورش ها در کشورهای عربی و در ایفای نقشی محوری در روابط دیپلماتیک اعراب.

کودتای سلطنتی

پرسش این است که چرا این کشور که مدت ها نقش حیاط خلوت منطقه را ایفا می کرد، حالا به یکی از بازیگران اصلی صحنه بین المللی بدل شده است؟

قطر امروز محصول ۱۷ سال سلطنت باثبات **حمد بن خلیفه آل ثانی** است که قدرت را، در کودتایی صلح آمیز، از پدر خود گرفت. خلیفه قبلی، که ترجیح می داد روزهایش را در سواحل فرانسه بگذراند، جاه طلبی فرزندش را نداشت. تجربه حمله صدام به کویت (دیگر کشور نفتی کوچکی که بوسیله رقبای قدرتمندش احاطه شده بود) در سال ۱۹۹۰، علاقه فرزند او برای تأمین امنیت قطر را تشدید کرده بود. توانایی بالای نیروهای صدام برای درنوردیدن این امیرنشین، باعث شد تا ولیعهد وقت مجموعه اقداماتی را آغاز کند تا کشورش به سرنوشتی مشابه مبتلا نشود. قطر برای محفوظ ماندن دیگر نمی توانست به نقش بی سر و صدایش در خلیج فارس ادامه دهد، بلکه باید به کشوری پرفایده برای سایر کشورهای جهان تبدیل می شد، تا آن ها نیز منافع خود را در حفاظت از آن بیابند.

مهم ترین این کشورها ایالات متحده بود: تنها قدرتی که می توانست بقای قطر را تضمین کند.

قطر، با درک این موضوع که ادامه حضور نظامی ایالات متحده در عربستان سعودی پس از جنگ خلیج فارس قابل دفاع نیست، به سراغ بهترین راه حل جایگزین رفت و اولین پایگاه نظامی ایالات متحده در خاک قطر، در سال ۱۹۹۲ برپا شد. این پایگاه حالا مقر اصلی **سنتکام**، ستاد فرماندهی مرکزی ایالات متحده آمریکا است که مسئولیت هماهنگی عملیات های ایالات متحده در **عراق و افغانستان** را بر عهده دارد.

اصلاح و تغییر

ولی مفید بودن برای دیگر کشورها محدود به پذیرفتن نیروهای نظامی در خاک خود نیست.

امیر آینده فهمیده بود که برای اینکه دنیا متوجه قطر باشد، آن ها باید خود را به دنیا بشناسانند. جابجایی قدرت در سال ۱۹۹۵ آغازگر تغییراتی سریع بود.

حاکم جدید، «الجزیره»، شبکه تلویزیونی فراگیر جهان عرب، را تاسیس کرد و برنامه هایی را برای ارتقاء سطح آموزش، خدمات درمانی و امکانات زیرساختی به اجرا گذاشت که با افزایش بی سابقه تولیدات نفتی و گازی پشتیبانی می شدند.

در سالهای اخیر قطر موفق به کسب حق میزبانی بازی های آسیایی سال ۲۰۰۶ و جام جهانی فوتبال در سال ۲۰۲۲ شد. کشور منزوی و گوشه گیر سابق، حالا با بریز و بپاش درآمدهای سرشار نفت و گاز درهایش را رو به جهان باز کرده است. همچنین قطر شاهد سرازیری مؤسسه ها، گالری های هنری و مراکز تحقیقاتی به این کشور بوده که موجب باز شدن باب گفتگوهای مدنی و فرهنگی در این کشور نیز شده است.

در این کشور بحث بر سر موضوعات روز داخلی و خارجی، به خصوص در میان جوانان، ترغیب می شود. مراکز دانشگاهی هم دائماً به برگزاری مناظره هایی بر سر مسائل داخلی و روابط خارجی کشور مشغولند.

ثروت و امتیاز

مردم قطر که در گذشته همواره برخوردی انفعالی با مسائل سیاسی داشتند، حالا روز به روز بیشتر احساس می کنند که باید در روند امور مشارکت داشته باشند. ایده ها از سراسر جهان به سوی این جامعه بسیار سنتی سرازیر شده اند. قطر در حال تبدیل شدن به کوره همجوشی ارزش های سنتی اسلام و مدرنیسم است. جوانان قطری در چنین فضایی و بر بستری از ثروت و امتیازهای ویژه رشد می کنند، در حالی که نسل پیش از آن ها به قدری تجربه محدودی از جهان مدرن داشت که بسیاری از افراد حتی تاریخ تولد خود را نیز نمی دانستند. نسل جدید، بر خلاف نسل قدیم که به سنت گرایی تمایل داشت، پیوسته در حال تغییر قواعد اجتماعی است. حتی عجیب نیست که در کشوری چنین محافظه کار، زن و مرد جوانی را ببینید که دست در دست یکدیگر و بر خلاف میل خانواده های مذهبی و سنتی، در حال قدم زدن در اماکن عمومی باشند.

قابل درک است که روند چنین تغییرات گسترده ای با سختی هایی نیز مواجه بوده باشد. قطری ها داستان همسایه شان دوبی را می دانند که با باز کردن درهایش به جهان، فرهنگ سنتی **امارات** را در پیش پای غربی شدن و مفاسدی که به همراه می آورد قربانی کرد.



دولت دوگانه

در سال ۲۰۱۲، افراد محلی تنها ۱۵ درصد از جمعیت قطر را تشکیل می‌دادند. یکی از مسائل اساسی برای قطری‌ها، حفظ فرهنگشان در مقابل سیل ورود افراد خارجی به این کشور است.

مردم محلی دائم در حال تکرار این جمله‌اند که قطر تبدیل به دوبی دیگری نخواهد شد. قطر بر خلاف همسایگانش، **ریاض** شدیداً محافظه کار در غرب و **دوبی** لیبرال در شرق، در تلاش است تا با تبدیل به یک دولت دوگانه واقعی بتواند همزمان با حفظ فرهنگ و سنت‌منطقه، فضای اجتماعی بازتری را ایجاد کند .

این روند ممکن است چندین سال به طول بینجامد و در جاهایی با مشکلاتی نیز مواجه شود. سرازیر شدن یک میلیون تماشاچی فوتبال تشنه الکل به این کشور در سال ۲۰۲۲، نگرانی‌هایی به‌وجود آورده‌است. هنوز هیچکس نمی‌داند که قطری‌ها چه برخوردی با منظره پرسه زدن خارجی‌های مست در خیابان‌هایشان خواهند داشت. قطر در روابط خارجی نیز بیش فعال شده‌است. بهار عربی چهره قطر را در افکار عمومی جهان دگرگون کرد.

این امیرنشین بر موج جنبش‌های مردمی در منطقه سوار شده و به شکلی فعال از سقوط دیکتاتوری لیبی حمایت کرده است. قطر با پول، از طریق دیپلماتیک و تسلیحاتی از جنبش‌های اسلامگرای در حال رشد در منطقه، حمایت می‌کند. تلاش‌های قطر برای حل مشکلات جهان عرب آنهم به سبک و سیاق خود که نه به خاطر دمکراسی و یا عدالت‌خواهی و حقوق‌بشر و... بلکه بخاطر قومی گرایی و جزمی‌نگری مذهبی مطابق میل امیر است، واکنش‌های متفاوتی را در پی داشته است. برخی معتقدند که قطر در حمایت از انقلاب‌ها بر علیه حکام جهان عرب و دخالت در مسائل داخلی کشورهای دیگر، از استانداردهای دوگانه استفاده می‌کند .

هر چه باشد نظام سیاسی این کشور هنوز سلطنت مطلقه است و با اینکه انتخابات پیشنهادی در سال ۲۰۱۳ می‌تواند قدم اولی در راه ایجاد تعادل در رابطه شهروند و دولت باشد، مشخص نیست که این روند به چه میزان در سال‌های پس از آن ادامه خواهد یافت.

دردسرهای حقوق بشری

قرار است یک شاعر قطری در دادگاه تجدید نظر در دوحه حاضر شده و درخواست کند که مجازات حبس ابد که برای وی در نظر گرفته شده کاهش یابد. جرم این شخص این است که شعری سروده که چنین تعبیر شده که در آن به امیر قطر و خانواده وی توهین شده‌است. در همین حال، قطر مقدمات لازم را برای میزبانی مسابقات جام جهانی فوتبال سال ۲۰۲۲ فراهم می‌آورد و سعی می‌کند چهره متفاوتی از خود نشان دهد. در اینجا این سئوال پیش می‌آید که تا چه حد برگزاری یک چنین مسابقاتی به رعایت حداقل موازین رعایت حقوق بشر در کشور میزبان بستگی دارد؟

در تاریخ ۲۴ اوت سال ۲۰۱۰ **محمد العجمی**، دانشجوی سال سوم رشته ادبیات عرب در دانشگاه قاهره، در آپارتمانی در حضور هفت نفر، تازه‌ترین شعر خود را که در تحسین انقلاب تونس بود قرائت کرد. در این شعر از قطر نامی به میان نیامده بود ولی از حکمرانان سرکوبگر انتقاد شده و این سئوال مطرح شده بود که اگر دولت‌های منطقه تمام چیزهایی را که غرب ارائه می‌کند وارد می‌کنند، چرا قانون و آزادی حاکم بر جوامع غربی را وارد نمی‌کنند؟

این شعر را یکی از هفت نفر حاضر در مجلس ضبط کرد و در اینترنت در دسترس همگان قرار داد. **محمد العجمی**، پس از بازگشت به قطر در نوامبر ۲۰۱۱ دستگیر و زندانی شد. یک سال بعد وی محاکمه و به جرم تحریک مردم به سرنگون کردن نظام حکومتی و توهین به امیر قطر، به حبس ابد محکوم شد.

نجیب النعیمی، وکیل مدافع **محمد العجمی** می‌گوید موکل وی تنها یک شعر سروده و حتی این شعر را در انظار عمومی نخوانده و آن را تنها برای دوستانش قرائت کرده است. استدلال **نجیب النعیمی**، این است که مخاطب این شعر امیر یا ولیعهد قطر نبوده و گناه متوجه مقامات قطر است که از چند نفر از وزارت فرهنگ قطر خواسته بودند این شعر را تفسیر کنند. وی به طعنه می‌گوید شاید وزارت امور مذهبی قطر بتواند خواب مردم را نیز تعبیر و تفسیر کند. هنوز وزارت دادگستری قطر اظهار نظری در این باره نکرده است.

ولی **شیخه موزا بنت ناصر**، یکی از همسران امیر قطر در حقیقت به انتقادها در مورد حقوق بشر در قطر به طور ضمنی پاسخ داده است. هنگامی که وی در زوریخ درخواست قطر برای میزبانی مسابقات جام جهانی فوتبال را مطرح می‌کرد، در آغاز سخنرانی خود خطاب به مقامات بلند پایه فیفا، صراحتا سئوال کرد که به نظر آنان چه موقعی زمان برای این که خاورمیانه میزبان مسابقات جام جهانی فوتبال باشد مناسب است؟ و حاضران یک صدا گفتند «هم اکنون».

امیرنشین قطر مقامات رده بالا در جهان فوتبال را متقاعد کرده است که می‌تواند استادیوم و شبکه‌های آمد و شد را به موقع آماده کرده، از نظر مالیاتی امتیازاتی برای شرکت کنندگان و دست اندرکاران مسابقات قائل شده و نیازهای رسانه‌ای جهانی را که برای یک جام جهانی لازم است فراهم آورد.

«عدم شفافیت»

ولی آیا جایزه میزبانی یک چنین مسابقات بزرگی باید به رعایت ارزش‌های اساسی دموکراتیک وابسته باشد؟ اقلیت کوچکی در داخل قطر آماده‌اند که خطر را قبول کرده و نگرانی خود را از عدم رعایت حقوق بشر در قطر ابراز کنند.

علی الکویری، استاد دانشگاه که جزوه‌ای در باره حمایت از اصلاحات در قطر نوشته، سئوال دیگری را نیز مطرح می‌کند و می‌گوید آیا بهتر نیست این امیرنشین نفت‌خیز، به جای این که با اجرای برنامه‌های موقت و کوتاه‌مدت، این ثروت تمام شدنی را به هدر دهد آن را صرف سرمایه گذاری‌های دراز مدت کند؟

وی می‌گوید: «هیچ گونه شفافیت در حسابرسی‌های دولتی وجود ندارد. یکی از تقاضاهای اصلی ما شفافیت بودجه ملی در ارتباط با ضررها و سودهای سرمایه گذاری‌های داخلی و خارجی است .»

تصور عمومی این است که بیشتر مردم قطر از این که میزبان جام جهانی فوتبال و سایر مسابقات ورزشی مهم خواهند بود، خوشحالند. ولی **علی الکویری** حتی در این مورد نیز ابراز تردید می‌کند و می‌گوید از رضایت همه مردم مطمئن نیست چون کسی عقیده مردم قطر را در این باره نمی‌پرسد. وی اضافه می‌کند که تصمیم‌ها به طور ناگهانی گرفته می‌شود و مردم باید آن را قبول کنند.

علی الکویری می‌گوید: «یک نمونه دیگر، ساختن پایگاه‌های نظامی در قطر است. این پایگاه‌ها یک شبه دایر شدند و مردم حق اظهار نظر در این باره را نداشتند. همین مسئله در باره نظام آموزشی نیز صدق می‌کند. هیچ بحث و مشورتی وجود ندارد.»

تناقض

کاملا روشن است که رعایت حقوق بشر یا حقوق مدنی، شرط موافقت با میزبانی پکن در مسابقات المپیک سال ۲۰۰۸ یا میزبانی مسکو برای مسابقات سال ۱۹۸۰ نبوده است.

ولی **آقای النعیمی**، وکیل شاعر زندانی که خود قبلا وزیر دادگستری قطر بوده، می‌گوید باید ارتباطی بین این دو مسئله وجود داشته باشد. وی معتقد است در حالی که برنامه اصلاحات در جهان عرب در حال اجرا است باید این اصلاحات در جامعه و نظام حقوقی و سیاسی قطر نیز صورت گیرد. ■

ایمان به خدا ایمنی از بدی‌هاست
●امام علی(ع)

سه گانه

کیان فولادی kianfulladi@yahoo.com

نوبت فروش جام جم

این پیشنهاد رئیس جمهور، چندان همخوانی با قانون اساسی ندارد ولیکن ایشان در زمان طرح پیشنهاد لابد مقدمات و الزامات آن را نیز در نظر داشته‌اند

یکی از سنگین‌ترین هزینه‌های اقتصادی که هر ساله بر دوش دولت قرار دارد و از محل درآمدهای عمومی و فروش نفت و مالیات‌های مردم تأمین می‌شود، هزینه اداره سازمان عریض و طویل صدا و سیماست. صدا و سیمایی که این روزها حدود بیست کانال (شبکه) تلویزیونی و نزدیک به همین تعداد شبکه رادیویی را اداره می‌کند و از مراکز تمام استانها نمایندگی و تشکیلات اداری دارد و هزاران نفر به طور مستقیم در استخدام آن هستند. این تشکیلات بزرگ به طور طبیعی هزینه فراوانی هم نیاز دارد و این هزینه آنچنان بزرگ هست که صدا و سیما علاوه بر درآمد کلانی که از تبلیغات گسترده تلویزیونی و رادیویی به چنگ می‌آورد هر ساله میلیاردها تومان هم از دولت به عنوان هزینه نگهداری و توسعه شبکه دریافت می‌کند. در حالی که در شرایط سخت تحریم اقتصادی، کشور نیاز فراوانی به این درآمدها دارد و وجود بار سنگین مالی صدا و سیما به بودجه دولت بخشهای دیگری را از داشتن سهمی از درآمد سالیانه دولت محروم می‌کند. این هزینه سنگین برای اداره صدا و سیما در ایران در حالی انجام می‌شود که در بسیاری از کشورهای جهان، سالهاست که تمام یا بخش بزرگی از کانالها و شبکه‌های رادیویی و تلویزیونی به بخش خصوصی واگذار شده و بدون دخالت و هزینه دولت، اداره می‌شوند و اگر همین اتفاق در ایران ما هم تکرار شود، نه تنها دولت سرمایه فراوانی برای رسیدگی بهتر به دیگر بخشها در اختیار خواهد داشت بلکه با وارد شدن بخش خصوصی و ایجاد شبکه‌های متعدد، زمینه اشتغال بیشتری نیز ایجاد خواهد شد. طبیعی است که دولت برای در اختیار داشتن تریبون ملی می‌تواند چندین شبکه اصلی را در اختیار خود حفظ کند و بر دیگر شبکه‌های خصوصی هم نظارت کافی اعمال کند تا معیارها و ارزشهای مدنظر دولت در آنها رعایت شود. این مسأله البته با تفسیری که امروزه از قانون اساسی ایران وجود دارد، چندان همخوانی ندارد چرا که در این قانون صدا و سیما در اختیار دولت قرار گرفته اما در صورت نیاز راهکارهایی برای حل این مانع قانونی نیز وجود دارد. پیشنهاد ایجاد شبکه‌های خصوصی کابلی، چند سال قبل هم



مطرح شد و عده‌ای از اهل سیاست آن را مطرح کردند، اما چندان مورد اعتنا قرار نگرفت. این بار اما در مراسم افتتاح ۲ شبکه تلویزیونی جدید، شخص رئیس جمهور این پیشنهاد را یک بار دیگر مطرح کرد و لابد رئیس جمهور هنگام طرح این پیشنهاد، مقدمات و الزامات آن را هم در نظر داشته است. به این ترتیب شاید در آینده‌ای نه چندان دور، بخش خصوصی بتواند به عرصه رادیو و تلویزیون هم وارد شود و مثل دیگر عرصه‌ها، به این بخش از امور کشور هم، رونق بیشتری دهد. ■

سرقت سیزده آبان

آمریکایی‌ها نشان داده‌اند آمادگی کامل دارند تا اگر تاریخ ایران توسط ایرانیان، بازسازی و روایت نشود، آن را به میل خود برای جهانیان تعریف و تحریف کنند

در مراسم اعطای جایزه سینمایی اسکار، چند روز قبل، همان طور که پیش‌بینی می‌شد جایزه بهترین فیلم به یک فیلم سیاسی داده شد که موضوعش را اشغال سفارت آمریکا در ایران و گروگانگیری دیپلماتهای آمریکایی قرار داده. فیلمی که از نظر کارشناسان سینما، ارزش هنری آن به هیچ وجه چنان نیست که جایزه بهترین فیلم را به دست آورد ولی پیامهای سیاسی و تبلیغاتی آن، باعث می‌شود که جایزه بهترین فیلم در اختیارش قرار گیرد تا به این وسیله دهها میلیون بار در جهان دیده شود و مورد بررسی و تبلیغ قرار گیرد تا در سالی که شدیدترین تحریم‌های اقتصادی علیه ایران از سوی آمریکا و اروپا ایجاد شده این فیلم هم به مخاطبانش اینطور القا کند که ایران کشوری است که رفتار مردمانش و تصمیمات سیاستمدارانش، دور از منطق و اعتدال و همراه با خشونت و تهدید است. البته ساخت چنین محصولی در هالیوود آمریکا، دور از ذهن نیست بلکه آنچه در این ماجرا، تأسف‌آور به نظر می‌رسد، این است که از واقعه ۱۳ آبان و اشغال سفارت آمریکا به عنوان بخشی از تاریخ ایران، هیچ گزارش تصویری قابل ارائه‌ای به جهان که در داخل مرزهای کشور ساخته شده باشد وجود ندارد تا اگر با کمک جایزه اسکار، جهانیان دعوت می‌شوند تا روایت دروغین آمریکایی‌ها از ماجرای ۱۳ آبان را بشنوند، ایران هم بتواند آنچه را واقعاً در چهارصد روز گروگانگیری روی داد را به مردم جهان نشان دهد. سینمای آمریکا هم دقیقاً از همین خلأ استفاده کرده تا در نبود روایتی از سوی ایران، تصویر دلخواه خود را از این حادثه به جهان مخابره کند. این سرقت



تاریخی یک بار دیگر به تصمیم گیران عرصه فرهنگ ایران هشدار داد که اگر تاریخ ایران با هزینه ایران و روایت ایرانی بازسازی و ترویج نشود، سرمایه‌های آمریکایی و اروپایی آن را به میل خود خواهند خواند و برای جهان تعریف و تحریف خواهند کرد. ■

خداحافظی با «شِن»

همکاری عراق و ایران در کمتر از یک سال، آسمان آبی را به غرب ایران بازگرداند

به طور کاملاً محسوسی هجوم ریزگردهای عربی به داخل مرزهای کشورمان، نسبت به سال گذشته کمتر شده و روزهای تاریک و شن‌آلود سال قبل امسال بسیار کمتر تکرار شدند. اگر روزهای نخست سال آینده نیز همین شکل باشد، باید به مسئولان سازمان محیط زیست ایران تبریک گفت که پس از مذاکرات فراوان با همکاران عراقی خود توانسته‌اند اگر نه به طور کامل اما حداقل به اندازه راضی کننده‌ای از هجوم ریزگردها جلوگیری کنند. همکاری‌های دو کشور خوشبختانه نتایج مبارکی به همراه داشته و نشان می‌دهد اگر مسئولان کشورمان راه همکاری و مذاکره با دیگران را در پیش گیرند می‌توان برای مشکلات سخت، راه حل‌های آسانی پیدا کرد. سال گذشته در چنین روزهایی، اعتراضات فراوانی به ویژه از سوی مردمان ساکن غرب و جنوب کشور درباره آلودگی



هوا شنیده می‌شد، اعتراضاتی که امسال تقریباً هیچ خبری از آنها نیست. ■

قطره ای از دریای زبان شناسی

مصطفی گلیاری

زبانشناسی پول یا مانی لنگوئج

ادامه دو قطره پیش: دو قطره پیش داشتم مانی لنگوئج می نوشتم که ماجرای پاسخ به نامه پیش آمد و ادامه‌اش را گذاشتم برای قطره این شماره. آخرش هم نوشته بودم:

«این سخن همچنان به قلمفرسایی نیاز دارد که بماند برای قطره بعدی.»

با این حال برخی از دوستان نازنین، این قطره نحیف را سرزنش فرمودند که درباره مانی لنگوئج، بسی بیشتر از این‌ها می توانستی قلمفرسایی کنی و نکردی و قطره‌ات کامل نبود. حتی مشتری همیشگیِ این قطرات، یعنی مباشری که پیوسته میان دو بهروز می نشیند، ایمیل سند فرموده بود که این قطره‌ات ابتر بود. توضیح می دهم که ابتر یعنی دُم بُریده. البته این دوستان و دوستان دیگر مقادیرِ قَدیری قطره‌ستایی نیز کرده بودند که آنها را فاکتور می گیرم تا زبانم لال کسی نگوید دَم انتخابات است و دارد برای قطره‌اش پُروپاگاند می کند. پاسخ به همه این دوستان: اولاً مرسی، ثانیاً چشم و چشمتان بی بلا!

ادامه بدهم زبان پول را که زبانی تمیز و لذیذ و عزیز و شورانگیز و همه‌چیزدار است.

هنگامی که در جامعه‌ای به زبان پول آن جامعه نگاه می کنیم، به مسائل و مطالبی پی می بریم و درمی یابیم که نگرش اقتصادی آن قوم چگونه است. در این کره خاکیِ کوچولو موچول، برخی از ملت‌ها اقتصاد را زیربنامی دانند و تکلیف خودشان را روشن کرده‌اند: اول پول، دوم اعتقادات و سیاست و فلسفه و چیزهای دیگر. در گوشه‌های دیگر خاک، بعضی‌ها هم هستند که پول را اَخّ می دانند و به آن می گویند: چرکِ کفِ دست. اینجا بین چرکِ کفِ دست و آقا روباهه تشابهی هست. روباه دستش به گوشت نرسید و گفت: پیف پیف بو میده! آسیب‌پذیر دستش به پول نمی رسد، می گوید: «پول چرکِ کفِ دسته» تا پیش سر و همسر آبروداری کند و بگوید اگر دنبال پول نیست، به این دلیل است که پول جیفه دنیاست و آدم دنبال جیفه نمی رود. پس دنبال چه می رود؟ از ناچاری دانشمند و عارف و درویش می‌شود تا برای نداشتن پول بهانه داشته باشد. جیفه؟ جیفه یعنی نجاست.

مولا یمان که درود آسمان‌ها بر او باد، در روایتی نغز فرمود: اَلإنسان! ما اَلإنسان؟ اولُ جیّف. اَوسَطُ جَیَف. آخِرُ جیّف! انسان چیست غیر از این که از جیفِ پدر و مادرش نطفه می‌شود و چون برومند شد، وسطش (معده‌اش) پر از جیف است و پس از مرگ نیز کرم‌ها جسدش را درمی یابند و مرداری سراپا جیف می‌شود. پایان روایت. معمولاً آدم‌های پولدار به پول نمی گویند چرک کف دست مگر وقتی که شما پیش آنها ناله کنید که پول ندارم و همه چیز گران است مگر گرسنگی، و او به شما بگوید: پول چیه؟ پول چرک دسته. خوشا به سعادتت که پول نداری و شبا راحت سر تو میذاری میخابی! در فرهنگ ما زبان پول گویای اسرار مگویی است که بسی ریز و درخور قلم فرسودنند.

یک پول سیاه نمی ارزد... مفت هم گران است... اول وجود، بعداً سجود... چراغی که به خانه رواست، به مسجد حرام است... تا پول داری، رفیقتم؛ رفیق بند کیفتم... صنار یادوزار بده آش، به همین خیال باش... خر داغ می کنن، بوی کباب نیست... آفتابه لگن هف دس، شام و ناهار هیچی... شام گشنه پلو با خورش دل ضعفه داریم. تُرُب، گلابیِ فقراست. فکر نان کن که خربزه آب است... بی مایه فتیله (فطیره)... هر چی پول بدی، آش می خوری... پولش از پارو بالا میره... هر که بامش بیش، برفش بیشتر.

این آخری را فقرا برای پولدارها ساخته‌اند تا دق دلی خالی کنند و بگویند تو که پولت زیاده، دردسرتم بیشتره.

این اصطلاح‌ها و تکیه کلام‌ها نوع نگرش جامعه را به پول نشان می دهد:

خودم هنوز واسه بچه‌هام رخت و لباس عید نخریدم انتظار داری به آواره‌های سیاره مریخ پسته شام کادو بدم؟ نه داداش! چراغی که به خانه رواست، به مسجد حرام است.

یا: چی؟ پول منو نمیدی؟ خودم پولت می کنم.

این اصطلاح نشان می دهد که یا قانون برای برخی از بدهی‌ها و طلب‌ها چاره‌ای پیش‌بینی نکرده و ناچار طلبکار دست به دامان شَرخرها می شود تا بدهکار را برایش پول کند. و یا نشان می دهد که طلبکار و بدهکار قرارداد قانونی نداشته‌اند و حالا کار یکی شان به حاشا و دیگری به شرخر کشیده است. عبارتِ پلو خورد، یه لیوان آبم روش، به همین اشاره می کند که طلبکار نمی تواند از راه‌های قانونی به پولش برسد و گرنه بدهکار جرأت نمی کرد یک لیوان آب رویش بخورد و بگوید: بچه‌ها هیچ متوجه شدین آب تهرون چه سنگین شده؟

ادامه دارد

چند نکته درباره «آرگو»

«آرگو» جایزه اسکار را برد. در این باره مطالب زیادی در رسانه‌ها و برنامه‌های نقد مختلفی در صدا و سیما منتشر و یا اجرا شد. این فیلم که با مقدمه‌ای از تاریخ ایران و چند تصویر مستند سیاه و سفید درباره حوادث انقلاب و سقوط شاه و پیروزی انقلاب آغاز می شود، ابتدا تسخیر لانه جاسوسی را به تصویر می کشد و اما بخش اعظم فیلم به ماجرای فرار ۶ دیپلمات آمریکایی برمی گردد که از درب دیگری که به خیابان پشتی سفارت باز می شود همراه با ایرانیان درخواست‌کننده ویزا خارج می شوند و در خانه سفیر کانادا پناه می گیرند و از اینجا به بعد است که فیلم داستان اصلی خود را روایت می کند. تلاش «سیا» برای بازگرداندن آنها به آمریکا و خروج از ایران... فیلم در این که قلب واقعیت می کند تردیدی در آن نیست. تصاویر مردمان، لوکیشن‌ها، حتی تاکسی‌ها و پلاک‌های ماشین‌ها هیچ کدام ایرانی نیستند و تماشاگر ایرانی قدر مسلم نقاط ضعف بسیاری را در آن خواهد دید. برخی چهره‌ها ایرانی هستند اما رفتارشان ایرانی نیست یعنی نسبتی با مأموران اوایل انقلاب ندارد. پلاکاردها و شعارها و گفت و گوها هم همین طور... اما نکته برجسته و نمایان فیلم آن است که کارگردان آمریکایی با تحریف آشکار یک واقعه تاریخی در صدد برآمده تا از یک شکست فاحش و خفت‌آمیز، یک فتح غرورانگیز بیافریند!



اصولاً کسی با آنها که از سفارت فرار کرده بودند کاری نداشت! دانشجویان به دنبال دیپلماتهای خاصی در سفارت نبودند. با آمریکا و سفارت آمریکا به عنوان نماد یک دولت استعمارگر و مداخله جو کار داشتند و گرنه آنها که بیرون از محوطه سفارت بودند می توانستند به راحتی از ایران بروند و کسی با آنها کاری نداشت که «سیا» بخواهد این همه برنامه‌ریزی امنیتی کند و آنها را به آمریکا برگرداند. اینها همه دروغ است و بزرگ‌نمایی قدرت پوشالی سیا. به خصوص صحنه انتهایی فیلم که تمام دروغ و غیرواقعی است. این که مأموران در لحظات آخر متوجه ماهیت آنها شوند با جیپ و نفربر در باند فرودگاه دنبال هواپیما کنند و نتوانند آنها را گیر بیندازند! متوقف کردن آن هواپیما و برگرداندن آنها حتی اگر هم از باند برخاسته بودند از آب خوردن هم راحت‌تر بود و در آن روزها و در آن شرایط فقط به یک «تشر» بند بود تا خلبان از جایش تکان نخورد آن هم با آدمهای اروپایی و آمریکایی ترسوی آن روزها که هیمنه اقتدار بچه‌های انقلابی ایران و نترسی و بی‌باکی و شجاعتشان را دیده و شنیده بودند.

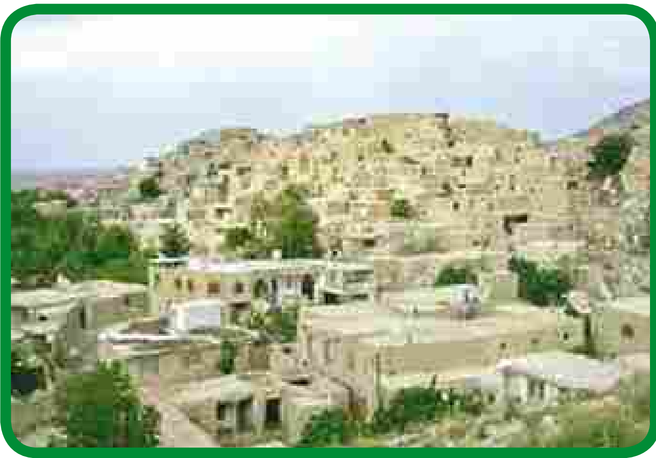
به هر حال و با این همه باید قبول کنیم که وقتی ما با بی‌تدبیری میلیاردها تومان را صرف پروژه‌های بیهوده‌ای مثل کلاه پهلوی می کنیم و در همه این سالها درباره انقلاب و رویدادها و حوادث آن و به فیلم درآوردن آنها هنری به خرج نمی دهیم و اجازه می دهیم تا دیگران درباره ما فیلم بسازند قطعاً باید این چیزها را هم تحمل کنیم و با فحش دادن و بد و بیراه گفتن هم چیزی درست نمی شود. اما مسأله این است که چرا اسکار با وجود آن همه ادعاهایش درباره عدم داشتن گرایش سیاسی، این طور بازیچه دست «سیا» و سیاه‌کاری‌هایش می شود؟

ف-دوست محمدی

هر کس به عدل کار کند، خداوند ملکش را نگه دارد

●امام علی (ع)

زیر نظر: محمود صفادار



روستای زیبای قلعه‌بالا
قلعه‌ای بالاتر از خیال

گزارش از: علیرضا اسلام‌پناه

روستای زیبای قلعه‌بالا در ۱۴۰ کیلومتری جنوب شرقی شاهرود و ۲۴ کیلومتری شهر زیبای بیارجمند قرار دارد؛ این روستا با جمعیتی بالغ بر ۵۹۵ نفر پرجمعیت‌ترین روستای این بخش بوده و دارای زیبایی‌های بسیاری است.

به گزارش خبرگزاری فارس از شاهرود، روستای هدف گردشگری قلعه بالا در حاشیه دشت کویر، از موقعیت نیمه بیابانی با پوشش گیاهی متوسط برخوردار بوده و دارای اقلیم کوهپایه‌ای است و ۱۱۱۰ متر از سطح دریا ارتفاع دارد.

این روستا دارای پیشینهٔ تاریخی بسیاری است. در کتاب خداوند الموت به گروهی از فرقه اسماعیلیه تحت امر حسن صباح اشاره شده که به این منطقه گسیل و به علت حفظ جان و هراس از دام دشمنان در غاری در حوالی ارتفاعات این روستا سکنی گزیدند و این گروه معروف به ملاحدین و بعدها محل سکونتشان معروف به غار ملاحدین که در اصطلاح اهالی غار ملحد و نام گرفته است. هنوز هم نمونه‌هایی از آثار بجای مانده از آنان طی سالیان دراز وجود دارد.

جهانگرد انگلیسی در گذری به این منطقه در کتاب «سه سفرنامه» در خصوص موقعیت جغرافیایی روستای قلعه بالا مطالبی عنوان می نماید. همچنین طبق نقل قول‌های تاریخی که سینه به سینه به نسل های بعدی انتقال یافته این روستا دارای موقعیت سیاسی ویژه‌ای در دورهٔ قاجار بوده و خوانین محلی که در این روستا مستقر بوده‌اند بر تمامی منطقهٔ بیارجمند احاطه داشته‌اند.

کوهپایه‌ای بودن این روستا سبب شده تا ساخت و ساز مناطق مسکونی و زمین های زراعی و باغات به صورت پلکانی در آید و این امر در کنار کاربرد مصالح سنتی و بومی در ساخت خانه‌ها با اقلیم کوهپایه‌ای بر فراز پهنه‌ای از کویر منظرهٔ زیبایی را بوجود آورده و نظر هر تازه واردی را به خود جلب می نماید.

همجواری با پارک ملّی توران و وجود حیوانات و پرندگان وحشی نظیر یوز پلنگ آسیایی، گورخر آسیایی، زاغ بور و ... گردشگران و طبیعت گردان بسیاری را به این روستا جذب می کند. چشمه‌های اطراف روستا نظیر هوژده، عنابو، دلبر، تنگه، انجیر آور و ... از جمله اماکنی است که هر ساله مورد توجه مردم از روستاها و شهرهای همجوار جهت تفرج قرار می گیرد.

واقع شدن رشته کوه های مرتفع در حاشیه جنوبی و آب های سرشار و قنات ها منجر به شکل گیری روستاهای نزدیک به هم در این منطقه شده و حدود مراتع و باغ های روستاها قابل تشخیص از هم نیست و به طور کلی باریکه‌ای سرسبز در دامنهٔ رشته کوه به وجود آورده است. قلعه بالا به دلیل ارتفاع بیشتر از روستاهای مجاور چشم انداز کامل بر دشت بیارجمند داشته و از این جهت می توان قلعه بالا را نگین سبز توران نامید.

محصولات کشاورزی قلعه بالا از کیفیت بسیار بالایی برخوردار است که عمدهٔ آن گندم، جو، فلفل و شلغم است همچنین این روستا دارای باغات سرسبز انار، گردو، زرد آلو، انجیر زرد و انگور می‌باشد.



در مجاورت این روستا ذخیره گاه زیستکره توران قرار دارد. اشکال مختلفی از اراضی مناطق خشک به چشم می خورد. در مجموعهٔ توران، طیف وسیعی از گیاهان من جمله گیاهان یک ساله، بوته‌ای، درختچه‌ای و درختی را می توان مشاهده کرد. از نظر اهمیت و ارزش حیات وحش، مجموعهٔ توران منحصر به فرد ترین منطقهٔ تحت حفاظت ایران به شمار می رود، زیرا توران تنها منطقهٔ ایران است که هر سه گونهٔ آندمیک ایران یعنی یوزپلنگ آسیایی، گورخر آسیایی و زاغ بور را می توان در آن مشاهده کرد. تا کنون ۴۱ گونه پستاندار، ۱۶۷ گونه پرنده، ۴۲ گونه خزنده و ۲ گونه دوزیست در این مجموعه شناسایی شده است.

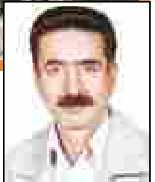
روستای قلعه بالا دارای دو گروه خویشاوندی بزرگ می باشد: کیقبادی ها و عجمی ها. مردمی که با گشاده رویی و مهربانی از میهمانان خود استقبال می کنند. مردمی با صفا که آب را می فهمند و پای چپرهاشان جا پای خداست ...

اگر روزی به قلعه بالا سفر کردید از میزبان بخواهید برای پذیرایی از منوی غذاهای محلی استفاده نماید. انواع اشکنه، ماست جوش، قوروتی، کشک بادمجان، آبگوشت و آش ترش از معروفترین غذاهای محلی قلعه بالاست. برای صبحانه پنیر و کره گوسفندی با شیرهٔ انگور (دیشو) و سرشیر همراه با نان داغ محلی و چای آویشن می تواند از خاطرات بهترین غذاهای طول عمرتان باشد.

فصل های بهار و پاییز بهترین وقت سفر به قلعه بالا و منطقهٔ خوارتوران در خطهٔ شاهوار (شاهرود) است. اگر بتوانید در خلال جشنواره های گردشگری (ماه های اردیبهشت و آبان) به این منطقه سفر کنید مطمئناً بیشتر به شما خوش می گذرد. معمولاً در این جشنواره ها گلگشت در کوچه باغ ها و بازدید از روستاهای همجوار مثل گیور و دزیان به طول ۲ کیلومتر صورت می پذیرد و مردم آن روستاها با آتش اسپند، خواندن اشعار سنتی، شربت انگور و نان پیازی به استقبال شما می آیند. علاوه بر آن هماهنگی های لازم جهت بازدید از پارک ملی توران و دیدن گونه های کمیاب جانوری تسهیل می شود.

اهالی روستای قلعه بالا برای بهرمندی از این صنعت پاک و پایدار و نیز به جهت خودداری از مهاجرت نیازمند حمایت های دولتی در تأمین زیرساخت های مورد نیاز گردشگری، نظیر جاده دسترسی مناسب، اطلاع رسانی و تبلیغات مؤثر، استاندارد سازی اماکن اقامتی روستایی، برگزاری دوره های آموزش گردشگری برای بومیان و تشویق و حمایت از سرمایه گذاران بخش خصوصی است. ■


موزه میراث روستایی



رشت، تنها راه ارتباطی به اروپا

از: حبیب هوشیار

رشت شهری است که در دوان صفویه مرکز گیلان از فومن به آن شهر منتقل گشت و این امر موجب افزایش اهمیت بیش از پیش این شهر شد. رشت را در گذشته دارالعماره یا دارالمرز نیز می‌نامیدند. این شهر در قدیم تنها راه ارتباطی بازرگانان ایران از طریق بندر انزلی به اروپا به شمار می آمده و از زمان شاه عباس دوم تا آخر حکومت قاجاریه شهر رشت مرکز تجاری بزرگی بوده است و کاروان‌هایی در شهر برای خرید ابریشم توقف می کردند. در حال حاضر ساکنان این شهرستان با گویش گیلانی و لهجه **بیه پس** تکلم می کنند.

از **جاذبه‌های گردشگری و تاریخی** این شهر می‌توان به عمارت کلاه فرنگی، عمارت شهرداری، عمارت پست، موزه رشت، خانه قدیری، کتابخانه ملی رشت، خانه ابریشمی، کاروانسرای لات، موزه میراث روستایی گیلان، خانه جهانگردی، پارک قدس، بوستان ملت، پارک دانشجو، کلیسای ارامنه بقعه امام زاده هاشم ابن محمد از نوادگان امام علی (ع) مساجد صفی و حاج صمدخان، بقاع متبرکه آقا سید ابراهیم و آقا سیدعباس مقبره دانای علی، بقعه بی بی رقیه، آرامگاه میرزا کوچک خان جنگلی رشت، گنجینه شهداء، موزه تاریخ طبیعی، موزه جانورشناسی و حشرات و موزه آبزیان دانشکده عالی و علمی کاربردی میرزا کوچک‌خان در رشت اشاره کرد.

از مناطق نمونه گردشگری این شهر می‌توان حاجی بکنده، سپیدرود ـ سراوان ـ عینک، امین آباد و حاشیه سفیدرود را نام برد.

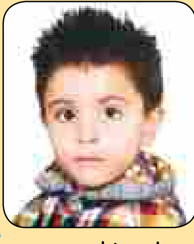
صنایع دستی

کاوش‌های باستان‌شناسی در نقاط مختلف گیلان و کشف دست‌ساخته‌های چند هزار سال قبل گیلانیان مقام ممتاز این سرزمین را از نظر تمدن و فرهنگ روشن می‌سازد آثار پیدا شده در دل خاک های گیلان نمودار تمدن عالی این سرزمین و نیز تبحر و تسلط و ذوق سرشار هنرمندان و صنعتگران گیلانی است. همچنین از رشته‌های فعال و شاخص صنایع دستی این استان می‌توان به چادر شب‌بافی ـ نمدمالی ـ معرق کاری، قلم‌زنی، زیورآلات سنتی، لباس محلی قاسم‌آبادی، دیلمانی و تالشی. چهل تکه دوزی، قلاب دوزی، قلاب‌بافی، طراحی سنتی، صندوق بولاکی، چلنگری، تراش شیشه، نقاشی روی شیشه، نقاشی روی سفال، قالیبافی، مشبک کاری، دست‌بافت‌های سنتی، گیوه‌بافی، نگارگری و گلیم‌بافی اشاره داشت.

در ضمن بازار بزرگ میوه و تره‌بار و ماهی‌فروشان نیز یکی از بازارهای معروف دیدنی و پرجنب‌وجوش شهر رشت است این بازار به دلیل تنوع محصولات بومی، محلی و ماهیان آبزی و دریایی موردتوجه شهروندان به ویژه مسافرین و گردشگران داخلی بوده و از رونق اقتصادی خوبی برخوردار است. ■


عمارت شهرداری رشت

شکوفه های زندگی


امیررضا محمدی



امیرمحمد مهرانپور


متین مرادنی


محمدحسین واحدی


امیرعباس کوهی


ثمین مالی سرنسری


علی غیاثوند


محمدمهدی نصری


علی محمدی


علی شاه‌محمدی


ثمین زرندی‌نژادفرد


ثنا زرندی‌نژادفرد


سالار یعقوبخانی


فاطمه ریاحی

کورتر از آنانی که نمی خواهند ببینند وجود ندارد
● آپونیموس



نامه‌ای از یک انسان آزاد

ترجمه: نیلوفر یوسفی

اول ژانویه امسال اولین سالگرد «انتشار بیانیه آزادی» بود. بیانیه‌ای که برده داری و سو استفاده از انسان را یک کار غیر قانونی اعلام کرد. واژه‌هایی که برای نسل امروز که به سختی از پدر و مادرهایشان حرف شنوی دارند، کاملا نامانوس است. ماجرایی که می‌خوانید در مورد برده‌ای به نام «جوردن آندرسون» است که بعد از جنگهای داخلی به دلیل فحاشی و کتک های رئیسش «کلونل پاتریک آندرسون» به اوهایو می گریزد. کلونل چند سال بعد به دلایلی با استفاده از نامه از او درخواست می کند که برای کار به مزرعه برگردد ولی جوردن در جواب نامه دندان شکنی به او می‌دهد که امروز بعد از گذشت ۱۵۰ سال تبدیل به نماد برده داری شده است...

دیتون، اوهایو، ۷ آگوست ۱۸۶۵

به ارباب پیرم کلونل آندرسون:

سلام آقا، نامه‌ات را گرفتم. نمی‌دانی چقدر از اینکه بنده حقیر را فراموش نکرده‌ای و اینکه از من خواستی که دوباره برگردم و با تو زندگی کنم خوشحال شدم. در نامه‌ات قول داده بودی برای من در این دنیا بهتر از هر کسی باشی. فکر می کردم یانکی‌ها خیلی وقت پیش تو را به خاطر پناه دادن به شورشی‌هایی که همان موقع در خانه‌ات پیدا کردند، به دار آویخته باشند.

فکر نمی کنم خبر رفتن تو به خانه «کلونل مارتین» به قصد کشتن سربازان متحدان به گوششان رسیده باشد. همان سربازانی را می گویم که کلونل مارتین با گروهانش در اصطبلش پنهان کرده بود. حتی با این وجود که قبل از رفتنم دو بار خواستی مرا بکشی و به من شلیک کردی، باز هم دوست ندارم حتی خار به پایت برود.

حتما بازگشت دوباره به آن خانه قدیمی و خاطره انگیز عزیز و دیدن دوشیزه مری و دوشیزه مارتا و آلن، استر، گرین و لین خیلی لذت بخش است. به همه آنها سلام برسان و بگو همیشه دوستشان دارم. به آنها بگو آرزویم این است که در دنیای بعدی ببینمشان. اشکالی ندارد اگر در این دنیا نشد حتما در دنیای بعدی می‌شود. وقتی در بیمارستان «ناشویل» کار می کردم چند بار برای اینکه ببینمت برگشتم ولی یکی از همسایه‌ها به من گفت که هنری گفته است که اگر تو را گیر بیاورد یک گلوله حرامت می کند.

از این حرفها بگذریم. بیشتر دوست دارم بدانم این شانس خوبی که می‌خواهی به من پیشنهاد کنی چیست؟ وضعیت من اینجا بگویی نگویی قابل تحمل است. ۲۵ دلار در ماه می گیرم و لباس و آذوقه‌ام هم با خودشان است. یک خانه و زندگی راحت هم برای «مندی» درست کردم. حالا مردم او را خانم آندرسون صدا می‌زنند. در مورد بچه‌ها باید بگویم همه‌شان اعم از میلی، جان و گروندی به مدرسه می‌روند و همه چیز را هم خوب یاد می گیرند. معلمشان می‌گوید، گروندی سخنران خوبی می‌شود. بعضی موقع‌ها صدای مردم را از دور می‌شنویم که می گویند «این سیاه‌ها قبلا در تنسی برده بوده‌اند». بچه‌ها وقتی چنین حرفهایی را می شنوند آزرده می‌شوند و دلشان می‌شکند. گاهی اشکی هم می‌ریزند. ولی من به آنها می گویم که در تنسی برده آقای آندرسون بودن خیلی هم کار خوبی است و از این موضوع اصلا خجالت نکشند و احساس شرمندگی نکنند. خیلی از سیاهان در دست مثل آن موقع‌های من، از اینکه شما را ارباب صدا کنند احساس غرور می کنند.

و حالا اگر شما برای من در نامه بعدی بنویسید که چه دستمزدی برایم در نظر گرفته‌اید بهتر می‌توانم تصمیم بگیرم که برگردم یا خیر. در مورد آزادی‌ام که برگه‌اش را در سال ۱۸۶۴ گرفتم و شما هم گفتید که می‌توانم آزادی‌ام را داشته باشم، باید بگویم که چیزی در دنیا وجود ندارد که با آن قابل قیاس باشد. مندی از این می‌ترسد که بدون هیچ مدرک برای تضمین رفتار عدالت آمیز و مهربانانه شما به تنسی برگردیم. بالاخره به این نتیجه رسیدیم که صداقت شما را این طور امتحان کنیم که از شما بخواهیم دستمزد آن روزهایی که برایتان کار می کردیم را برایمان بفرستید.

این کار باعث می‌شود ما کارهای گذشته شما را فراموش و شما را ببخشیم و به دوستی و صداقت شما در آینده اعتماد کنیم. من ۳۲ سال صادقانه برایتان کار کردم و همسرم مندی هم ۲۰ سال برایتان کار کرد. با حساب ۲۵ دلار ماهانه من و دو دلار هفتگی مندی طلب ما می‌شود ۱۱ هزار و ششصد و هشتاد دلار. تازه برای مدتی که پول ما را در اختیار داشتید و آن را از ما دریغ می کردید هم باید سودی بپردازید.

لطفا پول لباس‌هایی که برایمان خریدید و سه بار ملاقات با دکتر که در طول این ۳۲ سال برای من پرداخت کردید و همچنین کشیدن یک دندان مندی را هم کم کنید و باقیمانده آن پولی است که اگر عدالت داشته باشید باید پرداخت کنید.

لطفا پول را از طریق «پیک آدام» به آدرس میدان وینتر، دیتون، اوهایو ارسال کنید. اگر دستمزد ما را برای خدمت صادقانه‌مان در گذشته پرداخت نکنید از این به بعد نمی‌توانیم روی قولتان حسابی باز کنیم. باید بگویم که خیلی خوشحالیم که بالاخره یک نفر چشمانتان را به کارهای اشتباهی که خود و پدرتان در حق من و پدرانم انجام دادید باز کرد. شما طی نسل‌ها ما را بدون هیچ غرامتی تبدیل به آدم‌های رنجور کردید.

اینجا من هر شنبه شب مزدم را دریافت می کنم ولی در تنسی همانطور که به اسب‌ها و گاوها برای کار کردن پولی نمی‌دهند به سیاهان هم دستمزدی نمی‌دهند. مطمئنا روز حسابی هم برای آنهایی که کارگران خود را گول زدند می‌رسد.

وقتی خواستید به این نامه جواب بدهید لطفا بگوئید که اگر ما برگردیم امنیتی برای دخترانم میلی و جان که الان بزرگ شده‌اند و هر کدامشان به بانوهای زیبایی تبدیل شده‌اند وجود دارد؟ آخر شما بهتر می‌دانید چه بلایی بر سر ماتیلدا و کاترینای بیچاره آمد. اگر قرار باشد من برگردم شرارت و ناپختگی و جوانی اربابم چنین رسوایی را برای دخترانم رقم بزند، ترجیح می‌دهم اینجا بمانم و آن قدر گرسنگی بکشم تا بمیرم.

لطفا این را هم بگوئید که آیا تا امروز مدرسه‌ای برای تحصیل کودکان سیاه پوست باز شده است یا خیر؟ بزرگترین خواسته زندگی من این است که مدرسه‌ای برای بچه‌هایم وجود داشته باشد و آنها را آدم‌های با فضیلتی بار بیاورم. به جورج کارتر هم سلام برسان و به خاطر اینکه وقتی داشتی به من شلیک می کردی تپانچه را از دست کشید از او تشکر کن.

از طرف برده قدیمیت جوردن آندرسون

یادداشت مترجم:

ساز زندگی برای کلونل آندرسون خوب ننواخت و چند سال بعد تمام محصولات کشاورزی‌اش خراب شدند. او به دلیل خراب شدن محصولات مجبور شد مزرعه‌اش را به قیمت ناچیزی بفروشد. کلونل آندرسون دو سال بعد در سن ۴۴ سالگی به سفر ابدی رفت. اما جوردن تقریبا چهار دهه دیگر زنده ماند و تا دهه ۷۰ زندگی‌اش به خوبی و خوشی به همراه خانواده‌اش زندگی کرد.

به بهانه وجود فرشته‌ای به نام **مادر...**

رازهایی که فقط مادرم می‌دانست...

حتما برای شما هم پیش آمده است که تصمیمات پدر و مادرتان را اشتباه بدانید و یا حتی با آنها بر سر این اختلاف نظرها بگو و مگو کنید. ماجرایی که در ادامه می‌خوانید داستان جر و بحث‌های همیشگی دختری به نام «دیلا» با مادرش است. دیلا فکر می‌کرد مادرش به خودش توجهی ندارد و تبدیل به برده‌ای شده که فقط به کار منزل مشغول است. او سالها بر سر این موضوع با مادرش می‌جنگد ولی وقتی می‌بیند دیگر دیر شده است متوجه اشتباهش می‌شود. اشتباهی که به گفته خودش خیلی برایش گران تمام می‌شود...

حتی ریزه‌ترین و قد کوتاه‌ترین مادرهای دنیا هم به چشم کودکانشان مثل غول می‌آیند. اصلا به همین دلیل است که وقتی در بچگی خطایی از ما سر می‌زد همین کافی بود که مادرمان بالای سرمان بایستد تا زود بگوییم اشتباه کردیم و پشیمان شدیم. ولی برای من این طور نبود. «ویلما دین» مادرم، خیلی از حد معمول درشت‌تر بود. با قدی بلندتر از ۶ فوت و آن استخوان‌های برجسته گونه‌اش درست شبیه شخصیت‌های کارتون‌های تلویزیون به نظر می‌آمد. وقتی اشتباهی از من سر می‌زد همان یک چشم غره با چشمان درشت و سبزش برای من کافی بود. ولی همه چیز همین‌طور پیش نرفت...

بگذریم. اجازه بدهید از مادرم بیشتر بگویم... از دستانش. دستهای بزرگ او که حتی از دست مردها هم بزرگ‌تر بود، برایم نشانه‌ای از زندگی و عشق داشت. دستهایی که زمانی کودکان بی‌توان را تر و خشک کرده بود، اشکهای زیادی را پاک کرده بود، دستانی که تا حالا بیشتر از ۱۰ هزار تا شیرینی پخته بود، چه مرباهای خوشمزه‌ای که نپخته بود و برای درست کردن آنها با همان دستها تمشک چیده بود. دست‌های مهربانی که به چهار فرزندش یاد داده بود که چطور باید از خودمان مراقبت کنیم و چطور به یک فرد بالغ تبدیل شویم.

آن دستهای مهربان بر خلاف سایز بزرگشان به خوبی با چرخ خیاطی سازگار شده بودند. پدرم سالها پیش ترکمان کرده بود و از همان روز مادرم با عشق برای سازمانها، کلیساها و خودمان لباس مجلسی، عروسی، لباس بچه، ملحفه تشک و وسایل خواب و خیلی چیزهای دیگر می‌دوخت. وقتی به او نگاه می‌کردم می‌دیدم که قسمتی از وجودش «بتی کراکر» (آشپز بین‌المللی) است و قسمتی دیگر از وجودش «سوزی اورمان» (یکی از ده زن برتر اقتصادی). یک روز دیگر که می‌گذشت در وجودش یک «مادر ترزا» و یک «ماوست» (هنرپیشه جذاب آمریکایی) در کنار هم می‌دیدم. شاید همین پرستش بی‌حد بود که باعث شد فکرهای عجیبی به ذهنم برسد. احساس می‌کردم مادرم در کنار این همه استعداد و زیبایی و مهربانی، مشکل خیلی بزرگی دارد.

او قدر خودش را نمی‌دانست! بهتر بگویم، استعدادهای خودش را نادیده می‌گرفت. حتی بعد از ازدواج با پدرم قید خیلی چیزها را زده و خودش را فقط درگیر خانه داری کرده بود. وقتی با خواهرم صحبت می‌کردم، تلاش می‌کرد مرا متقاعد کند که مادرمان همان‌طوری که دوست دارد زندگی می‌کند و شاید روش زندگی‌اش برخلاف نظر من درست باشد. به هر حال من اصلا این دلایل را قبول نداشتم. به نظر من مادرم به شخصیتی که در وجودش زندانی کرده بود اجازه آزادی نمی‌داد. این مسئله بیشتر مرا می‌رنجاند که او مدام به من یادآوری می‌کرد انتخاب‌هایم را در زندگی محدود نکنم و کاری نکنم که فقط به یک زن خانه دار تبدیل بشوم. البته من هم خودم این را برای آینده‌ام نمی‌خواستم.

مادرم وقتی فقط ۱۲ سال داشتم به من ارزش استقلال را نشان داده بود. همان موقع فهمیده بودم زنی که برای گذران زندگی و نیازهای اولیه به فرد دیگری وابسته باشد هرگز آزاد محسوب نمی‌شود و انتخابی ندارد مگر آن چیزی که برایش انتخاب می‌کنند. جر و بحث‌هایم با مادرم تمامی نداشت. چرا باید یک نفر زندگی‌اش را فدای دیگران کند؟ من با همه چیز این نوع زندگی مشکل داشتم.



وقتی مادر شدم

چند سال بعد با مردی که با خودم هم عقیده بود ازدواج کردم. گاهی اوقات با خودم فکر می‌کردم که چه شوهر روشنفکری دارم و حالا می‌توانستم همانطور که دوست دارم زندگی کنم. چندوقتی نگذشت که فهمیدم باردارم. درست به خاطر دارم که همه چیز از روزی شروع شد که جواب آزمایش را گرفتم. من باردار بودم و داشتم مادر می‌شدم. حالا تمام دنیا برایم به یک مسئله خلاصه می‌شد و آن یک چیز بچه‌ام بود.

حتی شنیدن اخبار و مسائلی که به آنها علاقمند بودم حالا تبدیل شده بود به خواندن مجلات مربوط به کودکان. همان اولین باری که در راه رفتن به محل نزدیک بود زمین بخورم کافی بود تا برگه استعفایم را روی میز رئیس بگذارم. بعد از بارداری بیشتر مادرم را درک می‌کردم. یادم می‌آمد که وقتی بچه بودم چقدر دوست داشتم که مادرم مرا محکم بغل کند ولی وقتی به سن نوجوانی رسیدم دیگر از این که مرا در آغوش می‌کشید بدم می‌آمد و همیشه از او فراری بودم. ترسم از این بود که روزی بچه‌ام از من فراری شود. تصمیم گرفته بودم وقتی کودکم بزرگ شد تا آنجا که می‌توانم به او محبت کنم. نمی‌خواستم او را تحت هیچ شرایطی از دست بدهم. وقتی فرزندم به دنیا آمد، اولین باری که چشمان زیبای کوچکش را دیدم همه چیز حتی بدتر هم شد. وقتی به یاد می‌آوردم که چطور از خودگذشتگی‌های مادرم را به عنوان پذیرش بردگی تعبیر می‌کردم، از خودم خجالت می‌کشیدم و خوب می‌دانستم برای یک مادر این از خودگذشتگی‌ها چه معنی می‌تواند داشته باشد.

متاسفانه سالهای زندگی در کنار مادر عزیزم خیلی زود گذشت. حداقل خوشحالم که از معدود افرادی هستم که توانستم در آخرین لحظات زندگی کنار مادرم باشم. او که در سن ۵۶ سالگی با سرطان می‌جنگید، در تخت بیمارستان دراز کشیده بود. خوب به یاد دارم که با یک دستم دخترم «شیلا» را بغل کرده و با دست دیگرم دستان مادرم را محکم گرفته بودم. او که دیگر نایی برای حرف زدن نداشت، ضربه‌ای به دستم زد و با اشاره سر به من گفت به دخترم که مدام گریه می‌کرد توجه کنم. با بی‌میلی شیلا را روی تخت کنار مادرم خواباندم و دوباره دست مادرم را گرفتم. مادرم سرش را برگرداند و مستقیم در چشمان دخترم نگاه کرد و نفس عمیقی کشید. نفسی که آخرین نفس زندگی‌اش بود.

امروز که این خاطره را می‌نویسم شیلا ۱۴ ساله است. تقریبا یک ساعت می‌شود که در اتاق کارم نشسته‌ام و به یاد مادر عزیزم می‌نویسم. البته اول غذای شیلا را آماده کرده‌ام. امروز از مادری می‌نویسم که به من نشان داد چطور می‌شود از یک دختر بچه آزاد با دغدغه‌های کودکانه به زنی تبدیل شد که به دیگران زندگی می‌بخشد. مادری که وقتی تقدیر می‌خواهد مثل یک مرد بار زندگی را به دوش می‌کشد و دم نمی‌زند. مادری که تا آخرین نفس مراقب اطرافیانش است. ای کاش کمی بیشتر او را درک می‌کردم. ای کاش می‌فهمیدم که مهربانی بی‌حد و اندازه او اجازه نمی‌دهد به خودش هم توجه کند. او زندگی‌اش را به رسم مادر بودن به ما داد...

■

دانشگاه تمام استعدادهای او را، از جمله‌ی استعدادی آنها را آشکار می کند
● آنتوان چخوف

تهیه و تنظیم: محسن طیّب
Tayebakbarzadeh@yahoo.com

بر اساس سرگذشت: ماندانا

من و شبنم همسایه دیوار به دیوار بودیم، با این تفاوت که ما مستاجر یک آپارتمان ۵۰ متری بودیم، اما پدر او ـ بعد از این که سهم الارث خانوادگیشان را گرفته بود ـ خانه کلنگی ۷۵ متری مجاور ما را [البته با کلی قرض و وام] خریده بود. در حقیقت این تنها فرق مان بود، چرا که پدر من نیز مانند پدر او کارگر بود و زندگی هر دو خانواده، مانند اکثر مردم طبقه ضعیف به سختی می گذشت. از همسایگی من و شبنم دو ماه بیشتر نگذشته بود که همکار هم شدیم؛ من که قبلاً و به مدت ۳ سال در یک فروشگاه لباس فروشنده بودم، بعد از تغییر شغل صاحب فروشگاه، بیکار شدم. تا این که شبنم با سفارش مادرم، در شرکتی که خودش کار می کرد برای من هم کار پیدا کرد و اینطوری بود که خیلی زود صمیمی شدیم، آنقدر صمیمی که پس از چند بار اصرار و دلیل آوردن، سرانجام توانستم او را قانع کنم؛ «واسه چی هر روز کلی پول تاکسی بدهیم؟ اتواستپ می زنیم، خلاف هم نمی کنیم!... هر چند که شبنم چون دختر پاکی بود به سختی قبول کرد و ...

***

آن روز صبح پس از شش ماه همکار بودن، برای «اتواستپ» سوار یک ماشین شاسی بلند گرانقیمت



... علت عاشق ز علتها جداست

شدیم، اما همان چند نگاهی که راننده (که جوانی خوش تیپ و بسیار خوش قیافه و جذاب بود) از توی آئینه به من انداخت کافی بود تا برای اولین بار نتوانم مقابل دلم بایستم. این را موقعی متوجه شدم که قصد داشتیم از ماشین پیاده شویم؛ هنگامی که شبنم از آن اتومبیل گرانقیمت خارج شد و طبق معمول به جای دادن کرایه «مرسی» را تحویل راننده داد! صاحب اتومبیل پشت به صندلی ماشینش داد و رویش را به سوی من برگرداند و با لحنی بسیار محترمانه و دلنشین گفت: ببخشید خانم محترم... شما فکر می کنی این همای سعادت که داره بالا سر این ماشین بال می زنه، امکان داره روی شونه من نشینه؟ البته خود این مرغ سعادت توی گوشم داره زمزمه می کنه که: اگر این پری زیبا روی شماره موبایلتو بگیره و بهت زنگ بزنه.... منم می نشینم روی شونه هات...!

هنوز جملات دلنشین پسر جوان تمام نشده بود که شبنم ـ که او نیز حرفهای راننده را شنیده بود ـ سر کرد داخل ماشین و همانطور که دست مرا می کشید تا پیاده بشم، رو به مرد جوان گفت: من یک تیپا زدم به اون مرغ سعادت و از اینجا کیشش دادم. پس غلط می کنه روی شونه تون بنشینه...!

شبنم این را گفت و خواست مرا پیاده کند که پسر جوان با لحن محکم رو به دوستم گفت: لطفاً شما چند ثانیه توی پیاده رو قدم بزنید تا نفستون تازه بشه...، ضمناً فکر می کنم این خانم آنقدر استقلال و شخصیت داشته باشه که بتونه خودش در مورد خودش تصمیم بگیره!

حرفهای راننده چنان تاثیر گذار بود که حتی شبنم (که هرگز و مقابل هیچکس کم نمی آورد) از رو رفت و اگرچه با نگاهش به من فهماند که «داری منوضایع می کنی» اما سرانجام پیاده شد، تا راننده در کمال آرامش شماره اش را روی تکه کاغذی نوشت و به طرفم گرفت و زمزمه کرد: اسم من «ایلیا» ست...، شما می تونین و حق دارین که به من زنگ نزنید اما... اما اگر دلتون می خواد ـ لااقل برای چند دقیقه ـ خوشحالم کنین لطفاً بهم زنگ بزنید!

نمی خواهم خودم را توجیه کنم، اما در آن لحظه چنان محو رفتار «ایلیا» شدم که شماره اش را گرفتم و پیاده شدم! ولی صادقانه باید اعتراف کنم که شبنم خیلی تلاش کرد تا مانع تماس گرفتنم شود: ماندانا ما قرار گذاشته بودیم که فقط تا مرز مجانی سوار شدن جلو بریم...؟ حالا هم میل خودته، اما همین الان بهت می گم که داری اشتباه می کنی!

من اما، اگرچه با دروغ به شبنم قول دادم که به شماره «او» زنگ نمی زنم... اما همان شب به ایلیا زنگ زدم و نیم ساعت با ایلیا حرف زدم و... برای فردا با او قرار ملاقات گذاشتم!

فردا صبح وقتی ـ طبق معمول ـ داخل یک ماشین با کلاس نشسته بودیم، اولین سوالی که شبنم پرسید در مورد قولم بود و من هم چون نمی خواستم دروغ بگویم، موضوع ملاقات بعدازظهر را برایش گفتم! طفلک شبنم خیلی تلاش کرد تا مرا منصرف کند، اما من که برای اولین بار در زندگی احساس می کردم به یک مرد علاقمند شده ام، آنقدر خواهش والتماس کردم تا بالاخره شبنم قبول کرد که غروب آن روز، برای دو ساعت دیر رسیدنم به خانه، به مادرم بگوید که با همدیگر برای خرید به بازار رفته بودیم!

***

ایلیا در همان جلسه اول و در همان کافی شاپ که یکدیگر را دیدیم، حرف آخر را همان اول زد و آتش را به جانم انداخت: می دانم ماندانا که شاید حرفهام شبیه فیلمهای هندی باشه... واسه همین امکان داره اصلاً حرفمو باور نکنی؟ اما حقیقت اینه که من دیروز و از همان لحظه که تو را دیدم، احساس کردم تو همان گمشده ای هستی که همیشه و توی رویاهام دنبالش بودم! به زبان ساده می گم ماندانا... من عاشقت شدم!

من که تا آن روز هرگز چنین حرفهایی را از زبان هیچ مردی نشنیده بودم، اگرچه کاملاً تحت تاثیر ابراز عشق «ایلیا» قرار گرفتم، اما آنقدر عاقل بودم که در جوابش بگویم: خب اگر اینطوریه فردا با خانواده ات بیا خواستگاری؟

ایلیا آهی از ته دل کشید و بدون این که دستپاچه شود پاسخ داد: می دونستم این حرف رو پیش می کشی.... یعنی آرزوم بود که این حرف رو بزنی ... اما شش ماه... و شاید هم سه ماه... فقط سه ماه به من مهلت بده تا بتونم کارهای نیمه تمامم را کامل کنم... اون وقت مطمئن باش به خواستگاریت میام!

و من که با شنیدن این حرف از زبان ایلیا، تمام تردیدهایم از بین رفته بود، در آن دو ساعت خود را خوشبخت ترین دختر دنیا احساس می کردم! به گونه ای که وقتی از «ایلیا» جدا شدم و تا به خانه برسم، انگار به جای راه رفتن بال می زدم... گویی در آسمان آبی عشق بال می زدم!

***

از فردای آن روز، رفتن به شرکت و محل کارم، برایم از هر کار دیگری شیرین تر جلوه می کرد؛ هر روز صبح کمی بالاتر از کوچه مان منتظر ایلیا می ماندم و او که می آمد مثل یک پرنده سوار ماشینش می شدم و او مرا تا شرکت می رساند، عصرها نیز به محض تعطیلی محل کارم، ایلیا جلوی شرکت منتظرم بود تا با هم در خیابانها چرخیم و به رستوران و کافی شاپ برویم تا شیرین ترین لحظات عمرم را تجربه کنم! در آن روزها تنها مسئله ای که باعث ناراحتیم می شد، برخوردهای

شبنم بود که (به قول خودش) در قبال من احساس مسئولیت می کرد! به همین خاطر نیز روزهای اول نصیحتم می کرد: ماندانا نکنه به حرفهای ایلیا اعتماد کنی؟ /ماندانا یادت باشه اکثر این بچه پولدارها فقط با یک نیت با دخترهایی مثل تو دوست می‌شن... /ماندانا نکنه فریب ایلیا رو بخوری و ...

من اما؛ بی توجه به حرفهای دلسوزانه او که بهترین دوستم محسوب می‌شد، کم کم از نصیحت‌هایش خسته شدم، یعنی هر چه رابطه من و ایلیا صمیمی تر می‌شد، فاصله شبنم با من زیاد و زیادتر می‌شد، تا بالاخره یک روز نیز در ادامه همین بحث و جدل‌های تکراریمان، حرف آخرم را زدم: شبنم چرا فکر می کنی من اینقدر بچه‌ام که تو باید نصیحتم کنی؟

شبنم نه فقط به این خاطر که از من بزرگتر بود، و نه حتی به این دلیل که حتی این کار در شرکت را برایم جور کرده بود، که از همه مهمتر، فقط به این خاطر که مرا مانند خواهر کوچکش دوست داشت، از این اعترافم و همین طور از بی‌محلی‌هایی که در روزهای آخر نشان می‌دادم، طوری از دستم رنجید که از فردای آن روز، نه مانند همه سالهای گذشته به خانه هم رفت و آمد می کردیم و نه حتی در شرکت با هم صمیمی بودیم! من هم به این خاطر که او دیگر نمی‌توانست در کارم دخالت کند، از این قهر استقبال کردم تا بیش از پیش محو عشق ایلیا شوم! در همان دیدارهایی که در دو هفته اول آشنائیمان با هم داشتیم، ایلیا در هر قرار ملاقاتی که داشتیم برایم یک کادو می گرفت؛ یک روز عطر، جلسه بعدی تی‌شرت و... و این طوری بود که من هم یادم آمد باید برای اولین عشق زندگی‌ام کادو بخرم، با این تفاوت که با خودم فکر کردم؛ برای این که مبادا ایلیا فکر کنه من دنبال پولش هستم و قصد دارم تیغش بزنم... مخصوصاً باید کادوهایی گرانتر از کادوهایی که او بهم میده براش بخرم! و همین کار را هم کردم؛ یک روز ساعت مچی...، جلسه بعد کت و شلوار و... و چون یک بار از دهانش شنیدم که؛ «بهترین کادو طلا است» سعی می کردم برایش پلاک، یا انگشتر طلا و ... بخرم، البته من دختر پولداری نبودم و همانطور که در ابتدای زندگینامه‌ام نوشتم، مهم ترین علتی که کار می کردم همین بود که بتوانم حقوق بگیرم و دستم توی جیب خودم باشد، چرا که پدرم یک کارگر ساده بود با حقوقی اندک که نصف دستمزدش را نیز بابت اجاره می‌داد! با همه اینها و علیرغم این که برایم سخت بود، اما حاضر بودم همه حقوقم را نیز برای یک کادو بپردازم، چون طوری رفتار کرده بودم که ایلیا واقعاً فکر می کرد حقوق دریافتی من سه، چهار برابر آن چیزی است که از شرکت دریافت می کردم! با خودم فکر می کردم ایلیا ارزش این کارها را دارد! البته پدرم ـ با تمام نیازهایش ـ از همان روز اولی که مشغول کار شدم، اصرار داشت و اصلاً شرطش این بود که حقوقم را پس‌انداز کنم:

ـ دخترم شکر خدا پول خورد و خوراک که نداری... من حتی حاضرم پول تاکسی رفت و برگشتت را هم بدم، اما حقوقت را کمپلت پس‌انداز کن... واسه خودت میگم ماندانا جان؛ پس فردا که بخوای [انشاالله] عروس بشی...، من که پولی ندارم بتونم برات جهیزیه بخرم؟ لااقل با حقوقت برای خودت یخچال و فرش و این‌طور چیزها جور کن تا سربلند بری خونه شوهر!

اتفاقاً من هم تا قبل از آشنایی با ایلیا همین کار را می کردم؛ یعنی هر ماه که حقوق می گرفتم پس‌انداز می کردم و سپس هر چند ماه یک بار، یک تکه جنس از لوازم زندگی را می خریدم و آنها را در زیرزمین خانه شبنم نگه می‌داشتم. اما بعد از آشنا شدن با مرد محبوبم دیگر هیچ چیز برایم مهم نبود. صادقانه اعتراف می کنم که شاید یک دلیلش حرفهایی بود که ایلیا در دیدارهایمان می گفت: «پدرم برام یک خانه خریده...، مادرم نیز لوازم زندگی آن خانه را ـ از خارج ـ تهیه کرده...، خلاصه بهت بگم که من هیچ چشمداشتی به جهیزیه تو ندارم... یعنی اصلاً نیازی ندارم!»

من هم که این چیزها را می‌شنیدم، بیشتر خود را قانع می کردم که در خریدن کادو برای ایلیا کم نگذارم! چه روزهای زیبا و چه آرزوهای قشنگی داشتم در آن چهل، پنجاه روز...!

***

آن روز عصر وقتی مثل همیشه جلوی شرکت سوار ماشین شدم، ایلیا را سرحالتر و خوشحالتر از همیشه دیدم وقتی دلیلش را پرسیدم، خنده شادی سر داد و گفت: تنها علت خوشحالیم اینه که قراره تو تا چند لحظه دیگه شاد بشی....

من که متوجه منظورش نمی‌شدم خواستم سوالی کنم که ایلیا مهلت نداد و دست دراز کرد از روی صندلی عقب یک شاخه گل سرخ و خوشبو به دستم داد؛ در حالی که روی گلبرگهای وسط آن، یک انگشتر طلا قرار داده بود و در حالی که لحظه به لحظه گیج تر می‌شدم ایلیا گفت:

ـ دیشب با مامان و بابا در مورد تو حرف زدم... آنها امروز صبح راهی دوبی شدند و قراره چهار روز دیگه که برگشتند بیائیم خواستگاریت!

ایلیا این را که گفت از خوشحالی جیغ بلندی سر دادم و چقدر شاد شدم. ایلیا هم مانند من خوشحال بود و ادامه داد: البته از توجه پنهان، پدرم کمی مخالفه هست [و همین که اخم مرا دید و قبل از این که اعتراضی کنم گفت] نه ماندانا جان... قضیه به تو مربوط نیست.... راستشو بخوای «پدر» من معتقده من هنوز زوده ازدواج کنم... نظرش اینه که من چون اسماً معاون کارخانه پدر هستم و بدون زحمت کشیدن پول درمیارم... نمی‌تونم مرد زندگی باشم....، ولی مامان حرف دیگری میزنه و می گه؛ چون پسرمان تک فرزند ماست، اگر ثروت خانوادگی را ـ حتی اگر داخل بانک نگذارم و سود پولم را نگیرم ـ بخواد خرج کنه، تا صد سال دیگه کم نمیاره...! حق با مامانه... من حتی اگر نخوام از پدرم پول بگیرم، کافیه دو طبقه از خانه سه طبقه‌ای را که به نام من شده اجاره بدم تا ماهی سه، چهار میلیون نصیبم بشه! خلاصه هر طور بود پدر را راضی کرد و یقیناً من و تو تا ماه آینده زن و شوهر شدیم!

آن روز چقدر شاد بودیم، چه نقشه‌هایی برای آینده کشیدیم، چقدر به او پیشنهاد برای کار دادم و... ایلیا نیز چقدر عاشقانه حرف می‌زد!

آن شب حتی بعد از رفتن به خانه و تا نیمه‌های شب با هم تلفنی حرف زدیم و چه خوابهای قشنگی دیدم.

فردا صبح اما؛ همین که سوار ماشین ایلیا شدم از چهره‌اش پیدا بود خیلی ناراحت است. ابتدا هر چه سوال می کردم جواب نمی‌داد، تا بالاخره پس از اصرار زیاد و این که نگران شده‌ام، شروع به گفتن کرد: «بابا داره امتحانم می کنه...، همین نیم ساعت قبل بهم تلفن زد و گفت که به یک نفر واسه فردا چک داده، اما موجودی اون حسابش تکمیل نیست و چون خودش حضور نداره، نمی‌تونه از حسابهای دیگرش پول دریافت کنه!

پدر می گفت حدود پنجاه میلیون «کسر موجودی» داره و از من خواست که تا فردا صبح این پول رو به حسابش بریزم، اما بهم تاکید کرد که؛ «مبادا از فامیل و دوست و همکار قرض کنی و آبروی منو ببری.... می‌خوام ببینم تو که می‌خوای داماد بشی، اینقدر جربزه داری که بتونی شندرغاز جور کنی!»

ایلیا آهی کشید و سیگارش را پک زد و ادامه داد: «من خودم توی عابر بانکم حدود ۲۰ میلیون دارم، اما باز هم ۳۰ میلیون کم میارم... البته می‌تونم از دایی و عمو و... و یا دوستان پدرم پول قرض کنم، اما چون پدر تاکید کرده نمی‌خوام این کار را بکنم.. متاسفانه اکثر دوستانم نیز ـ با این که همیشه بهشون کمک کردم ـ اما یک بار که بهشون نیاز پیدا کردم، همه‌شون بهم پشت کردند....

خلاصه که اصلاً دلم نمی‌خواد حالا که همه چیز برای عروسیم آماده است، بهانه‌ای دست پدر بدم که خواستگاری را عقب بندازه!

بقیه راه را ساکت بودیم و موقعی که جلوی شرکت داشتم از ماشین پیاده می‌شدم ایلیا گفت: «تو خودت را ناراحت نکن... هر طور باشه درستش می کنم...»

اگر چه او این را گفت، اما مگر من می‌توانستم بی‌تفاوت بمانم؟ نگرانیم فقط این نبود که مخالفت پدر ایلیا کارمان را به تعویق بیندازد، بلکه از این بابت شاکی بودم که چرا خودم نمی‌توانم کمکش کنم و یکی، دو ساعت داخل شرکت فقط به این مشکل فکر می کردم و حتی همکارانم نیز متوجه ناراحتیم شدند، تا جایی که شبنم نیز ـ پس از مدتها ـ آمد کنار میزم و دلیل ناراحتی‌ام را پرسید. من نیز ماجرا را برایش توضیح دادم. شبنم اما، بدون هیچ واکنش مثبت یا منفی، برگشت سر کارش، تا بالاخره حدود ساعت ۱۱ یک مرتبه فکری به سرم زد؛ من خودم تقریباً ۲ میلیون پول نقد توی حسابم داشتم، ضمن این که بابت اجناسی که به عنوان جهیزیه در زیرزمین خانه پدر و مادر شبنم گذاشته و در ماههای گذشته و قبل از گرانی اخیر خریده بودم، تقریباً ۱۰ میلیون پول پرداخته بودم از این حساب و چون تمام آن لوازم آکبند بود، می‌توانستم به راحتی به قیمت ۱۵ میلیون بفروشمشان! معطل نکردم و بلافاصله قسمت آگهی روزنامه همشهری را گذاشتم پیش رویم و به «خریداران لوازم منزل» زنگ

بقیه در صفحه ۵۷

«تجربه» یک معلم سخت گیر است: اول امتحان می‌کند، بعد درس می‌دهد

ورنون لاو

باریکتر از مو

سمیه داوودبیگی
beigi_somayeh@yahoo.com

ابراهیم و آتش و گنجشک



نگاه‌ها هراسان به ابراهیم و آتش بود. در این میان گنجشکی به آتش نزدیک می‌شد و برمی‌گشت.

از او پرسیدند: ای پرنده چه کار می‌کنی؟

پاسخ داد: در این نزدیکی چشمه آبی است و من مرتب نوک خود را پر از آب می‌کنم و آن را روی آتش می‌ریزم.

گفتند: ولی حجم آتش در مقایسه با آبی که تو می‌توانی بیاوری بسیار زیاد است آخر این چند قطره آب چه فایده‌ای می‌تواند داشته باشد؟

گفت: من شاید نتوانم آتش را خاموش کنم اما این آب را می‌آورم تا آن هنگام که خداوند از من پرسید وقتی که بنده‌ام را بدون گناه در آتش انداختند تو چه کردی؟

پاسخ دهم: هر آن چه را که از توانم بر می‌آمد...

و خوشا به حال گنجشکان سرفراز

فرصتی برای خودشناسی



پادشاهی دو شاهین کوچک به عنوان هدیه دریافت کرد. پس آنها را به مربی پرندگان دربار سپرد تا برای استفاده در مراسم شکار تربیت کند. یک ماه بعد، مربی نزد پادشاه آمد و گفت که یکی از شاهین‌ها تربیت شده و آماده شکار است.

اما نمی‌دانم چه اتفاقی برای آن یکی افتاده و از همان روز اول که آن را روی شاخه‌ای قرار داده‌ایم تکان نخورده است.

این موضوع کنجکاوی پادشاه را برانگیخت و دستور داد تا پزشکان و مشاوران دربار، کاری کنند که شاهین پرواز کند. اما هیچ کدام نتوانستند.

روز بعد پادشاه دستور داد تا به همه مردم اعلام کنند که هر کس بتواند شاهین را به پرواز درآورد پاداش خوبی از پادشاه دریافت خواهد کرد.

صبح روز بعد پادشاه دید که شاهین دوم نیز با چالاکی تمام در باغ در حال پرواز است. پادشاه دستور داد تا معجزه‌گر شاهین را نزد او بیاورند.

درباریان کشاورزی متواضع را نزد شاه آوردند و گفتند اوست که شاهین را به پرواز درآورد.

پادشاه پرسید: تو شاهین را به پرواز درآوردی؟ چگونه این کار را کردی؟ شاید جادوگر هستی؟

کشاورز که ترسیده بود گفت: سرورم، کار ساده‌ای بود، من فقط شاخه‌ای را که شاهین روی آن نشسته بود بریدم.

شاهین فهمید که بال دارد و شروع به پرواز کرد.

گاهی لازم است برای بالا رفتن، شاخه‌های زیر پایمان را ببریم...

چقدر به شاخه‌های زیر پایتان وابسته هستید؟

آیا توانایی‌ها و استعدادهایتان را می‌شناسید؟

آیا هیچ گاه جرأت ریسک را به خود داده‌اید؟

اگر می‌توانستم



اگر می‌توانستم یک بار دیگر به دنیا بیایم. کمتر حرف می‌زدم و بیشتر گوش می‌کردم. دوستانم را برای صرف غذا به خانه دعوت می‌کردم. حتی اگر فرش خانه‌ام کثیف و لکه دار بود و یا کاناپه‌ام ساییده و فرسوده شده! در سالن پذیرایی‌ام ذرت بو داده می‌جویدم و اگر کسی می‌خواست که آتش شومینه را روشن کند نگران کثیفی خانه‌ام نمی‌شدم!

پای صحبت‌های مادر پیرم می‌نشستم.

تا خاطرات جوانی‌اش را برایم تعریف کند. و در یک شب زیبای تابستانی پنجره‌های اتاق را نمی‌بستم تا آرایش موهایم به هم نخورد. شمع‌هایی که به شکل گل رز هستند و مدتها بر روی میز جا خوش کرده‌اند را روشن می‌کردم. و به نور زیبای آنها خیره می‌شدم. با فرزندانم بر روی چمن می‌نشستم بدون آنکه نگران لکه‌های سبزی شوم که بر روی لباسم نقش می‌بندند. با تماشای تلویزیون کمتر اشک می‌ریختم. و قهقهه خنده سر می‌دادم و با دیدن زندگی بیشتر می‌خندیدم. هر وقت که احساس کسالت می‌کردم در رختخواب می‌ماندم و از اینکه آن روز را کار نکردم فکر نمی‌کردم که دنیا به آخر رسیده است هرگز چیزی را نمی‌خریدم فقط به این خاطر که به آن احتیاج دارم و یا اینکه ضمانت آن بیشتر است. به جای آن که بی‌صبرانه در انتظار پایان نه ماه بارداری بمانم هر لحظه از این دوران را می‌بلعیدم

چرا که شانس این را داشته‌ام که بهترین موجود جهان را در وجودم پرورش دهم و معجزه طبیعت را به نمایش بگذارم وقتی که فرزندانم با شور و حرارت مرا در آغوش می‌کشیدند هرگز به آنها نمی‌گفتم: بسه دیگه حالا برو پیش از غذا خوردن دستهایت را بشوی... بلکه به آنها می‌گفتم دوستتان دارم. اما اگر شانس یک زندگی دوباره به من داده می‌شد هر دقیقه آن را متوقف می‌کردم، آن را به دقت می‌دیدم، به آن حیات می‌دادم و هرگز آن را پس نمی‌دادم!!!

نوشته‌ای از: اِرما بومبک

فرصتهای زندگی را دریابیم...



وقت طلاست و زمان، گرانبهاترین گوهر عمر است؛ گرچه نیازهای آدمی بیشمار است و بسیاری از فرصت‌ها در گذر زمان از دست می‌روند اما جسم و روح ما نیازهایی دارد که با برآوردن آنها آرامش هرچه بیشتر را در زندگی به ارمغان می‌آورد.

فرصت‌ها را دریابیم و دریغ نکنیم از زمانهایی که چه زود می‌گذرند...

فرصتی برای دعا: نیایش با خدا کمک می‌کند تا غبار غم از دلت زدوده شود.

زمانی برای دوستان: داشتن دوستان واقعی نیمی از خوشبختی است.

وقتی برای کار: کار سرمایه‌ای همیشگی برای سعادتمندی است.

زمانی برای فکر کردن: تفکر سالم منبع قدرت و انرژی جسم است.

وقتی برای مطالعه: دانش اندوزی در کسب آگاهی هر چه بیشتر است.

زمانی برای گوش دادن: یک موسیقی گوش نواز تعادل روحی و عاطفی را دو چندان می‌کند.

نگاهی هم به عشق: عشق اصلی‌ترین طعم شیرین زندگی است.

زمانی برای رویا: سفر به عالم خیال، اعتماد به نفس را قوت می‌بخشد.

فرصتی هم برای بازی: نشاط و شادابی، ماندگارترین خاطرات جوانی است که هرگز از یاد نمی‌رود.

ترازو

امیر پرندک

روستای اسلام آباد و مشکلات مردم

در جوار **امامزاده یحیی‌بن‌زید(ع)** گنبد کاوس [با فاصله ۲۰ متر] روستای اسلام‌آباد قرار دارد، این روستا حدود ۲۰۰ خانوار دارد که در ۵۰ متری این روستا نیز روستای دیگری به نام **قلندر آباد** هست. شهرداری گنبد کاوس از قبول این روستا به عنوان قسمتی از شهر خودداری می کند و بخشداری و فرمانداری گنبد نیز این روستا را اصلاً به عنوان روستا قبول ندارند و از الحاق آن به روستای همجوار [قلندر آباد] نیز سرباز می‌زنند و به این روستا کد کشوری نمی‌دهند. ساختمان‌سازی در این روستا آزاد است و فقط اداره‌ی میراث فرهنگی در محدوده شهر قدیمی جرجان بر گودبرداری و حفاری‌ها نظارت می‌نمایند. و طبعاً اداره‌ی ثبت نیز برای خانه‌های این روستا سند صادر نمی کند. مردم از دریافت دفترچه خدمات درمانی روستا محروم هستند و شهرداری گنبد نه این روستا را جزو شهر می‌داند و نه اینکه نامه‌ایی صادر می کند تا مردم روستا بتوانند با بهره‌برداری از آن از خدمات روستا استفاده کنند. مردم روستا از افراد فقیر جامعه هستند و از همه‌ی قومیت‌ها و مذاهب اسلامی در این روستا زندگی می کنند... روستا برق سراسری دارد و آب شرب آن اختصاصی است و از نعمت گاز نیز بهره می‌برد اما هیچ بودجه‌ای برای آبادانی روستا اختصاص نمی‌یابد و جای تأسف هست که در کشور ما چنین رفتاری با مردم مناطق مختلف صورت می گیرد.

امیدواریم وزارت کشور با اعزام کارشناس به مشکلات این روستا رسیدگی نمایند.

علی حضوری ـ گنبدکاوس

افراد خیر به کمک بیماران اعصاب و روان بوشهر بشتابند

در استان بوشهر تنها مرکز توانبخشی شبانه‌روزی بیماران اعصاب و روان زن در شهرستان گناوه قرار دارد که از دی‌ماه ۸۹ کار خود را با نام مرکز توانبخشی سرای مهر آغاز کرده است. این مرکز در حال حاضر به ۲۰ بیمار بستری شده در مرکز و ۴۰ بیمار اعصاب و روان به صورت ویزیت در منزل خدمات ارائه می کند.

در ازای خدمات ارائه شده توسط مرکز به بیماران اعصاب و روانی که به صورت ویزیت در منزل تحت درمان قرار می گیرند، ماهانه ۸۳ هزار تومان به ازای هر نفر به مرکز پرداخت می‌شود و تمامی فعالیت‌های آنها تحت نظارت مستقیم اداره بهزیستی شهرستان گناوه قرار دارد.

متاسفانه به دلیل بی‌بضاعتی اکثریت خانواده‌های این بیماران معمولاً یا هیچ پولی پرداخت نمی کنند و یا این که خانواده آنها پولی بین ۵۰ و به ندرت ۱۰۰ هزار تومان پرداخت می کنند.

در حال حاضر همه می‌توانند برخی از احتیاجات مورد نیاز بیماران بستری شده را با یک تعامل سازنده با مرکز مرتفع سازند. متأسفانه تا به حال خیرین شهرستان کمتر در این مقوله ورود پیدا کرده‌اند و باید در عرصه یاری‌رسانی به این بیماران هم، خیرین آستین همت را بالا زده و به کمک توانبخشی شهرستان بیایند.

مرتضایی

مسافران زمینی عراق پاسپورت و ویزا داشته باشند

سرپرست فرمانداری مهران اعلام کرد: زائرانی که قصد خروج از مرز بین‌المللی مهران به کشور عراق را دارند حتماً پاسپورت و ویزا را به همراه داشته باشند.

به گزارش خبرگزاری مهر، عباس نصراللهی افزود: اولویت اعزام زائران به کشور عراق با کسانی است که ویزا و پاسپورت به همراه داشته باشند.

وی اظهار داشت: هرچند که کشور عراق موافقت نموده در پایانه مرزی مهران برای کسانی که پاسپورت ندارند با پرداخت ۴۰ دلار ویزا صادر کند اما چون این صدور ویزا به صورت بسیار محدود و معدود صادر می‌شود لذا تاکید می‌شود زائران حتما پاسپورت و ویزا به همراه داشته باشند.

خبرنگار اطلاعات هفتگی-مهران

رشت و گره کور ترافیک

ترافیک برای شهروندان کلانشهر رشت به موضوعی نگران کننده تبدیل شده که باید مدیران شهری در این زمینه راهکارهای عملی ارائه دهند.

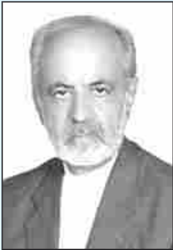


کمبود ناوگان حمل‌ونقل عمومی مناسب و در دسترس و از سوی دیگر تغییر فرهنگ مردم در کمتر استفاده کردن از خودروهای عمومی باعث شده بسیاری از خانواده‌ها داشتن خودروی شخصی را یکی از اولویت‌های مهم زندگی‌شان قرار دهند.

نبود پارکینگ این روزها مشکل اساسی برای دارندگان خودرو در سطح شهر رشت است به طوری که پیدا کردن جای توقف خودرو برای دارندگان خودروها با ارزش است.

حمید پارسی زاده

در محضر اخلاق



استاد محمدکاظم نیکنام

قال الباقر علیه السلام:

انّ الله یبغض الفاحش المتفحش

پنجمین اسوه تقوی و فضیلت حضرت امام باقر که سلام فراوان ما بر او باد فرمودند: **خداوند آدم زشتگوی و بدزبان را دشمن دارد.**

یکی از صفات زشت و بسیار ناپسند که بسیار مذمت شده است زشت گوئی و بدزبانی است. کسی که زبانش به بدگوئی عادت نمود همه از او فرار می کنند. معصوم علیه السلام فرمودند:

بدترین افراد کسی است که از شر زبانش احساس امنیت نکنند.

آدمهای زشتگو هم مانند حیوانات موذی درصدد ضربه زدن و آزار دیگران هستند، اگر مار و عقرب جسم را آزرده می کنند آدم بدزبان دلها و جانها را تهدید می نماید.

مرنجان دلم را که این مرغ وحشی
ز بامی که برخاست مشکل نشیند

علی علیه السلام می فرمایند: «**حداللسان امضی من حد السنان**» **ضربت زبان به مراتب از شمشیر کاری‌تر و ویرانگرتر است.**

پیامبر عالی‌مقام اسلام صلی الله علیه و آله فرمودند: «**ان من شر عبادالله من تکره مجالسته لفحشه**» **بدترین بنده خدا کسی است که به خاطر بدزبانی‌اش مردم از همنشینی با او پرهیز کنند.**

آدمهای بدزبان هیچ گاه به کمال انسانی نمی‌رسند، چرا که او را به جمع انسانهای والای وارسته راهی نیست و لذا زمینه‌های رشد و شکوفایی استعدادهای انسانی را از دست می‌دهند.

خداوند تبارک و تعالی در قرآن مجید همگان را به نیکو سخن گفتن فرامی‌خواند:

قولوا للناس حسنا: با مردم سنجیده و زیبا سخن بگویید.

به طور کلی نحوه گفتار و شیوه کلام معرف عقل و خرد آدمی است. امام علی علیه السلام فرمودند: **اللسان ترجمان العقل... زبان نماینده عقل است.**

در واقع می‌توان گفت میزان نزاکت در گفتار برابر است با مقدار شخصیت گوینده... در سخن دیگری معصوم علیه السلام می‌فرماید: **الانسان مخبوء تحت لسانه آدمی در زیر زبان خود پنهان است.**

آدمی مخفی است در زیر زبان / این زبان پرده است بر درگاه جان / چون نسیمی پرده را بالا کشید / سر صحن خانه شد بر ما پدید

صائب تبریزی چه زیبا می‌سراید:

گر نداری معرفت بنشین کنار و دم مزن
پسته بی‌مغز چون لب وا کند رسوا شود ■

خدای رحمان به زودی کسانی را که ایمان آورده و عمل شایسته داشته‌اند، عزیز می گرداند

●قرآن کریم

نیلوفر یوسفی

آخرین بازماندگان نینجاها؛ قاتلان مخفی و مخوف ژاپنی



دوره حکومت شوگون‌ها و سامورایی‌ها مدت‌هاست که در ژاپن به‌سر آمده، اما این کشور هنوز یک یا شاید دو نینجای زنده دارد. نینجاها متخصص جاسوسی و قتل‌های بدون سر و صدا بودند و مهارت‌هایشان را سینه به سینه از پدر به پسر منتقل می‌کردند. اما نینجاهای امروزی می‌گویند که بعد از مرگشان دیگر نینجایی در کار نخواهد بود.

نینجاهای ژاپن در هاله‌ای از رمز و ابهام زندگی می‌کردند. جنگجویان سامورایی که از طبقه اشراف بودند، آنها را برای جاسوسی، خرابکاری و قتل استخدام می‌کردند. لباس‌های تیره‌شان معمولا همه اعضای بدن به جز چشم‌ها را می‌پوشاندند و باعث می‌شد تا پیش از شروع حمله، نامریی باشند.

آنها از «شوریکان» (نوعی پرتابه ستاره‌شکل) و «فوکیا» (نوعی نی برای شلیک تیر) استفاده می‌کردند. این سلاح‌ها با وجود مرگبار بودنشان، هیچ سر و صدایی ایجاد نمی‌کنند. نینجاها شمشیرزنان ماهری هم بودند و البته از شمشیر تنها برای کشتن استفاده نمی‌کردند. بلکه این سلاح برای بالا رفتن از دیوارهای سنگی و ورود دزدکی به قلعه‌ها برای رصد کردن دشمنان استفاده می‌شد.

بیشتر ماموریت‌های نینجاها محرمانه و مخفی بود، به همین خاطر هم مدارک رسمی بسیار کمی درباره مشروح فعالیت‌هایشان وجود دارد و ابزارها و روش‌هایشان هم به صورت شفاهی از نسلی به نسل دیگر منتقل می‌شد. این موضوع به فیلمسازان و نویسندگان امکان داده است تا قوه تخیلشان را در توصیف نینجاها به کار گیرند. در فیلم‌های هالیوودی، نظیر **«نینجا وارد می‌شود»** و **«نینجای آمریکایی»** آنها به شکل ابرانسان‌هایی تصویر می‌شوند که قادرند روی آب راه بروند یا در یک چشم به هم زدن ناپدید شوند.

آخرین استاد نینجا

جینیچی کاواکامی که به گفته موزه نینجاهای ایگا-ریو آخرین استاد بزرگ نینجای ژاپن است، با خنده می‌گوید: «چنین چیزی غیرممکن است، چون نینجاها هر چقدر هم که تمرین کنند، باز هم انسان هستند.» اما ظاهرا نینجاها ابزارهایی داشته‌اند که آنها را قادر می‌ساخت در حالت ایستاده روی آب حرکت کنند.



کاواکامی بیست و یکمین رئیس خانواده بن است. این خانواده یکی از ۵۳ خانواده‌ای است که خاندان نینجاهای کوکا را تشکیل می‌دهند. او آموزش فنون نینجا (نینجاتسو) را از شش سالگی و نزد استادش، ماسازو ایشیدا شروع کرد. او می‌گوید: «خیال می‌کردم داریم بازی می‌کنیم و فکر نمی‌کردم در حال یاد گرفتن نینجاتسو هستم. حتی برایم سوال پیش آمده بود که شاید او دزدی کردن را به من آموزش می‌دهد، چون به من یاد می‌داد که چطور بی‌سر و صدا راه بروم و بی‌اطلاع صاحبخانه وارد منزلش بشوم.»

به علاوه، او در ساخت مواد منفجره و ترکیب داروها هم مهارت پیدا کرد. او می‌گوید: «هنوز می‌توانم از ترکیب برخی گیاهان، زهری درست کنم که لزوما انسان را نمی‌کشد، ولی می‌تواند کاری کند که فرد فکر کند به مرضی مسری مبتلا شده است.»

کاواکامی وقتی ۱۸ سال داشت، شجره‌نامه و اسناد خانوادگی را به ارث برد. معمولا رسم این بوده است که مهارت‌های نینجاتسو از پدر به پسر منتقل شود، ولی خاندان‌های نینجا بسیاری از مردان جوان را به فرزندی می‌پذیرفتند. شمار خاندان‌های دارنده این اسناد دست کم به ۴۹ مورد می‌رسد، اما خاندان کوکا (که آقای کاواکامی هم عضو آن است) و خاندان همسایه، یعنی ایگا، از معروف‌ترین این خاندان‌ها هستند. دلیل این معروفیت کارهایی است که آنها برای اربابان فئودالی مثل ییاسو توکوگاوا کرده‌اند.

نینجا شغل نیست

توکوگاوا در حوالی سال ۱۶۰۰ میلادی با پیروزی در نبرد سکی‌گاهارا، ژاپن را بعد از قرن‌ها جنگ داخلی متحد کرد. دوران حکومت توکوگاوا به دوران ادو معروف است. در این دوره در اسناد رسمی به کارهای نینجاها اشاره شده است.

آقای کاواکامی می‌گوید: «آنها مثل شخصیت‌هایی که در فیلم‌ها می‌بینید، صرفا آدم‌کش نبودند.» او با خنده ادامه می‌دهد: «شغل اصلی آنها چیز دیگری بود، چون با نینجا بودن زندگی آدم نمی‌چرخد.»

درباره شغل نینجاها در طول روز نظریه‌های زیادی وجود دارد. گفته می‌شود که برخی نینجاها کشاورز بوده‌اند و برخی دیگر دستفروشانی که با بهره‌گیری از موقعیت شغلی‌شان جاسوسی می‌کردند. آقای کاواکامی می‌گوید: «معتقدیم که برخی نینجاها در دوران ادو سامورایی شده‌اند. آنها باید در قالب سیستم طبقاتی دوران حکومت توکوگاوا، در یکی از طبقات جنگجویان، کشاورزان، پیشه‌وران و بازرگانان قرار می‌گرفتند.»

اما آقای کاواکامی که یک نینجای قرن بیست و یکمی است، مهندسی تحصیلکرده است. او وقتی کت و شلوارش را می‌پوشد، با دیگر بازرگانان ژاپنی هیچ فرقی ندارد. اما شاید عنوان «آخرین نینجای ژاپن» تنها به او تعلق نداشته باشد.

شاگردان خارجی

ماساکی هاتسومی که ۸۰ سال دارد، می‌گوید که رهبر یک خاندان نینجای دیگر به نام توگاکوره است.

آقای هاتسومی بنیان‌گذار یک سازمان بین‌المللی ورزش‌های رزمی به نام بوجینکان است. این سازمان در سراسر جهان به بیش از ۳۰۰ هزار نفر آموزش می‌دهد. او در یکی از سالن‌های تمرینش که دوجو نامیده می‌شوند، به من گفت: «در میان کسانی که در خارج از کشور (ژاپن) به آموزشگاه‌های ما می‌آیند، افرادی از ارتش و پرسنل پلیس هم هستند.»

یکی از آموزشگاه‌های او در شهر نودا در استان شیبا است. سالن آموزشی که برای ۴۸ تشک تاتامی جا دارد، پر از هنرجویانی است که به تک تک حرکات

آقای هاتسومی خیره شده‌اند. حرکات او چندان پیچیده و عجیب نیستند و عمدتا با دست خالی انجام می‌شوند. البته گاهی هم در آنها از برخی سلاح‌ها استفاده می‌شود. آقای هاتسومی به شاگردانش یاد می‌دهد که چطور با استفاده از حرکات کوچک، دشمن را مغلوب کنند.

پل هارپر بریتانیایی یکی از کسانی است که با علاقه و جدیت این فن را دنبال می‌کند. او یک ربع قرن است که هر سال برای چند هفته آموزش نزد آقای هاتسومی می‌آید. هارپر می‌گوید: «در دهه ۱۹۸۰ مجله‌های هنرهای رزمی متنوعی وجود داشتند. آن موقع من کاراته یاد می‌گرفتم تا اینکه به مقاله‌ای درباره بوجینکان برخوردم. این رشته به نظرم خیلی پیچیده‌تر و کامل‌تر آمد. در این هنر رزمی، به همه جنبه‌ها پرداخته می‌شود و من هم تصمیم گرفتم آن را تجربه کنم.»

هارپر می‌گوید که در ابتدا پیشینه نینجای استادش برایش جذاب بوده است، ولی «بعد از یاد گرفتن تمرینات و فنون بوجینکان، اهمیت پیشینه و میراث نینجایی کمرنگ می‌شود.»

اعتبار و شهرت آقای هاتسومی به همین جا محدود نمی‌شود. او با عوامل فیلم‌های بی‌شماری به‌عنوان مشاور هنرهای رزمی همکاری کرده است، که یکی از معروف‌ترین‌شان یکی از قسمت‌های جیمز باند، به نام «تنها دو بار زندگی می‌کنیم» است.

او همچنان به تمرین و آموزش فنون نینجا ادامه می‌دهد. کاواکامی و هاتسومی در یک نکته اشتراک دارند و آن اینکه هیچ کدام کسی را به عنوان جانشین خود معرفی نخواهند کرد. کاواکامی می‌گوید: «شاید در دوران جنگ‌های داخلی یا در دوران ادو، توانایی‌های نینجاها در جاسوسی، قتل یا ترکیب داروها مفید بوده است. اما با بودن تفنگ، اینترنت و داروهایی با تاثیر به‌مراتب بیشتر، هنر نینجاتسو در دوران مدرن جایگاهی ندارد.»

در نتیجه او تصمیم گرفته است که جانشینی برای خود معرفی نکند. او تنها به‌صورت پاره‌وقت در دانشگاه میه تاریخ نینجاها را تدریس می‌کند. آقای هاتسومی هم با وجود داشتن شاگردان بسیار تصمیم گرفته است که جانشینی برای خود معرفی نکند. آقای هاتسومی می‌گوید: «شاگردان من به تمرین برخی فنون نینجاها ادامه خواهند داد، ولی برای تعیین جانشین، باید فرد شایسته‌ای وجود داشته باشد.»

به گفته او، چنین کسی الان دیگر وجود ندارد. البته نینجاها فراموش نخواهند شد. اما این قاتلان مخفی و مخوف، از این پس بیشتر به واسطه شخصیت‌های کارتونی و سینمایی، بازی‌های کامپیوتری و یا جاذبه‌های گردشگری شناخته خواهند شد.

موزه شهر ایگا پذیرای بازدیدکنندگانی از سراسر جهان است. در این موزه، هر ساعت گروهی آموزش‌دیده به نام آشورا با اجرای فنون و ترفندهای نینجا، بازدیدکنندگان را سرگرم می‌کنند. اما برخلاف هنر نینجاتسو که در سکوت اجرا می‌شد، نمایش‌های این روزها برای دانش‌آموزان مدارس و گردشگران خارجی با سروصدا و هیجان زیادی همراه است؛ می‌شود گفت که ماهیت اسرارآمیز نینجاها حتی پیش از مرگ آخرین آنها از بین رفته است.

پنج افسانه درست و نادرست درباره نینجاها

نینجاتسو یکی از هنرهای رزمی‌است:

در حقیقت مبارزه آخرین گزینه نینجاها بود. آنها در فنون جاسوسی و شکست دادن دشمن با استفاده از اطلاعات، مهارت داشتند و شمشیر زدن را هنر نازل‌تری می‌دانستند

نینجاها می‌توانستند ناپدید شوند:

آنها قادر نبودند مثل آنچه در فیلم‌ها اتفاق می‌افتد، ناپدید شوند. اما از آنجا که در کار با مواد منفجره تبحر داشتند، می‌توانستند بمب دودزا بسازند و به کمک آن برای لحظاتی توجه بقیه را از خود منحرف کرده و فرار کنند

آنها لباس سیاه‌رنگ می‌پوشیدند:

لباس نینجا سبک بود و بهتر بود که دیدنش در تاریکی هم سخت باشد. اما لباسی که به رنگ شبق و سیاه باشد، در نور ماه جلب توجه می‌کند. برای همین هم معمولا از رنگ سرمه‌ای تیره استفاده می‌شد

آیا نینجاها می‌توانستند پرواز کنند؟

آنها برای تنفس از تکنیک‌هایی استفاده می‌کردند که به آنها اجازه می‌داد در هر دم اکسیژن بیشتری بگیرند و با همین تکنیک‌ها بدون سروصدا و با سرعت حرکت می‌کردند. اما پاهایشان از زمین جدا نمی‌شد.

آیا آنها روی آب راه می‌رفتند؟

یافته‌های سازمان اطلاعات مرکزی آمریکا (سیا) نشان می‌دهد که آنها از کفش‌های مخصوص آب، مجهز به تخته‌های گرد چوبی و چوبدستی ساخته‌شده از خیزران (بامبو) استفاده می‌کرده‌اند. اما در مورد موثر بودن این ابزارها در راه رفتن روی آب تردیدهایی وجود دارد

مهملات غربی برگرفته از نینجاها

لاک‌پشت‌های نینجا:

این کتاب به سرگذشت چهار لاک‌پشت می‌پردازد که در فاضلاب بزرگ شده‌اند و شبیه انسان‌ها هستند. آنها حرف می‌زنند، پیتزا می‌خورند و نام‌هایشان برگرفته از نام هنرمندان ایتالیایی است. بعد از موفقیت این کتاب، اسباب‌بازی، فیلم و بازی کامپیوتری آن هم به بازار آمد و با استقبال فوق‌العاده‌ای روبه‌رو شد

نینجای آمریکایی:

این فیلم در سال ۱۹۸۵ ساخته شد و در آن مایکل دودیکوف نقش جو آرمسترانگ، سرباز ارتش آمریکا را بازی می‌کند که بقیه اعضای گروهانش در فیلیپین به دست نینجاها کشته می‌شوند. وقتی نینجاها دختر سرهنگی را به گروگان می‌گیرند، جو با استفاده از مهارت‌های نینجاتسوی فوق‌العاده‌اش او را نجات می‌دهد

نبرد مرگبار:

بازی کامپیوتری معروفی که آن‌قدر خشن بود که آمریکا مجبور شد برای استفاده از آن محدودیت سنی تعیین کند. هر یک از شخصیت‌های این بازی حرکات و فنون خاص خود را داشتند. از جمله نینجایی به اسم «**ساب زیرو**» می‌توانست روی حریفش یخ بپاشد و او را منجمد کند. ■



هرگز نمی‌خواهم به واسطه محدودیت‌هایم، محدود شوم
●باربارا استرایسند

بامشاوران مجله



مشاوره خانواده
خانم فرزانه مسجل
کارشناس روانشناسی تربیتی و
مدرس آموزش خانواده
شنبه‌ها از ساعت ۹ تا ۱۱ صبح
باشماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

از زندگی‌ام راضی نیستم

سوال:

دختری ۲۴ ساله هستم و از شهرستان آمل تماس می‌گیرم و با وجود این که در خانواده‌ی خوبی بزرگ شده‌ام و مشکل خاصی ندارم اما نمی‌توانم از خود و زندگی‌ام رضایت داشته باشم و احساس شادی و نشاط و انگیزه‌ی کافی برای زندگی داشته باشم و اکثر اوقات دلگیر و ناراضی‌ام و انرژی کافی جهت انجام کارهایم را ندارم و نمی‌توانم همپای جوانان هم‌سن و سال خود از جوانی و استعدادهایم استفاده کنم و همیشه ساکتم و احساس خوشبختی نمی‌کنم ولی نمی‌توانم به علت آن پی ببرم و دائماً خود را سرزنش می‌کنم و کارایی لازم را در زندگی ندارم حتی نمی‌توانم به خوبی درس بخوانم و ادامه تحصیل بدهم لطفاً مرا راهنمایی کنید؟

پاسخ:

جهان بازتاب و عکس‌العمل رفتار خود ماست وقتی که نسبت به خود احساس خوبی نداریم نسبت به اطرافیان و دنیای پیرامون خود نیز بدبین و ناراضی هستیم و وقتی که در خود احساس رضایت و اعتماد می‌کنیم تمام جهان در نظرمان دوست‌داشتنی می‌شود پس باید افکار شاد و سالم داشته باشیم، با خود ملایم باشیم و خود و خانواده‌ی خود را بپذیریم تا بتوانیم با آرامش خاطر زندگی کرده و خرسند باشیم لازمه‌ی شاد زیستن جستجوی زیبائی‌ها و خوبی‌هاست و در واقع شاد بودن یکی از بزرگترین مبارزات مادر زندگی است حال جهت به دست آوردن این موهبت بزرگ که لازمه زندگی بانشاط و باکیفیت می‌باشد می‌توان شیوه‌هایی را به کار برده و تمرین نمود تا روش زندگی ما را دگرگون سازد و بتوانیم به راحتی احساس شادی و رضایت را وارد زندگی روزمره‌ی خود نماییم تا قادر به استفاده بهینه از توان روحی و روانی و جسمانی خود باشیم از جمله این مهارتها عبارتند از:

۱ـ احساس ناامیدی را از خودمان دور کنیم: اگر در زندگی با مسایل و مشکلاتی مواجه هستیم مأیوس نشویم و هرگز فکر نکنیم که راهی را که در پیش گرفته‌ایم آخرین راه است و پیوسته به دنبال راههای دیگر باشیم.

۲ـ نقاط قوت خود را تقویت کنیم: کشف توانایی‌های خودمان و پرداختن به کارهای مثبتی که به آن علاقه داریم بیشترین لذت را از زندگیمان ببریم.

۳ـ از مطلق گرایی دوری کنیم: سعی کنیم که نهایت تلاش خود را به کار گیریم و از نتیجه‌ی به دست آمده خرسند باشیم خواه پیروز شویم یا نشویم.

۴ـ بیشتر به زندگی برسیم: همانگونه که شاداب ماندن گل به رسیدگی و پرورش نیاز دارد زندگی ما و خانواده‌مان به مراقبت، پرورش و رسیدگی دائم نیاز دارد.

۵ـ در گذشته زندگی نکنیم، هر اندازه در تیرگی گذشته گام برداریم از روشنایی حال و چشم‌انداز آینده بی‌بهره خواهیم ماند باید از گذشته‌ها و تجربه‌هایمان پلی بسازیم تا با عبور از آن به شادمانی حال و آینده دست یابیم و از آن بهره ببریم تا زندگی بهتری داشته باشیم.

۶ـ روی مواردی که کنترل داریم متمرکز شویم: بعضی از امور در کنترل ما نیستند و نباید ذهن و وقتمان را بر روی آنها متمرکز کنیم و باید بر آنچه می‌توانیم کنترل و تمرکز داشته باشیم از جمله: تلاش کردن، یاد گرفتن، شکرگزاری، کمک کردن، خندیدن و ...

۷ـ گذشت داشته باشیم: از خطاها و اشتباهات خود و دیگران چشم‌پوشی کنیم و ضمن سازندگی خود با خوشحال کردن دیگران خود نیز به آرامش درونی دست یابیم.

۸ـ در کمک کردن به دیگران پیشقدم باشیم: با کمک کردن به دیگران احساس باارزش بودن در فرد ایجاد می‌شود و می‌تواند به زندگی خود و دیگران معنی ببخشد و احساس رضایت و آرامش عمیقی را در خود و اطرافیان ایجاد می‌کند.

۹ـ یادگیری را فراموش نکنیم: مغز ما با یادگیری و اندیشیدن ورزیده می‌شود و برای پرورش مغز باید آن را فعال کرده و از طریق یادگیری همیشه ذهن خود را پویا نگهداریم.

۱۰ـ ورزش کنیم: حرکت و ورزش اثر نشاط‌آوری دارد حتی در زمانی که ناراحت هستید اگر چند متر را با سرعت بدوید خواهید دید که حالت روحی شما تغییر می‌کند.

۱۱ـ هرگز از پرسش کردن باز نمانیم: هرگاه از انجام کاری خسته شدیم از خود بپرسیم که چگونه می‌توانیم کارهایمان را بهتر، سریع‌تر، آسان‌تر و سرگرم کننده‌تر انجام دهیم تا به هدف برسیم



۱۲ـ ایمان و اعتقادات خود را گسترش دهیم: با کسب اعتقادات صحیح و سالم و تحکیم آنان چارچوب مناسب و مطلوبی را جهت زندگی خود می‌سازیم که می‌توانیم در پناه آن به آرامش درونی دست یابیم در ضمن این که همیشه راهنما و الگوی مناسبی جهت انتخاب بهترین مسیر در زندگی خود ترسیم می‌نماییم و در پایان باید اضافه کرد که راز شاد زیستن تنها انجام دادن آنچه دوست داریم نیست بلکه دوست داشتن آن چیزی است که انجام می‌دهیم. ■

بامفاتیح الحیات

والدین

اولویت حق مادر

حق مادر به قدری گسترده و مهم است که حتی از حق پدر برتر است، از این رو رسول خدا (ص) فرمود: هرگاه در نماز مستحب بودی و پدرت تو را فراخواند، نمازت را قطع نکن؛ ولی اگر مادرت تو را فراخواند نمازت را قطع [و اجابتش] کن.

فزونی نیکی به مادر

امام باقر (ع) می‌فرماید: حضرت موسی بن عمران سه بار به خدا عرض کرد: پروردگارا! به من توصیه‌ای کن! خدای سبحان در هر سه بار فرمود: تو را به خودم سفارش می‌کنم؛ آن گاه عرض کرد: پروردگارا! مرا سفارش کن! فرمود: تو را سفارش می‌کنم به مادرت. سپس عرض کرد: پروردگارا! مرا سفارش کن. فرمود: تو را به مادرت سفارش می‌کنم. باز گفت: پروردگارا! مرا سفارش کن. فرمود: تو را به پدرت سفارش می‌کنم. امام باقر (ع) افزود: از همین رو گفته می‌شود که حق مادر از نیکی، دو سوم و برای پدر یک سوم است.

نکته: هر چند در احادیث شریف، بر نیکی به مادر، بیش از نیکی به پدر توصیه شده است، در این حدیث مبارک این احتمال وجود دارد که توصیه یاد شده به حضرت موسی (ع) به جهت ویژگی مادر آن گرامی است.

امام رضا (ع) در تقدم حق مادر فرمود: بدان که حق مادر لازم‌ترین حقوق و واجب‌ترین آن است، زیرا او به گونه‌ای فرزند را حمل کرد که هیچ کس، دیگری را چنین حمل نمی‌کند؛ و با گوش، چشم و همه جوارح خود از فرزند مراقبت کرد، در حالی که از این کارش شادمان و امیدوار بود، پس او فرزندش را با آن سختی که هیچ کس بر چنین سختی صبر نمی‌کند حمل کرد و راضی شد که خود گرسنه و فرزندش سیر باشد، خود تشنه و فرزندش سیراب باشد، خود برهنه و فرزندش پوشیده باشد و فرزند در سایه باشد، در حالی که خود در آفتاب به سر می‌برد، پس سپاسگزاری از مادر و نیکی به وی باید به اندازه این فداکاری او باشد، گرچه شما توان ادای کمترین حق او را ندارید، مگر به یاری خدا و خدای عزّوجل حق او را قرین حقّ خود قرار داد و فرمود: مرا شکرگزار باش؛ مبادا فرمان نبری و سپاسگزاری نکنی که بازگشت همگان به سوی من است.

پدر

آگاهی از حق پدر و ارزش و منزلت وی گام نخست در احسان به اوست. رسول خدا (ص) فرمود: رضایت پروردگار در رضایت پدر و خشم پروردگار نیز در خشم پدر است.

برنامه روزهای عید و ادبیات

مشاوره تحصیلی

آقای علی نظیف
کارشناس مشاوره تحصیلی از پایه تا کنکور
چهارشنبه ها از ساعت ۹ تا ۱۱، مشاوره تلفنی با شماره ۲۹۹۹۳۲۳۸.
مشاوره حضوری با هماهنگی قبلی

سوال از شما:

من داوطلب رشته تجربی کنکور سراسری امسال هستم. **در برنامه‌ریزی برای مطالعه دروس عمومی در ایام عید تصمیم دارم درس ادبیات را کامل بخوانم. برای اطمینان بابت جلوگیری از قلم افتادن بخشی از منابع و جزییات در صورت امکان لطفا یک دیدگاه کلی از این درس، منابع و بودجه** بندی‌هایش به من بدهید.

پاسخ:

آزمون عمومی برای داوطلبان نظام جدید و نظام قدیم آموزش متوسطه به منظور تشخیص میزان آمادگی داوطلبان در زمینه‌ی دروس عمومی و در حدود اطلاعات علمی کتب نظام جدید آموزش متوسطه سالی ـ واحدی مشخص شده، که مواد آزمون عمومی به همراه ضرایب و سایر اطلاعات آن به شرح زیر می‌باشد.

آزمون	تعداد سؤال	زمان	زمان برای هر تست (ثانیه)	ضریب در کلیه‌ی
زبان و ادبیات فارسی	۲۵	۱۸	۴۳/۲	۴
زبان عربی	۲۵	۲۰	۴۸	۲
	۲۵	۱۷	۴۰/۸	۳
زبان خارجی	۲۵	۲۰	۴۸	۲
کل	۱۰۰	۷۵		

درس ادبیات از نظر ضریب در آزمون عمومی پر **اهمیت‌ترین است که در سالهای اخیر به دلیل فنی و مفهومی شدن سوالات به ندرت درصد بالای ۸۰،** حتی بین نفرات برتر مشهود است.

فهرست کتب منبع سؤالات آزمون سراسری سال ۱۳۹۲
الف ـ دروس عمومی

نام درس	نام کتاب در سالی ـ واحدی	کد کتاب	پایه تدریس	سال چاپ	ملاحظات
۱ـ زبان و ادبیات فارسی	ادبیات فارسی ۲	۲۲۰/۱	دوم	۸۹	کلیه رشته‌ها
	ادبیات فارسی ۳	۲۴۹/۱	سوم	۹۰	کلیه رشته‌ها غیر از علوم انسانی
	زبان و ادبیات فارسی عمومی	۲۸۳/۱	پیش دانشگاهی	۹۰	کلیه رشته‌ها غیر از علوم انسانی
	ادبیات فارسی ۳ (تخصصی انسانی)	۲۴۹/۲	سوم	۹۰	مخصوص علوم انسانی
	زبان فارسی ۳ (تخصصی انسانی)	۲۴۹/۲	سوم	۹۰	مخصوص علوم انسانی
	زبان فارسی ۳ (غیر از علوم انسانی)	۲۴۹/۲	سوم	۹۰	کلیه رشته‌ها (غیر از علوم انسانی)

در آزمون سال ۹۱ بودجه بندی سوالات تغییر **چشم گیری با ۲ سال گذشته نداشته و موارد قابل ذکر تنها یک سوال با کاربرد پسوند تصریفی در املا و یک** سوال ترکیبی در زبان فارسی است که برای اولین بار ارائه شده بود.

تیپ سوال	تعداد	سال دوم	سال سوم	سال چهارم
لغت	۳سوال	۱	۱	۱
املا	۲سوال	ترکیب از دو مقطع	۱	
تاریخ ادبیات	۳سوال	۱	۱	۱
آرایه	۳سوال	کلیه مقاطع		
زبان فارسی	۵سوال	–	۵	–
معنی و مفهوم	۹سوال	۴	۲	۳

لازم به ذکر است بر خلاف تصور اکثر دانش **آموزان شروع به مطالعه و تست زنی در بخش معنی و مفهوم قبل از آموختن کامل آرایه‌ها و املا کاری بیهوده و بی نتیجه می‌باشد و پیشنهاد می کنم حتما ابتدا یادگیری و به خاطر سپاری املا و واژگان سپس آرایه‌ها و بعد معنی و مفهوم را در برنامه خود** بگنجانید.

مشاوره حقوقی

آقای سعید مجیدی نژاد
وکیل پایه یک دادگستری و کارشناس ارشد حقوق خصوصی
چهارشنبه ها از ساعت ۱۴/۳۰ الی ۱۶ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

مشاوره حقوقی

آقای اکبر خوبکردار
وکیل دادگستری
شنبه ها از ساعت ۱۴/۳۰ الی ۱۵/۳۰ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

مشاوره کودک و خانواده

خانم سیده شادیه جلالی
کارشناس ارشد روانشناسی
دوشنبه ها از ساعت ۱۰ الی ۱۱ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

مشاوره حقوقی

خانم الهام السادات طباطبایی
وکیل پایه یک دادگستری
کارشناس ارشد حقوق خصوصی
شنبه ها از ساعت ۱۵ الی ۱۶ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

فراز و نشیب زندگی

مدت زیادی از زمان ازدواجشان می گذشت و طبق معمول زندگی فراز و نشیب‌های خاص خودش را داشت.

یک روز زن که از ساعت‌های زیاد کار شوهر عصبانی بود و همه چیز را از هم پاشیده می‌دید، زبان به شکایت گشود و باعث ناامیدی شوهرش شد. مرد پس از یک هفته سکوت همسرش، با کاغذ و قلمی در دست به طرف او رفت و پیشنهاد کرد هر آن چه را که باعث آزارشان می‌شود را بنویسد و در مورد آن‌ها **بحث و تبادل نظر کنند.**

زن که گله‌های بسیاری داشت بدون این که سر خود را بلند کند، شروع کرد به نوشتن.

مرد پس از نگاهی عمیق و طولانی به همسر، نوشتن را آغاز کرد.

یک ربع بعد با نگاهی به یکدیگر کاغذها را رد و بدل کردند. مرد به زن عصبانی و کاغذ لبریز از شکایت خیره ماند...

اما زن با دیدن کاغذ شوهر، خجالت‌زده شد و به سرعت کاغذ خود را پاره کرد.

شوهرش در هر دو صفحه این جمله را تکرار کرده **بود: «دوستت دارم عزیزم».**

گاهی یک جمله جادویی هزار برابر اثر مثبت دارد.

عشق یعنی اراده به توسعه خود یا دیگری در جهت ارتقای رشد دیگری.
●اسکات پک

این هفته: ندامتگاه مرکزی ورامین

تهیه: مجید شادمان نژاد
تنظیم و نگارش: سیده فریبا زواره ای (یمانی)
تلفن: ۲۹۹۹۳۳۸۲

چاپ و انتشار این سلسله گزارشها به منزله صحت و یا تأیید موارد مطرح شده در آن نیست.

با تشکر از همکاری قوه قضاییه، ریاست محترم ندامتگاههای اوین، رجایی شهر، قزل حصار و ورامین، ریاست محترم حفاظت و اطلاعات ندامتگاههای فوق الذکر، روابط عمومی سازمان زندانها، روابط عمومی دادگستری کل استان تهران و تمامی عزیزانی که در تهیه این گزارش ها یاریمان می دهند.

امانت در دسر ساز

ساعت از یازده هم گذشته بود و من هنوز نتوانسته بودم مصاحبه‌ای انجام دهم. اصلاً انگار آن روز، روز من نبود. از ابتدای صبح با مشکل مواجه شدم. با وجود آن که برای عزیمت به زندان از روز قبل با مسوول محترم حمل و نقل هماهنگی انجام داده بودم، اما باز هم متأسفانه بنا به دلایلی با تأخیر از موسسه حرکت کردیم و از آنجا که سر راه باید یکی از همکاران را هم به مقصد می رساندیم، دیرتر از همیشه به زندان رسیدیم. از آنجا که همه چیز باید با هم جور در می آمد! در زندان هم با مشکل مواجه شدم محلی که همیشه برای مصاحبه در اختیارمان قرار داده می شد، آن روز اشغال بود و پس از کمی معطلی بالاخره در واحد فرهنگی، اتاقی استودیو مانند که دیوارهای آن آکوستیک شده بود در اختیارم قرار دادند. حُسن این اتاق به این بود که صدا از آن عبور نمی کرد و می توانستم در محیطی کاملاً ساکت و آرام مصاحبه‌هایم را انجام دهم.

خوشبختانه برای آمدن مددجو خیلی انتظار نکشیدم، چرا که یکی از مددجوها از هفته قبل اعلام آمادگی کرده بود و این هفته، به محض مستقر شدنم در اتاق، او خودش را به آنجا رساند و بعد از سلام و علیک اجازه خواست تا برای انجام مصاحبه وارد شود!

او را به داخل دعوت کردم. مرد با قدم‌هایی آرام و شمرده وارد شد و در را پشت سرش بست. قد بلندی داشت، با هیکلی متوسط، ته ریش و موهای جوگندمی‌اش سن او را بیشتر از آنچه بود نشان می‌داد. من حدس می‌زدم ۴۷ـ۴۸ ساله باشد اما مطمئن بودم کم سن تر است. جلو که آمد و روی صندلی مقابلم نشست و شروع به صحبت کرد، وقتی حرف می‌زد، دندان سیاهی در سمت راست، خودنمایی می کرد، می گفت در اثر کشیدن سیگار، اینطور شده. برایش توضیح مختصری در مورد روال گفتگوهایمان دادم. او بعد از شنیدن حرفهایم سری تکان داد و گفت:

ـ من سعی می کنم همین طور که شما خواستید در مورد زندگی‌ام بگویم اما هر کجا نیاز شد، شما هم سوال کنید!

و به این ترتیب مددجوی ما از زندگی‌اش گفت:

ـ چهل و دو سال قبل در یک خانواده متوسط به دنیا آمدم. پدرم معمار بود و مادرم خانه‌دار. من بچه اول خانواده بودم. بعد از من چهار خواهر و برادر دیگر هم به جمع خانواده اضافه شدند.

همانطور که گفتم پدرم معمار بود، درآمدش بد نبود اگر تعداد نان‌خورهایش کمتر بود، اما اگر قرار باشد یک نفر کار کند، شش نفر بخورند. خب زندگی روز به روز سخت تر می‌شود، خصوصاً وقتی آدم خانه هم نداشته باشد. معمولاً صاحب‌خانه‌ها علاقه چندانی به مستأجرهای عیالوار ندارند. مجموعه این عوامل باعث شد تا خانواده‌ام ناچار شوند از محله یوسف آباد تهران به ورامین کوچ کنند، به هر حال اینجا هزینه زندگی نسبتاً کمتر بود، اگر چه قرار بود موقتاً تا بهبود شرایط مالی فقط در این منطقه زندگی کنیم، اما از آنجا که زندگی همیشه مشکلات جدیدی همراه خود دارد، شرایطی به وجود آمد که دیگر نتوانستیم به تهران برگردیم و به این ترتیب من از کلاس دوم ابتدایی به بعد در این منطقه درس خواندم. دوران دبستان و بعد هم راهنمایی را بدون هیچ مشکل و مساله‌ای پشت سر گذاشتم. اما هیچ وقت درس خواندن را دوست نداشتم. یعنی هیچ وقت با میل و رغبت درس نخواندم. همیشه با اجبار و زور درس می‌خواندم. بالاخره وقتی سوم راهنمایی را تمام کردم، درس را رها کردم و زدم به دل کار. البته اگر آن زمان می‌دانستم نداشتن تحصیلات چه تأثیری در زندگی آدم دارد، به هر بدبختی بود ادامه تحصیل می‌دادم و درس می‌خواندم، اما متأسفانه نه خودم این درک و فهم را داشتم و نه کسی بود که راهنمایی‌ام کند و بگوید که درس نخواندنم در آینده چه مشکلاتی برایم به وجود خواهد آورد. به هر حال فرصت طلایی درس خواندن همان دوران نوجوانی و جوانی است که ما از دست دادیم و امروز که دلمان می‌خواهد درس بخوانیم دیگر نه شرایطش هست و نه موقعیت‌اش. بگذریم! بعد از ترک تحصیل تا زمانی که موقع خدمتم برسد، کار می کردم تا کمک خرج خانواده باشم. به هر حال من فرزند ارشد خانواده بودم و باید پیش‌قدم می‌شدم. تا زمانی که موعد خدمتم شد. دوران خدمت را در تهران گذراندم و بعد از پایان خدمت دوباره کار را از سر گرفتم.

اولین جایی که بعد از خدمت در آن مشغول کار شدم رستوران صدا و سیما در میدان ارگ بود، مدتی آنجا مشغول بودم اما بعد شنیدم که بانک... نیرو استخدام می کند، با توجه به آن که شنیده بودم کارکنان بانکها، حقوق خوبی دریافت می کنند کار در صدا و سیما را رها کردم و به دنبال استخدام در بانک دویدم، اما گویا قسمت نبود که ما به استخدام یک اداره دولتی در بیاییم، وقتی از آن هم ناامید شدم، تصمیم گرفتم برای خودم کار کنم، سرمایه‌ای این طرف و آن طرف فراهم کردم و یک ابزار فروشی دایر کردم و آنجا مشغول کار شدم.

سال هفتاد و هفت یا هفتاد و هشت بود که تصمیم گرفتم ازدواج کنم. از آنجا که دلداده دختر عمه‌ام بودم، همراه خانواده به خواستگاری ایشان رفتیم. ازدواج‌های فامیلی این حُسن را دارد که طرفین همدیگر را کاملاً می‌شناسند و این شناخت باعث می‌شود که خیلی از مسائلی که در ازدواج‌های غیر فامیلی هست، در این ازدواج‌ها نباشد. می‌دانستم دختر عمه‌ام هم گوشه چشمی به من دارد، این وقتی برایم مسجل شد که بدون برو بیایی آنچنانی، و سنگ‌اندازی‌های مرسوم مراسم ازدواج ما سر گرفت و ما تشکیل خانواده دادیم.

از آنجا که هر دو به هم علاقه داشتیم و داریم تا امروز که حدود پانزده سال از ازدواجمان می گذرد و صاحب دو دختر و دو پسر هستیم، کوچکترین مشکلی نداشته‌ایم و به جرأت می توانم قسم بخورم که تا حالا حتی یک بار با هم با صدای بلند صحبت نکرده‌ایم. بعد از ازدواجم پدرم خانه‌ای در اختیارم قرار داد تا مستاجر نباشیم و از لحاظ مسکن مشکلی نداشته باشیم.

تا چند سال بعد از ازدواجم من در همان مغازه ابزار فروشی کار می کردم، فکر کنم ده ـ دوازده سالی فروشندگی کردم تا این که پدرم به خاطر کهولت سن دیگر نتوانست به کار خودش ـ یعنی معماری ـ ادامه دهد، من وقتی دیدم پدرم بیکار شده و توان کار سنگین ندارد مغازه‌ام را در اختیار پدرم قرار دادم و خودم به دنبال کاری رفتم که از بچگی به آن علاقه داشتم و آرزویم این بود که یک روز وارد این کار شوم. کاری که بدون حتی یک روز شاگردی در آن مهارت داشتم و این کار چیزی نبود، جز نجاری! بله، من آنقدر حرفه نجاری را دوست داشتم که بدون داشتن استاد، خودم کار یاد گرفتم. وقتی پدرم توان کار کردن را از دست داد، دیدم به عوض خانه‌ای که پدر سالها بدون منت در اختیارم گذاشته، باید کاری انجام دهم و چه کاری بهتر از آن که او به جای من فروشندگی کند و من هم به دنبال آرزویم بروم!

کارگاه خودم را که دایر کردم، کارم خیلی زود گرفت و بعد از مدتی درآمدم به اندازه‌ای شد که بدون هیچ مشکلی زندگی‌ام را می گذراندم. البته این را بگویم با وجود درآمد خوب اما خب خرج و مخارجمان هم زیاد بود، چهار بچه داشتم از دبیرستانی تا نوپا،

اگر کسی نه در وقت ضرورت سخن گفت قدرش شکسته می‌شود

بزرگمهر

به علاوه همسرم و خودم شش سر عائله بودیم که خب درآمد متغییر ماهیانه بین یک و ششصد تا دو میلیون در حد امورات روزمره‌مان بود، اما خدارا شکر در حدی بود که دستمان نزد کسی دراز نباشد و یا مجبور به انجام کار خلاف باشم! من تا امروز که این مشکل برایم پیش آمده حتی یک بار هم پایم به کلانتری کشیده نشده و بزرگترین خلافم همین سیگاری است که می‌کشم! اما با این همه چه شد که امروز اینجا هستم. فقط و فقط به خاطر یک سهل‌انگاری و بی‌توجهی. همین و بس!



صبح اول وقت آمدم کارگاه و مشغول کار شدم. آن روز برایم چوب آمده بود و من مشغول برش آنها بودم، در همان حال یکی از رفقایم به کارگاه آمد و از من خواست تا برای باندهای ضبط‌اش دو جای مخصوص درست کنم. از آنجا که کار سفارشی بود از او خواستم قلم و کاغذ بردارد و شکل و اندازه دقیق آنچه را که می‌خواهد برایم ترسیم کند. او قلم و کاغذ برداشت و مشغول شد و من هم به برش چوبهایم سرگرم شدم. چند دقیقه‌ای نگذشته بود که یکی از همسایه‌ها که چند قدم پایین‌تر از کارگاه من، مغازه داشت، وارد کارگاه شد و بعد از سلام و علیک، یک گونی سربسته را گوشه کارگاه گذاشت و گفت که تا یک ساعت دیگر می‌آید و آن را می‌برد. من همانطور که پشت دستگاه مشغول کار بودم پرسیدم داخلش چیست؟ گفت جوهر نمک و ادامه داد می‌خواهد آن را به خانه ببرد و چون جایی کار دارد بعداً آن را می‌برد. من بدون آن که جلو بروم و یا خودم داخل گونی را باز کنم، به حرف او اعتماد کردم و گفتم اشکالی ندارد و همچنان به کارم ادامه دادم. حالا در مورد این شخص بگویم، او همانطور که گفتم چند مغازه پایین‌تر از کارگاه ما، مغازه داشت، آدم خوشنامی نبود. شنیده بودم در کار خرید و فروش مشروبات الکلی است و گویا چند مرتبه هم به خاطر همین موضوع پایش به دادگاه و زندان کشیده شده بود! من خیلی با او دمخور نبودم فقط در حد یک سلام و علیک! نه بیشتر. آن روز روی حساب همسایگی و رودربایستی که داشتم و همین‌طور بی‌توجهی و بی‌مبالاتی خودم، امانتی او را قبول کردم در صورتی که... به هر حال دو - سه ساعتی گذشت و خبری از او نشد. در عین حال من همچنان گرم کار بودم و رفیقم هم منتظر بود تا کار من تمام شود و سفارشش را برایم تشریح کند، در طول این مدت هیچ کدام به سراغ گونی امانتی همسایه نرفتیم و حتی می‌توانم بگویم که فراموش کرده بودم که ناگهان چند مأمور وارد کارگاه شدند و گفتند قصد گشتن آنجا را دارند. من چون مشکلی نداشتم، مخالفتی نکردم و آنها وارد کارگاه شدند و همه جا را گشتند و خب چیزی در کارگاه نیافتند، تا این که درست در آخرین لحظه که قصد خروج از کارگاه را داشتند یکی از مأموران چشمش به گونی افتاد و پرسید که داخل آن چیست؟ گفتم گویا جوهر نمک، مال یکی از همسایه‌هاست! آنها در گونی را باز کردند و آنجا بود که فهمیدم ای وای... به جای جوهر نمک ده بطری یک و نیم لیتری مشروبات الکلی داخل گونی قرار دارد! باورم نمی‌شد اما حقیقت داشت. رفیق ما به جای جوهر نمک، مشروبات الکلی در مغازه من جاساز کرده بود. او چون سابقه‌دار بود و می‌ترسید لو برود و مشکل برایش درست شود، این کار را با من کرده بود چون فکر می‌کرد کسی به من شک نمی‌کند و اگر مشکلی هم پیش بیاید، او خودش را دخالت نمی‌دهد!

به هر حال مأموران آن شب من و همان دوستم را که برای سفارش قاب باند آمده بود گرفتند و به پاسگاه بردند. فردا صبح هم ما را به دادگاه منتقل کردند. من چه در پاسگاه، چه در دادگاه گفتم که آن مشروبات مال من نیست و حتی اسم بردم که چه کسی آنها را داخل مغازه آورده اما قاضی اعلام کرد که حتی اگر مال من نباشد همین که آنها در کارگاه من پیدا شده، جرم محسوب می‌شود! و به این ترتیب من و آن رفیقم را به زندان منتقل کردند. در اینجا شنیدم که صاحب مشروبات دستگیر شده اما با قید وثیقه آزاد شده. اما من چون سند نداشتم مجبورم در زندان بمانم.

البته تا فراموش نکردم بگویم آن آقا بعد از آن که شنید من دستگیر شده‌ام در روز دادگاه یک نفر را فرستاد تا از من بخواهد به دروغ بگویم مشروبات مال من است و در قبال آن، او هم خرج و مخارج خانواده‌ام را در دوره محکومیتم پرداخت کند، اما من قبول نکردم و در تمام طول دادگاه اسم او را گفتم و به قاضی گفتم او صاحب این مشروبات الکلی است. به هر حال بعد از دادگاهی شدن من به جرم نگهداری مشروبات الکلی به تحمل هفت ماه حبس و چهل ضربه شلاق محکوم شدم. الان من یک طرف. اما دلم برای آن رفیقم می‌سوزد که بی‌جهت در گیر این موضوع شد. الان سه ماه است زندانم. خوب در این مدت شما حساب کنید چقدر از زندگی عقب مانده‌ام. کار مردم در کارگاه مانده، زن و بچه‌ام بیرون بی‌سرپرست مانده‌اند. در این سه ماه آنها را ندیده‌ام فقط تلفنی صحبت می‌کنیم، طفلک دختر کوچکم خیلی به من وابسته است، این روزها خیلی غصه می‌خورد. هر وقت با او صحبت می‌کنم مرتب می‌پرسد کی می‌آیی و من امروز و فردا می‌کنم، تا امروز مرخصی نرفته‌ام و این موضوع اثر بدی روی روحیه‌ام گذاشته!

من بعد از صدور حکم یک ماه خودم را معرفی نکردم، خصوصاً وقتی که دیدم زمانی حکم به من ابلاغ شده که از فرصت اعتراض به حکم چند روزی گذشته، حتی وکیل هم گرفتم، اما حکم نشکست و من ناچارم کل مدت حکم را حبس باشم. خانواده‌ام چون می‌دانند حقیقت ماجرا چیست هیچ وقت گله و شکایتی نکرده‌اند. اما خب خودم خیلی ناراحتم. از یک طرف از زندگی و کار عقب مانده‌ام از طرف دیگر مشکلات عاطفی که برایم پیش آمده، تأثیر بدی روی روحیه‌ام گذاشته!

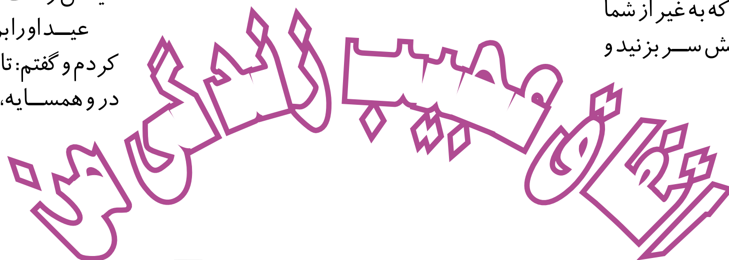
می‌دانم اشتباه از من بوده، من که می‌دانستم او چه کاره هست نباید اجازه می‌دادم هیچ چیز در کارگاه من بگذارد، به هر حال بچه که نبودم رابطه کاری هم با او نداشتم پس نباید امانتی را از او می‌پذیرفتم. اما چون خیلی مشغول کار بودم به این مسائل توجه نکردم. بدتر از همه این که یک نفر دیگر هم به خاطر من دچار مشکل شده، کسی که هیچ جای این قضیه نبوده! من هم خودم و هم خانواده‌ام آدمهای مذهبی هستیم، و این مسائل جایی در زندگی‌مان ندارد، به نظرم این بدترین اتفاقی بود که می‌توانست برایم در زندگی بیفتد آن هم فقط به خاطر یک سهل‌انگاری و بی‌توجهی!

■

در پرانتز:

(همانطور که این مرد چندین بار در صحبت‌هایش اشاره کرد، بزرگترین اشتباه او این بود که بدون توجه به سوء پیشینه همسایه‌اش، اجازه داد او، بسته‌ای را که محتویات آن نامشخص بود درون کارگاه قرار دهد. اصولاً محل کسب هر فرد، مانند خانه‌اش حریم محسوب می‌شود، همانطور که ما به هر کس اجازه نمی‌دهیم وارد حریم خصوصی زندگی‌مان شود، به همان شکل هم در مورد محل کار خود می‌بایست دقت و حساسیت نشان دهیم. تا آنجا که به خاطر دارم، این اولین بار نبود که با چنین مساله‌ای برخورد داشتیم. احترام به دیگران خصوصاً همسایگان - چه منزل و چه محل کار - امری پسندیده است، اما تا جایی که این احترام باعث ایجاد مشکل و دردسر برای خود فرد نشود. گاهی اوقات رُک بودن و جواب «نه» دادن کاری پسندیده‌تر از مأخوذ به حیاء بودن و رودربایستی کردن است. می‌توان با یک «نه» گفتن محترمانه از بروز بسیاری مشکلات این چنینی پیشگیری کرد.)

کیانا نصرت‌زاده



شده بودیم گاوپیشانی سفید... هر کس تو محل ما را می‌دید می‌گفت: حال والده خوبه؟!

این سوال طعنه‌آمیز آن قدر تلخ بود و تیز که یک وقت‌هایی یقه مردم را می‌گرفتم و کلی بد و بیراه به آنها می‌گفتم... دیگر دلم نمی‌خواست پایم را در آن محل بگذارم. اما چه می‌توانستم بکنم!

با آن قشقرقی که مادر راه انداخته بود اگر هم نمی‌آمدم لابد مردم می‌آمدند دم در خانه‌ام و با طعنه سوال می‌کردند: حال والده خوبه؟!

خواهرم نرگس که خیلی راحت پادردش را بهانه کرده بود و شب‌ها وقتی کسی تو محل بیرون نبود و سر و صدایی هم نبود، می‌آمد به مادر سری می‌زد و چهار تا قاشق و چنگال می‌شست و می‌گفت: من که وظیفه‌ام را انجام داده‌ام!

نرگس از اولش هم زیر کار در رو بود... وقتی پدرم فوت کرد، ناگهان دو تا پاهایش قفل شدند و عین چهل روز را روی مبل نشست و تکان نخورد... حالا من مانده بودم معطل با این همه بدبختی و کار و خورده فرمایش‌های مادرم و غرغرهای بهناز زنم...

ولی مادر با آن کاری که کرد، حسابی مرا بی‌آبرو کرده بود... نمی‌شد برای مردم همه چیز را توضیح داد... هر کس می‌رسید می‌خواست نصیحتم کند:

ـ آخه بهروز خان، این رسمش نیست... مادرتان پیر است، تنهاست... توی این دنیا که به غیر از شما کسی را ندارد. حالا هفته‌ای دو بار بهش سر بزنید و احوالش را بپرسید چه می‌شود؟!

سری می‌چرخاندم و می‌گفتم: حق با شماست.

عزیزم...

بعد از چند هفته باز از او پرسیدم که چه می‌خواهد بکند. گفت: همین جا می‌مانم... تو یک پرستار برایم بگیری من راضی‌ام...

خیلی سعی کردم راضی‌اش کنم. ولی دست آخر دیدم خب پیرزن می‌خواهد در خانه خودش باشد. نباید که مجبورش کنم. مادر ملوک خانم را خبر کرد که بقچه‌اش را بردارد و بیاید با او زندگی کند... من هم مقرری برای ملوک خانم تعیین کردم...

جمعه‌ها دست بهناز و بچه‌ها را می‌گرفتم و به دیدن مادر می‌آمدم و ملوک خانم هم می‌رفت سراغ بچه‌ها و نوه‌هایش...

اما مادر باز غر می‌زد... یک روز که خیلی عصبانی شدم به مادر گفتم: یا بیا با ما زندگی کن یا به همین هفته‌ای یک بار قانع باش.

مادر دلخور شد. شروع به داد و فریاد کرد. من هم به بهناز گفتم دست بچه‌ها را بگیرد و برگردیم خانه...

ناهار نخورده برگشتیم...

هنوز به خانه نرسیده بودم که یکی از همسایه‌ها تلفن کرد و گفت، مادرم نیم ساعت است دارد داد می‌زند و همه همسایه‌ها ریخته‌اند توی خانه ما... ماشین را چرخاندم و برگشتم آنجا... دیدم همه همسایه‌ها ریخته‌اند بیرون. مادرم توی خانه از پله‌ها افتاده بود و داشت همه ما را نفرین می‌کرد.

به همه می‌گفت بچه‌هایش او را ول کرده‌اند و او را تنها گذاشته‌اند. داد می‌زد می‌گفت: اینها می‌خواهند خانه را بفروشند و مرا بی‌خانه کنند.

مانده بودم میان آن همه نگاه‌های پرمعنا و صدای همسایه‌هایی که می‌گفتند: عجب دوره و زمانه‌ای شده...

مادر را بردم بیمارستان... اتفاق مهمی نیفتاده بود. دکتر گفت کوفتگی شدید است. او را برگرداندم خانه‌اش و به ملوک خانم زنگ زدم هر چه زودتر برگردد...

از آن روز به بعد هر کس مرا می‌دید نصیحتم می‌کرد... می‌گفتم به خدا، به پیر... به پیغمبر نمی‌خواهم خانه را بفروشم. ولی راه دور است. می‌گویم بیاید پیش ما زندگی کند. ولی او فکر می‌کند من برای خانه‌اش نقشه‌ای دارم.

کسی حرفم را باور نمی‌کرد. چه برسد به مادرم...

نرگس که همین موضوع را بهانه کرد و گفت: من دیگه پایم را توی آن محل نمی‌گذارم...

دیگر هر شب یکی دو ساعتی مغازه را زودتر می‌بستم و می‌رفتم آن سر شهر سری به مادرم می‌زدم و بعد برمی‌گشتم خانه... خستگی داشت مرا از پا درمی‌آورد. مادرم که می‌دید من اینقدر اذیت می‌شوم، گفت: نمی‌خواهد هر شب بیایی. هفته‌ای دو بار هم خوب است...

تا این که یک روز سر کار خشکم زد و نتوانستم تکان بخورم. همکارهایم اورژانس خبر کردند و وقتی رسیدم بیمارستان فهمیدم وضع کمرم، دیسکم و رگ سیاتیکم آنقدر وخیم است که همان فردای آن روز راهی اتاق عمل شدم و سه ماه خانه‌نشین... مادرم حال خیلی بدی پیدا کرده بود. مدام می‌آمد بهم سر می‌زد و حس می‌کرد رانندگی کردن توی این شهر این بلا را سر من آورده.

دست آخر یک روز دیدم چمدان به دست آمد خانه‌مان و گفت: دیگه پیش شما می‌مانم. با خانه هر کاری خواستی بکن.

لبخندی زدم و گفتم: عزیز من دست به آن خانه نمی‌زنم.

مادرم پیش ما بود. ولی گهگداری با تردید از من می‌پرسید: با خانه چه کردی؟!

سوار ماشینش می‌کردم و او را می‌بردم خانه خودش. وقتی می‌دید همه چیز سر جایش هست خیالش راحت می‌شد.

عید او را بردم خانه خودش. حیاطش را گل‌کاری کردم و گفتم: تا آخر تعطیلات همین جا بمان... شاید در و همسایه، فامیل‌ها و آشنایان بخواهند بیایند دیدنت...

مادرم چنان خوشحال بود که انگار دنیا را بهش داده بودند. تازه داشت کم کم باور می‌کرد که قرار نیست خانه کوبیده شود و چند آپارتمان از داخل آن دربیاید!

تا مادر زنده بود. دست به آن خانه نزدیم. حتی وقتی آلزایمر گرفت و آن خانه را کاملاً فراموش کرده بود، باز خانه را همان شکل نگه داشتم.

وقتی فوت کرد، نرگس گفت: داداش خانه را دیگر می‌توانی بفروشی.

گفتم: نه، خواهر... اجاره‌اش می‌دهم. ولی می‌گذارم به همان شکل قبلی بماند.

حالا وقتی در آن محله راه می‌روم، کسبه که همه پیر شده‌اند و جاافتاده، دستی به شانه‌ام می‌زنند و می‌گویند: شیری که خوردی حلالت... ما را حلال کن. خیلی پشت سرت حرف زدیم. کاش بچه‌های ما هم مثل تو بودند... کاش خانه‌های ما هم به طمع بچه‌هایمان خراب نمی‌شد و ما را نمی‌چپاندند تو آلونک‌هایی که اسمش را گذاشته‌اند آپارتمان...

■

کسی داناست که می‌داند هیچ نمی‌داند.
•ضرب‌المثل فلسطینی

داود غرانوش

یادی از قهرمان سابق بوکس ایران

التفات طالبی: باشکست دادن کوبلا شهرت فراوانی در آمریکا کسب کردم



پیشکسوت این شماره مجله از جمله قهرمانان ورزش مشت‌زنی کشورمان است که بارها در رینگ‌های جهانی هم برای ایران افتخار و مدال کسب کرده خصوصاً در بوکس حرفه‌ای.

خیابان منوچهری

متولد سال ۱۳۲۵ و اهل آذربایجان بود. پدرش در محله منوچهری تهران قهوه‌خانه داشت ـ که هنوز هم آن قهوه‌خانه پابرجاست. ورزش اول «طالبی» ابتدا کشتی بود و در این رشته به خاطر بدن ورزیده‌اش حتی پیشرفت هم کرد. اما بعدها روی به رشته سنگین بوکس آورد. او پس از اتمام تحصیلات ابتدایی وارد دبیرستان شد و در دبیرستان بود که کشتی را در باشگاه استقلال تمرین کرد و بعد بوکس. بعدها که پا به سن ۲۰ سالگی گذاشت، توسط مربیان



التفات طالبی با ضربات سنگین خود در سال ۱۳۳۵ موفق به شکست کتر سویملی از ترکیه شد

بوکس ملی ایران که مربی باشگاه استقلال هم بودند رشد کرده و در مسابقات بوکس کشور قهرمان شد و بعد عضو تیم ملی. پس از کنار گذاشتن بوکس در کشور و در جهان، در کلاس‌های مربی‌گری و داوری حضور یافت و لباس مربی‌گری پوشیدم و رهبری تیم ملی را به عهده گرفت.

سویملی را بردم

یادم هست در سال ۱۳۳۵ مسابقه‌ای بین ایران و ترکیه در تهران و در استادیوم ورزشی نصیری سابق برگزار شد که من در وزن چهارم موفق شدم بر کتر سویملی قهرمان ترک با ضربات سنگین خود پیروز شوم و تماشاگران ایرانی بسیار مرا تشویق کردند. جالب این که در مسابقه اول ایران و ترکیه هم من بر همین بوکسور معروف ترک پیروز شده بودم.

سال ۱۳۴۵ سال مهمی برای من بود. من در مسابقات قهرمانی آسیا که در تایلند برگزار شد، موفق شدم با برتری مقابل بوکسوری چون **نامتاکا** از ژاپن در نیمه نهایی برنده مدال برنز شوم. این مدال و مدال‌های برنز مرحوم ناصر آقایی، آلوش عباسی و حسین فتحیان‌پور تیم ایران را در مکان پنجم آسیایی قرار داد. آن موقع من ۲۴ ساله بودم.

بوکسور حرفه‌ای شدم

در سال ۱۹۵۷ و در ۳۳ سالگی به کشور انگلیس ولندن رفتم. در آن جا تمرینات بسیار سنگینی را گذراندم و در برابر یک حریف نام آشنا روی رینگ با ارائه نمایش دلپذیر مورد تائید کارشناسان فن قرار گرفتم و رسماً به جرگه‌ی حرفه‌ای‌ها پیوستم و پس از مدتی اقامت در انگلیس، سپس به آمریکا رفتم و در ایالت لاس وگاس در شهر نوادا اقامت گزیدم.

مجله معروف رینگ در یکی از شماره‌های خود درباره من نوشته بود: التفات مشت‌زن جالب توجه ایرانی که هم اکنون در **لاس وگاس** اقامت دارد، قهرمان این ایالت در دسته‌ی نیم سنگین است. سرعت این مشت‌زن در رینگ مثل سرعت باد است و در یک مسابقه موفق شده **«ادی می زون»** قهرمان مکزیکی را طی ۱۲ راند مبارزه فشرده سرانجام با امتیاز شکست دهد.

من در آن جا به جای **«کاندی بارنس»** قهرمان سابق این ایالت در وزن ۶۷ کیلو تکیه زدم و بارنس به دسته نیم سنگین رفت. تلاش و مهارت من در ۲۴ سالگی جالب توجه بود و داوران مسابقه من و «زون» را که دو سال از من جوان‌تر بود، به خاطر سرعت و روش جالبم به نفع من اعلام کردند و...

مبارزه من با کوبلا

وقتی روز به روز بیشتر معروف شدم، یک مسابقه توسط برگزارکنندگان بین من و «پیتر کوبلا» ترتیب دادند. این مسابقه‌ای سخت و فشرده بین من و بوکسور معروف و نامدار سانفرانسیسکو بود که در پایان هر سه داور نتیجه مسابقه را مساوی اعلام کردند. **پیتر کوبلا** در آمریکا به نام **پتک آسا** معروف بود و پس از مساوی من و کوبلا، برگزارکنندگان یک مسابقه حرفه‌ای دیگر بین من و روزاریو زاوالا سلطان نیم وزن مکزیک ترتیب دادند. **زاوالا** کسی بود که در رده دهم جهان جای داشت. مسابقه ما توسط دو داور به نفع او و یک داور به نفع من بود.

البته من با یک مشت‌زن خارجی معروف هم روبرو شدم که او هم مبارزی خوب برای من بود. او آرماندو مونیزونات رابینسون نام داشت که سلطان نیم وزن ایالت کالیفرنیا بود. من او را با امتیاز شکست دادم و بعد حریفی به نام جوگر فر را شکست داده و در دور سوم بر او غلبه کردم. حریف بعدی من دیووایت



مربیان بوکس ایران: طالبی، کریم صف‌شکن، حسن باشی و برزو بیگدلی، اسماعیل چنگالی

بود که او را نیز مغلوب کردم و...

بوکسور «جنگنده لقب» گرفتم

این پیروزی‌های پی‌درپی در پنگه دنیا نام مرا در کشورهای خارجی و مسابقات بوکس حرفه‌ای سر زبان‌ها انداخت و عکس و نام من بارها در مجلات و روزنامه‌های خارجی به عنوان بوکسور جنگنده ایرانی چاپ شد و آنها به من لقب «سلطان» رینگ داده‌اند. از دور دستی بر آتش دارم و پیروزی‌های مشت‌زنان ایرانی را رصد می‌کنم. مشت‌زنان ایران همه خوب هستند و مربیان کاردان ایرانی آن‌ها را زیر نظر دارند. اگر امکانات و اعتبار برای مشت‌زنان ایران مهیا شود بی‌تردید حتی در المپیک هم موفق می‌شوند، یا بند بدون تردید، مشت‌زنان جنگنده ایران پیروز رینگ‌های آسیایی و جهانی و المپیک خواهند بود. ■



سال ۱۳۳۵ تیم ملی بوکس ایران: از راست حسین فتحیان‌پور، آلوش عباسی، نادر حسن‌زاده، رضا ارمگان، التفات طالبی، ایرج ملک حسین‌پور، مرحوم ناصر آقایی و ویلهم یونانی

ماجراهای خواستگاری

کورش کاشانی

خواستگاری از یک تابو

فایده‌ای نداشت... مادرم گفته بود، زمین و زمان را به هم بچسبانی، حاضر نیستم سودابه را برایت خواستگاری کنم.

چشم دیدن زن دایی‌ام را نداشت و می گفت سودابه اگر جواهر هم باشد نمی‌خواهد او را به عنوان عروس قبول کند.

جنگ و گریزهای زن دایی و مادرم تاریخی شده بود. مادرم همیشه فکر می کرد تنها برادر عزیز و خوبش را این زن دزدیده و کشیده به طرف خانواده خودش وقتی اجازه نمی‌دهد یک رابطه ساده با خواهرهایش داشته باشد.

پاک ناامید بودم. مادر چنان رفته بود توی شکمم که فکر کردم باید سودابه را از فکر و ذکرم بیرون کنم.

سودابه بیچاره از همه جا بی‌خبر حس کرده بود مادرم بی‌هیچ دلیلی با او چپ افتاده و رفتارهایش تغییر کرده...

من هم دیگر حرفش را نزدم. گفتم:

ـ تسلیم... هرچه شما بگویید. اصلاً خودت برو برایم زن پیدا کن...

نزدیک به سی سالم بود. کارم خوب بود، خانه‌ام را خریده بودم و به قول پدرم دیگر داشت برای زن گرفتن دیر می‌شد.

مادر شال کلاه و کرد و به همه سپرد که یک دختر زیبا و خوب و خانواده‌دار برایم پیدا کنند. کت شلوارم دم دست بود هر پنج‌شنبه می‌رفتیم خواستگاری این دختر و آن دختر... مادر کلی با آب و تاب از آن دخترها تعریف می کرد. من هم می گفتم: هرچه شما بگویید. وقتی مادر مرا بی‌دفاع می‌دید، خودش و انصافش با هم کلنجار می‌رفتند و بعد می گفت: نه عماد جان این دختر به درد تو نمی‌خورد...

باور نمی کرد پیدا کردن یک دختر خوب و اهل زندگی و کم‌توقع این‌قدر سخت باشد. از همه اختلافات خانوادگی که بگذریم خود مادرم هم باور داشت که سودابه دختر خوبی است. آرام و کم‌حرف بود. اهل زندگی و خانه‌داری... تازه لیسانسش را گرفته بود و در چند موسسه زبان تدریس می کرد. شهر، کوچک بود. اگر یک دختر پایش را کج می گذاشت دنیا خبردار می‌شد ولی همه از سودابه خوب می گفتند... چند تا از زن‌های همسایه‌مان به مادرم گفته بودند واسطه شود تا از سودابه برای پسرهایشان خواستگاری کنند.

مادرم اما بین تحمل و دل و احساسش جنگی به پا بود. غر می‌زد که این پسرها لیاقت برادرزاده مرا ندارند و از طرفی نمی‌خواست من داماد زن‌دایی‌ام باشم...

یک بار هم به پدرم گفته بود که چقدر حیف که سودابه دختر آن زن است. هیچ عروسی بهتر از سودابه نخواهد داشت...

من هم با تمام علاقه‌ای که از بچگی به دختردایی‌ام داشتم دیگر دم نزدم و همه چیز را سپردم به مادرم. اما از شما چه پنهان که خدا خدا می کردم مادرم دختر مناسبی برایم پیدا نکند چرا که هنوز از نظر عاطفی درگیر سودابه بودم.

چند ماهی گذشت. مادر هم دیگر از خواستگاری رفتن خسته شده بود. غر می‌زد که دخترها چقدر پرتوقع شده‌اند. چقدر لوس و بی‌دست و پا!!

تا این که عید شد...

اگر سال به سال خانه دایی نمی‌رفتیم، مادر دندان به جگر می گرفت اما عیدها به دیدن دایی می‌رفت. هر چه بود، تنها برادر او بود و رسم و رسوم و آداب معاشرت چیزی نبود که مادر بتواند از آنها چشم‌پوشی کند.

در پیچ و خم دادگاه

راشین مختاری

بدترین نتیجه زندگی

جدایی برای بار دوم

فکر نمی کنم دیگر به این زندگی برگردم. هنوز فریبا را دوست دارم... می‌دانم چه قلب مهربان و خوبی دارد. ولی همسر خوبی نیست. مادر خوبی هم نیست. بار اول که طلاق گرفتیم، طاقت دوری از او را نداشتم. بعد از شش ماه رفتم سراغش. بچه‌ها گفتند: بابا این کار را نکن. گفتم: شما بچه‌اید و نمی‌فهمید. هیچکس مثل یک مادر نمی‌تواند مراقب بچه‌هایش باشد.

گفتند: ولی بابا ما بدون او راحت‌تریم.

این حرف آنقدر تلخ و دردآور بود که دیگر اجازه ندادم تکرارش کنند. آنها هم دم نزدند. رفتم فریبا را آوردم خانه، در محضر دوباره عقدش کرده بودم و یک دسته گل زیبا در دست داشت و چمدان کوچکش در دست من بود. بچه‌ها به سردی از او استقبال کردند.

ولی فریبا بهم قول داد، جبران می کند. می‌شود همان مادر و همسری که انتظارش را داشتیم. چند روز اول وقتی به خانه می آمدم و بوی غذا همه جا پیچیده بود احساس سرزندگی می کردم. این که یک زن در خانه باشد و منتظر آمدن بچه‌ها از مدرسه و شوهر از کار، نعمت بزرگی بود.

پسرم یازده ساله بود و دخترم چهارده ساله... آنها با سن کمشان، از من واقع‌بین‌تر بودند و می‌دانستند این وضع ادامه پیدا نمی کند. اما من امید داشتم، شش ماه جدایی به او درس‌های مهمی داده باشد که نداده بود...

یک روز وقتی از سر کار برگشتم دیدم ریحانه دخترم در آشپزخانه است و دارد املت درست می کند. گفتم: پس مادرت؟

دستش را به طرف اتاق دراز کرد: خوابیده...

رفتم تو اتاق... بی‌حوصله و بی‌حال روی تخت افتاده بود. گفتم: باز چی شده؟!

گفت: خودتان یک فکری برای ناهار بکنید من خوابم می آید...

همه خاطرات پانزده سال گذشته جلو چشمم بود. فریبا همان زن خواب‌آلوده و بی حوصله و بی‌انگیزه بود...

وقتی بچه‌ها کوچکتر بودند و ما طبقه بالای خانه پدری‌ام زندگی می کردیم، بچه‌ها را می‌فرستاد پایین تا مادرم به امورات آنها برسد و خودش می‌افتاد روی تخت...

سال‌ها فکر کردیم حتماً فریبا مشکل روحی دارد... افسردگی، خستگی، کمبود انرژی... یا حتی فکر کردم چیزی در این زندگی هست که او را ناراضی می کند...

اما شب‌ها... وقتی هم خواب بودیم، از بوی رنگ و صدای زمزمه آرام او بیدار می‌شدم. جلوی بوم نقاشی ایستاده بود و با انرژی نقاشی می کرد...

عاشق این کار بود. نقاشی‌هایش به قیمت‌های بالایی فروش می‌رفت. نمایشگاه‌های نقاشی‌اش خیلی پرطرفدار بود. همه او را به عنوان یک هنرمند خوب می‌شناختند. طبق عادت سالیان سال، نمی‌توانست روزها کار کند. شب‌ها وقتی همه خواب بودند و همه جا تاریک بود، چراغ مطالعه را روشن می کرد و نور آن را می‌ریخت روی بوم و نقاشی می کرد.

روزها خسته بود... حوصله سر و کله زدن با بچه‌ها را نداشت. در واقع مادرم آنها را بزرگ کرده بود.

یک وقت‌هایی به او اعتراض می کردم. می گفت: نمی‌توانم... راست می گفت، خیلی تلاش کرد. ولی نتوانست مثل مادرهای دیگر باشد. نمره بیست بچه‌ها

وقتی به خانه دایی رفتیم، سودابه با یک لباس بلند شکیل آبی از ما پذیرایی کرد. زن‌دایی هم که از پادرد می‌نالید گفت که همه پخت و پزها را سپرده به سودابه!!

دایی برای اولین بار کنار مادر نشست و شروع به پچ‌پچ کرد... زن‌دایی آن‌قدر سرش گرم مهمان‌های دیگر بود که چشم‌غره نرفت و گذاشت خواهر و برادر سیر با هم حرف بزنند. وقتی برگشتیم خانه، مادر حال غریبی داشت. خوشحال و سرزنده به نظر می‌رسید. حتی برای اولین بار دیدم برای زن‌دایی دلسوزی می‌کند و می‌گوید بنده خدا از بس زحمت کشید و رفت و روب کرد حالا پاهایش آرتروز گرفته!!

من و پدر با تعجب به هم نگاه می‌کردیم. بعد مادر سر صحبت را باز کرد و شروع کرد به تعریف و تمجید از سودابه... از متانت و خانمی‌اش... از دستپخت خوبش... از حجب و حیا و آداب‌دانی‌اش گفت و دست آخر گفت: داداش بیچاره خیلی دلواپس آینده سودابه است. به من گفت آخه خواهر چرا سودابه را عروس خودت نمی‌کنی؟! پسرت به این خوبی، دختر من هم که بد نیست... اینجوری هم خیال تو راحت می‌شود، هم من... این دو تا آن‌قدر صاف و ساده‌اند که با هر کس ازدواج کنند خدا می‌داند چه کلاهی سرشان برود...

از تعجب داشتم شاخ درمی‌آوردم... پدرم که چشمی ریز کرد و نگاه معناداری به مادرم کرد. مادر آهی کشید و گفت: چه کنم دیگر ... تو که یک دل نه صد دل عاشق این دختری و این همه دختر نشانت دادم یکی را نگاه هم نکردی ... حالا هم داداش اینجوری می‌گوید... بگذار این رفت و آمدهای عید تمام شود شاید زنگ بزنم و یک قراری برای خواستگاری بگذاریم...



با چشم‌های از حدقه درآمده داشتم توی ابرها سیر می‌کردم. نمی‌دانستم چه اتفاقی افتاده! چند روز بعد رسماً به خواستگاری رفتیم... زن دایی کمی طاقچه بالا گذاشت، مادر ابرو در هم کشید ولی دایی و پدرم وسط قضیه را گرفتند و قرار شد من و سودابه حرف‌هایمان را با هم بزنیم و ...

خلاصه اینکه تابستان همان سال من کنار سودابه سر سفره عقد نشستم و ...

مدت‌ها بعد از دایی شنیدم که آن روز به مادر نصیحت کرده که سخت نگیرد و هر چه زودتر مرا سر و سامان بدهد... دایی بهش گفته بود پسرها اگر از یک سنی بالاتر بروند دیگر تن به ازدواج نمی‌دهند... اما اسمی از دختر خودش نیاورده... مادر بوده که سر صحبت را باز کرده و اسم سودابه را آورده و دایی با تردید گفته: وا... خواهر من حرفی ندارم ولی از تو و زنم می‌ترسم که زندگی این دو جوان صاف و ساده را به جهنم تبدیل کنید. شما دو تا که نمی‌توانید با هم بسازید...

خلاصه خدا می‌داند که چقدر این مکالمه را تحریف کرده‌اند اما مهم این بود که نتیجه‌اش وصلت من و سودابه بود...

حالا یازده سال از ازدواجمان می‌گذرد... اختلافات مادر و زن دایی‌ام سر جایش است ولی من و سودابه سعی کردیم با درایت آن را کنترل کنیم که مبادا زندگی ما را وارد این بگومگوهای کهنه‌شان بکنند...

اما مادر قلباً خوشحال است که سودابه عروسش شده و زن‌دایی مرا به چشم پسرش می‌بیند و آن‌قدر با من مهربان است که باور کردنش گاهی سخت است...

■

خوشحالش نمی‌کرد. اهمیتی نمی‌داد چه می‌پوشند، چه می‌خورند... همان طور که برای خودش هم نمی‌توانست این کار را بکند... اگر من به فکر مانتو و یا کفش و کیف برای او نبودم شاید تمام سال را با یک مانتوی رنگ و رو رفته سر می‌کرد...

زندگی برایش معنای خاصی نداشت. حتی نمی‌توانم بگویم عاشق و شیفته نقاشی بود. یک وقت‌هایی ماهها دست به بوم نمی‌برد... اما شب‌زنده‌داری و روز خوابیدن‌هایش هرگز تغییر نکرد... هرچه بچه‌ها بزرگتر می‌شدند، فریبا مشکلات جدی با آنها پیدا می‌کرد. بچه‌ها انتظار داشتند مادرشان مثل مادرهای دیگر باشد که نبود ... البته محبت‌ها و مهربانی‌اش غیرقابل توصیف بود ولی دست خودش نبود... نمی‌توانست درست و حسابی به امورات زندگی برسد. سال‌ها پیرزنی را استخدام کرده بودم که کارهای خانه را می‌کرد. اما عمر او هم به دنیا نبود و از پیش ما رفت...

خیلی زود دخترم مسوولیت زن خانه را به عهده گرفت. فقط ده سالش بود که آشپزی می‌کرد، خانه را تمیز می‌کرد و حتی از مادرش مراقبت می‌کرد...

بارها و بارها همراه فریبا رفتیم دکتر و مشکل را مفصل مطرح کردیم... راهکارهای پزشک‌ها جواب نمی‌داد... فریبا، تنبل بود، خواب‌آلوده ... اما شب‌ها سر حال بود و تا صبح بیدار می‌ماند...

یک وقت‌هایی ساعت ۲ نصف شب خانه را جارو می‌زد، غذا می‌پخت و لباس‌ها را می‌شست. اما در طول روز نمی‌فهمید بچه‌ها کی از مدرسه می‌آیند، کی می‌روند...

دیگر طاقت نیاوردم. بهش گفتم باید از هم جدا شویم... برایش خیلی سخت بود ولی وقتی دید حتی بچه‌هایش ترجیح می‌دهند از او جدا باشند سرش را انداخت پایین و رفت...

با رفتنش دلم خیلی گرفت. دوستش داشتم و می‌دانستم همه این مشکلات دست خودش نیست... او با همه آدم‌ها فرق داشت و این تفاوت بچه‌ها را رنج می‌داد... یک وقت‌هایی به اصرار بچه‌ها می‌رفت مدرسه آنها و در جلسات اولیا و مربیان شرکت می‌کرد. دخترم می‌گفت، مامان همه‌اش یا خمیازه می‌کشد یا چرت می‌زند... اصلاً نمی‌داند ما کلاس چندم هستیم برای خودش هم بهتر بود که جدا زندگی کند... ولی آن‌قدر دلتنگش شدم که از او خواستم به خانه برگردد و او هم با کمال میل پذیرفت...



همه قوایش را جمع کرده بود تا عوض شود...

اما با این وجود، همه تلاشش ... فایده بود و خیلی زود شد همان فریبایی که بود... این بار با اشک و گریه برای زندگی کنار بچه‌هایش مبارزه می‌کرد. دلم برایش می‌سوخت. اما بالاخره خودش یک روز گفت: می‌خواهم بروم... نمی‌توانم مادر خوبی باشم. بچه‌ها از دست من کلافه‌اند... نمی‌توانم مثل مادرهای دیگر رفتار کنم. دخترم از همه چیز من ایراد می‌گیرد. از موی رنگ نشده‌ام. از تیپ و مدل لباس پوشیدنم... از حرف زدنم و ...

خلاصه حس می‌کنم مایه آبروریزی آنها هستم...

خواستم دلداری‌اش بدهم ولی بی‌فایده بود. همه وسایل‌اش را جمع کرد و رفت.

امروز هم مهر طلاق برای بار دوم به ازدواج ما زده شد... باید تنها به خانه برگردم. دلم خیلی گرفته... جای فریبا همیشه در قلبم خالی خواهد ماند....

■

اگر تا کنون به نصف آرزوهایتان رسیده‌اید، بدون تردید زحمت شما دو برابر شده است

●ایسن

اطلاعات مفتکی



از: رضا رفیع
www.kamitaghesmatijedi.persianblog.ir

ارز را به شدت پایین می‌کشیم!

شکافتن سقف فلک و درانداختن طرحی نو، همیشه با استقبال عموم مواجه بوده است؛ علی‌الخصوص در پاره‌ای از موارد که هر چه طرح خوب بوده، یکجا همه را درانداختیم، اما خیلی افاقه نکرده و متأسفانه جواب نداده است. یکی از این موارد قابل عرض، همین موضوع ارز می‌باشد که لامصب، این ماههای اخیر بدجوری همه را به خودش درگیر کرده؛ به نحوی که حتی برخی منابع ناموثق شایع کردند که بانک مرکزی گفته است: «دیگر ارزی نیست، شما امری ندارید؟»

شایعات که شاخ و دم ندارد. همین جوسازی‌ها و شایعه پراکنی‌هاست که گاه باعث ایجاد بلبشوی بیشتر در بازار می‌شود که ملت نباید جوگیر شود و گوش به شایعات دهد. گوش ما که از این چیزها پر است و گوشی دستمان است. با هجوم نیاوردن خود به بازار برای خرید سکه و ارز، به سهم یک نفره خود تلاش می‌کنم تا در بهبود شرایط بازار کمک کنم. گرچه این کمک ما قابل دولت را ندارد، اما گفته‌اند و گفته‌ایم که:

«برگ سبزی است تحفه درویش
چه کند بی‌نوا ندارد بیش»
بلکه حتی ندارد او خانه
که نهد روی پشت بامش دیش!

خبر خوش: خدا را شکر باخبر شدیم که گویا علاوه بر ما که یک نفر هستیم، بانک مرکزی هم که چندین نفر هستند، به فکر طراحی یک برنامه جدید و کارآمد برای پایین کشیدن نرخ ارز تا مرز ۲۲۰۰ تومان می‌باشند. بدون اطلاع و آگاهی لازم و الکی و شتابزده نگویید که این حکایت همان بنده خدایی است که نشسته بود لب دریا و قاشق قاشق ماست می‌ریخت داخل آب. گفتند چه می‌کنی؟ گفت دارم دوغ درست می‌کنم. گفتند نمی‌شود. گفت: می‌دانم، ولی اگر بشود، چی می‌شود!

نه خیر، این توبمیری دیگر از آن توبمیری‌ها نیست. این طرح با احدالناسی شوخی ندارد. بر اساس این طرح، علاوه بر کسانی که سپرده ارزی دارند، دیگر افرادی هم که به احتکار خانگی دلار دست زده‌اند؛ شناسایی شده و سپس در یک دوره معین، خرید وفروش دلار ممنوع خواهد شد. این راهکار را خود ما چند ماه پیش پیشنهاد کردیم اما یا گوش شنوایی نبود، یا هم که نمی‌خواستند روی پیشانی طرحش نام ما بخورد. اسنادش هم موجود است.

بسته پیشنهادی: چون ملت همگی خواهان سامان یافتن بازار ارز و کاهش شدیداللحن نرخ آن هستند و صدالبته ما نیز یکی باشیم از زمره این ملت؛ فلذا با بیان نکاتی چند، به اجرای این طرح خوب بانک مرکزی ـ که در حال حاضر نمی‌دانیم مسؤول یا سرپرستش کیست که نام ببریم ـ کمک می‌کنیم:

۱ـ تحویل اختیاری: به کسانی که ارز و دلار احتکار کردند، یک فرصت مشخص داده شود تا آنها را تحویل بانک‌ها دهند و از جوایز مخصوص خوش حسابی نیز برخوردار شوند. به زبان خوش تحویل دهند، بهتر است. **زبان خوش، مار را هم از سوراخش در می‌آورد.**

۲ـ جمع آوری: اگر زبان خوش جواب نداد، با مراجعه به در منازل نسبت به جمع آوری ارزهای اضافی انبار شده در برخی خانه‌ها اقدام کنیم. در مورد دیش و قلیان که خوب جواب داد. الآن خیلی‌ها را می‌بینم که دیش‌های بلااستفاده خودشان را انداختند روی پشت بام، گرد و خاک می‌خورند.

۳ـ بخشنامه به دولت: همیشه دولت برای سایر وزارتخانه‌ها و بانک مرکزی بخشنامه می‌نویسد؛ برای یک بار هم که شده، بانک مرکزی برای دولت بخشنامه بنویسد و از دولت بخواهد که ارز خود را بالای نرخ ۲۲۰۰ نفروشد. دولت که به فکر انبار کردن ارز و فروش گرانتر آن نباشد که نیست؛ خوب در نتیجه ملت هم یاد می‌گیرند که البته یاد دارند.

۴ـ قطع هرگونه معامله: داغ کردن، یک روش طبی قدیمی بوده که آخرسر و از سر ناچاری از آن استفاده می‌کرده‌اند و حتی شخصیت فرهیخته‌ای چون جناب حافظ هم به استفاده از آن اشاره کرده و گفته: «علاج کی کنمت؟ آخرالدواءالکی». فلذاست که اگر تمامی این راهکارهایی که عرض شد، هیچکدام جواب نداد، در یک اعلام رسمی و جدی و قاطع ـ البته نه بیش از حد قاطع (مثلاً به ضرس قاطع) که در آن شک کنند!ـ انجام هرنوع معامله‌ای در بازار ارز شدیداً ممنوع شود. ارز لازم مسافرتی را هم خود بانک مرکزی کارراه‌اندازی کند. صرافی‌ها هم از الآن به فکر شغل بهتری باشند که ناخواسته، سود خود را در زیان ملت دنبال نکنند. این شکلی، هر کس ارز و دلاری در خانه یا زیرزمین قایم کرده، همه‌اش روی دستش باد می‌کند. به همین راحتی! حالا مرد می‌خواهیم که اینها را اجرایی کند!

درخت دوستی بنشان!

خود درخت آن قدر خوب است که هرچی بگوییم، کم گفتیم. تنها مسؤولی است که به شدت با آلودگی هوا مبارزه می‌کند و بعضاً مورد تقدیر هم قرار نمی‌گیرد. موجودی که حاضر است برای رفاه انسان تکه تکه شود و به پای آدم بسوزد تا زندگی او را گرم نگهدارد و اجاقش کور نشود. حالا شما تصور بفرمایید که نوع درختش هم نه چنار و سرو و سپیدار و کاج، که درخت دوستی باشد. این یعنی نور علی نور.

دیرینگی دوستی انسان با درخت، به همان دوران غارنشینی برمی گردد که بشر اولیه گاهی مثلاً همسرش از داخل غار به خاطر نداشتن سیستم تهویه خوشش نمی‌آمد و ترجیح می‌داد روی درخت زندگی کند. (توضیح این که آن موقع هنوز چیزی به اسم رادیاتور و عموبادگار اختراع نشده بود.)

شدت وابستگی و دلبستگی انسان به درخت، در طول تاریخ چنان بوده که حتی هر وقت عاشق هم می‌شده و می‌خواسته که در یک جایی قرار بگیرد و به افق خیره شود، ترجیح می‌داده که به عوض تیر برق که شبهۀ دولتی بودن داشته، روی پای خودش بایستد و مستقلاً به درخت تکیه کند. این جوری، دیسک کمر هم نمی‌گرفته و قوز بالای قوز نمی‌شده. فلذاست که جناب حافظ حرف قشنگی در راستای درخت و انسان زده که حرف ندارد.

توصیه سردرختی:

درخت دوستی بنشان که کام دل به بار آرد
درخت دشمنی بر کن که رنج بی‌شمار آرد

در عصر حاضر نیز هستند عزیزان و هنرمندانی که به فکر کاشتن درخت دوستی باشند. چنان که هنرمند خوب کشورمان جناب مجید خان اخشابی ـ دامت آوازه!ـ همین چند روز پیش، در وانفسای درگیری دیگران با قیمت خودرو و سکه و ارز و پسته و... غیره، در یک نشست خبری اعلام کرده که قرار است نخستین جشن بزرگ هنرمندان ایران را با عنوان **«درخت دوستی»** در عصر پانزدهم اسفندماه جاری در سالن اجلاس تهران برگزار کند. بسیاری از چهره‌های هنری و فرهنگی در این جشن دعوت دارند تا در زمان حیات همدیگر، **قدر یکدیگر را بدانند که تا ناگه ز یکدیگر نمانند.** و این یعنی کاشتن درخت دوستی در آستانه فرارسیدن بهار گلعذار که بلبل گوینده بر منابر قضبان، مثل خود آقای اخشابی، می‌زند زیر آواز!...

بسته پیشنهادی: ما نه تنها به عنوان یک فقره طنزنویس همیشه در صحنه در این جشن بزرگ شرکت می‌کنیم که پیشاپیش، پیشنهادهای کاربردی خود را نیز در همین راستا، تقدیم می‌داریم:

۱ـ کاشت درخت پسته: چون طبق گفته دبیر این جشنواره، ممکن است به هنرمندان حاضر، یک اصله نهال هم برای کاشتن داده شود؛ چقدر خوب خواهد بود که از این عمل کاشت درخت دوستی یک چیزی هم به دولت و اقتصاد مملکت بماسد. دستشان تنگ است. لذا توصیه می‌کنیم که همه تا اطلاع ثانوی درخت پسته بکارند. آن هم از نوع خندانش!

۲ـ جمع آوری درخت دشمنی: هر چه که درخت دشمنی هست، همه را هنرمندان عزیز با همان نگاه لطیف هنری که دارند، از بیخ ریشه کن نمایند و چوب‌های آن را نگه دارند تا شب چهارشنبه سوزی بسوزانیم که هزار بار از ترقه زدن بهتر است. ترقه زدن، در راستای آسیب زدن به درخت دوستی است. فقط یک چوب گنده‌اش را نگه داریم که بکنیم توی آستین دشمن. و چه دشمنی بدتر و بزرگتر و تفرقه افکن‌تر از شیطان رجیم، لعنة الله علیه و علی آبائه؟!...

از نگاه دیگر

سهراب صفادار



گردهمایی برگزیده ها؛ سه شنبه ۵ فوریه: در همایشی تمامی نامزدهای جایزه اسکار سال ۲۰۱۳ دور هم جمع شدند و با مجسمه جایزه این مراسم عکس یادگاری گرفتند. مراسم اهدای جوایز اسکار در ۱۹ فوریه برگزار شد و همه چهره های خندانی که می بینید تا قبل از آن روزهای پر استرسی را سپری کردند.



خداحافظی؛ واتیکان، دوشنبه ۱۱ فوریه: پاپ بندیکت شانزدهم در عصر امروز اعلام کرد که در ۲۸ فوریه استعفا خواهد داد. که دلیل این تصمیم را سن بالا و شرایط نامساعد جسمی عنوان کرد، اعلام کرد.



سرسره طولانی؛ آکلند- نیوزیلند، شنبه ۲۳ فوریه: یکی از علاقمندان سرسره بازی را می بینید که در آخر مسیر به هوا پرتاب شده است. در شهر آکلند، بزرگترین سرسره آبی با استفاده از پوشاندن مسیر با نایلون و راه انداختن آب در میان آن بر روی شیب تپه های اطراف شهر به طول ۶۵۰ متر ساخته شده است. تنها ۲۰۰۰ نفر می توانند در طی دو روز برگزاری این مسابقه، سرسره سواری کنند. مجریان این برنامه که نامش را «هیجان انگیزتر زندگی کنید!» گذاشته اند درآمد حاصل از آن را وقف بیمارستان ها خواهند کرد.



اولین؛ اسکاتلند، جمعه ۸ فوریه: واکنش وزیر اول دولت محلی اسکاتلند «الکس سالموند» را پس از بازدید از مرکز فضایی «کلاید اسپیس» می بینید. این مرکز محلی است که اولین ماهواره اسکاتلندی یعنی «یو کیوب ۱» ساخته شد.



کاملا طبیعی؛ بوتان- هیمالیا، سه شنبه ۱۲ فوریه: در تصویر انبارهای گندم شهر بوتان در کوهستان هیمالیا را می بینید. این شهر که در مرز هند و چین قرار دارد اعلام کرده است که اولین شهری خواهد بود که تولیدات کشاورزی اش تماما با روشها و مواد طبیعی خواهد بود. این شهر که نقش کلیدی در تامین محصولات کشاورزی و نیز گندم بسیاری از شهرهای چین و هند دارد به سبزترین و سالمترین منطقه تولید گندم در جهان تبدیل شده است.



مار سال نو؛ سنگاپور، شنبه ۹ فوریه: یک عروسک مار زرد رنگ که از مجموع ۸۵۰ فانوس کاغذی کوچک ساخته شده است از فراز منطقه چینی ها در سنگاپور عبور می کند. هزاران نفر در شب سال نو جمع شدند تا شروع سال جدید چینی ها که سال مار است را جشن بگیرند. این جشن بزرگترین جشن در میان چینی ها است و به جز چین، در سنگاپور و بسیاری از کشورهای جنوب شرق آسیا که جمعیت قابل توجهی از مردم چین در آنها زندگی می کنند برگزار می شود.

میان بودن و نبودن...

«عباس عابد» نویسنده نام آشنا و تجربه گرا، با نوشتن «میان بودن و نبودن...» با رویکردی رئالیستی در بهره گیری از تجربه های عینی و غنی و ملموس زندگی نظامی اش، موضوعی بکر و تازه را در قالب یک داستان گیرا و تأمل برانگیز پرورانده است.
از «عباس عابد» در چند سال گذشته، سه مجموعه داستان به چاپ رسیده است.

عباس عابد - «اندیشه» کرج



ـ شما همه چیز را به شوخی گرفته اید! حتی اصولی ترین چیزها را که به زندگی و مرگ یک انسان مربوط می شود...

ـ استاد، این مسایل زنانه در تخصص ما نیست. آخر آموزش عارضه های زنان و زایمان به چه در د ما می خورد؟ چرا باید این همه وقت صرف یاد گرفتن چیزهایی بکنیم که در تمام عمر به کارمان نمی آید؟ بخصوص با فضای به وجود آمده در جامعه که حفظ حریم و فاصله جنس مذکر و مؤنث یک اصل به حساب می آید.

ـ اشتباه می کنید. اولاً دانستن درباره هر چیزی باعث گسترش دانایی می شود. در ثانی تجربه ثابت کرده شغلی که شما انتخاب کرده اید بسیار حساس است و ممکن است در شرایطی خاص قرار بگیرید که تصمیم درست یا غلط شما جان عده ای را به خطر بیندازد، مثل اتفاقی که برای همکارتان افتاده بود.

ـ کدام اتفاق استاد؟ می شود در این مورد کمی بیشتر توضیح بدهید؟

ـ بله توضیح می دهم: در روستایی یکی از کشاورزان در حین خرد کردن علوفه، دو تا از انگشت های دست چپ خودش را قطع می کند. روستایی انگشت های بریده شده را بر می دارد و با عجله به بهداری می برد. پزشکیار که آموزش و تجربه کافی نداشته می گوید اینها را برای چه آورده ای؟ روستایی شرح می دهد: جوان که بودم در روستا یک سپاهی بهداشت تعریف می کرد که اگر انگشتان دست، حتی قسمتی از دست آدمی قطع بشود، اگر او را هر چه زودتر به مراکز درمانی مجهز برسانید امکان پیوند زدن عضو قطع شده به بدن وجود دارد.

اما، مسئول بهداری عوض این که انگشت های قطع شده را داخل الکل بگذارد و همراه بیمار به بیمارستان اعزام کند، به حرفهای پیر مرد می خندد و آنها را داخل سطل زباله می اندازد! پیر مرد در بیمارستان حادثه را برای جراح تعریف می کند. جراح هم گفته سپاهی بهداشت را تایید می کند و از پیر مرد می خواهد به مراجع قضایی شکایت کند.

پس از کلی کش و قوس مسئول بهداری محکوم به تحمل مجازات می شود اما خوشبختانه پیر مرد روستایی در نهایت رضایت می دهد و ماجرا خاتمه یافته تلقی می شود، اما برخورد اجتماعی با قضیه نا خوشایند بوده...

این استاد ما خانم بود و از این رو خیلی راحت درباره زنان و زایمان صحبت می کرد و بیشتر باعث تعجب مان می شد. مثال های فراوانی می زد که بعضاً خیلی شیرین و در عین حال عبرت آموز بودند اما برای ما شده بود تکرار مکررات و میخی که در آهن فرو نمی رود. می گفتیم:

«استاد ما پزشک که نیستیم بنابر این حق دخالت در امور پزشکی را هم نداریم.» و آن استادمان که یک خانم دکتر خیلی جدی بود، می گفت:

ـ ببینید، درست است که به عنوان پرستار استخدام شده اید اما، با پرستارانی که در بیمارستان های شهرها کار می کنند و روپوش سفید اتو کرده می پوشند فرق دارید. شما نظامی هستید. تقسیم که بشوید هر کدام به یک نقطه دور افتاده منتقل می شوید به جاهایی که امکان دارد هنوز رد هیچ ماشینی به آنجاها نرسیده باشد! روستاهایی که مردمانش شما را ناجی خود می دانند! در آن دهات پرت و دور افتاده نه درمانگاهی هست و نه بیمارستانی، ای بسا که...

نق و نوق ما در می آمد و اهمیت نمی دادیم، اما استاد باز هم پافشاری می کرد. در پایان جلسه به قدری چانه زده و حرص خورده بود که رنگش به قرمزی می زد، در حالی که خانم ضعیف و کم خونی بود. تکیه کلامش هم این بود که:

ـ من مرده، شما زنده، روزی به حرفهای من می رسید که دور از جان مثل... در گل گیر می کنید و آن وقت به یاد حرف های من می افتید اما این آموزش های علمی که به آن توجهی ندارید، دیگر کمکی به شما نمی کند.

همیشه به کلمه (مثلِ) که می رسید مکثی می کرد که همه می دانستیم مقصودش چیست. حتی اواخر چند نفری از ته کلاس موقع مکث او می گفتند: «مثل خر توی گل گیر می کنیم!» و این حرف باعث خنده دسته جمعی ما می شد. وقتی شوخی های ما را می دید با افسوس نگاهمان می کرد و می گفت: باشد، از من گفتن بود. می رسد روزی که چنان در شرایط سختی گیر بکنید که مجبور بشوید تصمیم های بزرگ بگیرید. اگر نتوانید، هم بیمار را از بین می برید، هم آبرویتان را...

***

توی گوشه ای از غرب کشور، در میان جنگل انبوهی در روستایی دور افتاده، ساعت پنج عصر جلوی بهداری نشسته بودم و غروب خورشید را تماشا می کردم. در این ساعت چون تأمین جاده را جمع کرده بودند هیچ ترددی صورت نمی گرفت. همین خلوتی جاده و غروب خورشید اثری عمیق روی من گذاشته بود که یاد خانواده افتاده بودم. یکی از روستاییان را دیدم که دوان دوان از در دژبانی عبور کرده بود و به طرفم می آمد. دژبان که غافلگیر شده بود، تفنگش را به طرف او گرفت و با صدای رعب آوری ایست داد.

این گونه ایست دادن در مناطق نظامی مرسوم است. بلند و تحکم آمیز بودن ایست به این علت است که شخص خاطی بشنود و جا بخورد. متعاقب دو یا نهایت سه ایست پشت سر هم اگر شخص عکس العمل نشان ندهد و عبور کند نگهبان مجاز است به طرف او شلیک کند. در این صورت شخص مذکور نمی تواند انکار کند که صدای ایست را نشنیده است.

مرد روستایی که انتظار چنین برخوردی را نداشت خشکش زد. با کلماتی که نمی توانست درست ادا کند رو به سرباز دژبان گفت:

ـ جناب سروان! جناب سروان! دستم به دامنت، با دکتر کار دارم! زنم دارد می میرد...!

ـ سر جایت بایست! تکان نخور!

ـ جناب سروان به خدا قسم زنم حالش خوب نیست، اجازه بده دکتر را ببینم، باید التماسش کنم که...

ـ مگر نمی دانی باید با دژبانی هماهنگ کنی تا بتوانی به روی داخل پایگاه؟! همین جوری سرت را انداختی پایین که با دکتر کار داری؟

ـ حواسم به خودم نیست! می دونم اما گیج هستم... نمی دونم چی کار می کنم، به خدا...

در آنجا ما را «دکتر» صدا می کردند. همان طور که سرباز را «جناب سروان» صدا می کردند! هر چه اصرار می کردیم که ما «پزشکیار» هستیم نه «پزشک» باز هم همان عنوان «دکتر» را به کار می بردند. دیگر به این کلمه عادت کرده بودیم. این بود که وقتی متوجه حرفهایش شدم به طرف آنها رفتم. دژبان که دید به سمت آنها می روم صدایش را پایین تر آورد. خواست توضیح بدهد که اشاره کردم خودم متوجه شده ام. صدای ایست او چنان قوی و رسا بود که چند نفر به گمان این که اتفاقی افتاده سرشان را از پنجره و درها بیرون آورده و پیگیر ماجرا بودند. برای من که بیرون نشسته بودم و شاهد ماجرا بودم نیازی به توضیح دژبان نبود. پرسیدم:

ـ کاک قادر چی شده؟ چرا این قدر نگرانی؟ فکر نکردی که غروب بدون اجازه وارد پایگاه شدن خطرناک است و امکان دارد به طرفت شلیک کنند؟

ـ آقای دکتر! دستم به دامنت. زنم دارد می میرد! موقع زایمانش است، سه ساعت است که دست بچه بیرون آمده اما به دنیا نمی آید! تو را به خدا کمکم کنید اگر بلایی سر زنم بیاد بیچاره می...

ـ درست حرف بزن ببینم چه می گویی؟ مگر روستا ماما ندارد؟ چرا نرفتی سراغ او؟ من که ماما نیستم. کاری از دستم بر نمی آید.... نمی توانم کمکش بکنم...

ـ نه آقای دکتر! تو را خدا کمکم کن، زنم از دستم

می‌رود...

ـ باز هم که داری همین حرف را تکرار می‌کنی؛ تو باید از مامای روستا کمک بخواهی نه از من.

ـ آقای دکتر! ماما نمی‌تواند کاری بکند. از ظهر بالای سر زنم هست اما کاری نمی‌تواند بکند. آخر بچه با دست به دنیا آمده! یک دستش به دنیا آمده ولی بدنش گیر کرده...

بیماران روستا را طبق برنامه‌ای مشخص و توافق سازمانی ویزیت می‌کردیم. در آن ساعت از غروب مجاز نبودیم وارد روستا بشویم اما شرایط اضطراری بود و از نظر وجدان هم درست نبود جواب رد بدهم. وقتی به صورت کامل در جریان امر قرار گرفتم با فرمانده گردان تماس گرفتم و شرایط را آن طوری که از کاک قادر شنیده بودم شرح دادم. می‌دانستم در این هنگام مجاز نیستم آمبولانس را به شهر اعزام کنم. در سرتاسر جاده، یعنی در خطی حساس، حدود بیست و پنج کیلومتر راه را باید نیروی تامین می‌چیدند که این خود مستلزم صرف دو ساعت وقت بود. این کار در صورتی ممکن می‌شد که فرماندهان رده بالا دستور می‌دادند تامین برقرار شود. در غیر این صورت هر کس راهی شهر می‌شد باید جانش را می‌گذاشت کف دستش!

روزها برای حفظ امنیت نیروها، در فاصله‌های کم سربازان مسلح کشیک می‌دادند تا از طرف ضدانقلاب و مخالفین داخلی، به اتومبیل‌های نظامی یا غیرنظامی حمله‌ای صورت نگیرد.

این بود که فرمانده گردان مسئولیت را به گردن نگرفت. فقط این را گفت که هر کاری از دست خودت بر می‌آید بکن. اما مواظب باش برای خودت دردسر درست نکنی و ما را هم درگیر دادگاه‌های نظامی نکنی!

متوجه نشدم کی خورشید رفت. هوا تاریک شده بود. پس از هماهنگی با دژبان و نگهبانان، کیف کمک‌های اولیه را برداشتم و عازم روستا شدم. راه زیادی نبود، حدود دویست متر فاصله تا روستا بود اما دور پایگاه سیم خاردار کشیده بودند و مجبور بودیم پایگاه را دور بزنیم. به همین خاطر باید با همه نگهبانان حتی نگهبانان پایگاه‌های اطراف هم، هماهنگی صورت می‌گرفت، مبادا اشتباهاً به طرفمان شلیک کنند.

خانه‌های روستا حیاط نداشتند. معمولاً از نظر شکل ساختمانی به اصطلاح شهرنشین‌ها، مثلاً آپارتمان‌نشین به حساب می‌آمدند! همه خانه‌ها یک سقف داشتند که قسمتی را به حیوانات اهلی اختصاص داده و در قسمت دیگری که بخش مسکونی را تشکیل می‌داد، خود ساکن شده بودند.

ساختمان کاک قادر هم از این قاعده مستثنی نبود. اتاق بزرگی بود که تمام زنان روستا در آن جمع شده بودند! مامای روستا وقتی مرا دید از هوش رفت!. حدود چهار ساعت سعی خود را کرده بود. پیرزنی بود که توانایی این همه تلاش بیهوده را نداشت و چون کاملاً درمانده شده بود، آخرین توانش را از دست داد و کف زمین ولو شد. گفتم فعلاً کمی آب قند به او بدهند. وجود حشرات فراوان از زنبور و پشه و مگس گرفته تا کنه و غیره یک مسئله عادی به نظر می‌رسید. ساعتها در و پنجره باز مانده بود و کسی هم به وجود آنها اهمیت نداده بود.

خانم زائو حدود سی و پنج تا چهل سال سن داشت که در اثر تقلای زیاد و به دنیا نیامدن نوزاد، رمقی برایش نمانده، بیحال دراز کشیده بود. دو متکای بزرگ زیر شانه و سرش گذاشته بودند. از دیدن آن صحنه ناهنجار به خود لرزیدم. دست چپ نوزاد که از بدن خانم خارج شده بود به شدت سیاه شده و ورم کرده بود. اما بقیه بدن از شانه به بالا گیر کرده بود و خارج نمی‌شد.

لازم بود فکر کنم و عاقلانه تصمیم بگیرم. در اولین اقدام کلیه خانم‌ها را از اتاق بیرون کردیم. کلی وقت صرف بیرون کردن آنها شد. هر کس به بهانه‌ای قصد داشت در اتاق بماند. دو تن از خانم‌های جوان و قوی هیکل را انتخاب کردم تا دم دست باشند و کمک کنند. در اتاق را بستیم و با دستمالی حشرات را بیرون راندیم و بعد پنجره را بستیم.

رو به کاک قادر گفتم:

ـ ببین کاک قادر، وضع خیلی خراب است...

ـ می‌دانم آقای دکتر، اجازه بده دستهایتان را ببوسم...

ـ کاک قادر این کار لازم نیست، من دکتر نیستم. اگر قبلاً جدی نمی‌گرفتم الان دیگر خیلی جدی دارم بهت می‌گویم من فقط یک پزشکیارم. اجازه هم ندارم به خانم شما در این مورد کمک بکنم، چون این کار از اختیارات من خارج است اما...

ـ پس چی آقای دکتر؟ چه خاکی به سرم بریزم؟ شما کمک نکنید به کی باید پناه ببرم؟ ها، بگویید چه کنم؟! شما به جای من، چه کار می‌توانم بکنم؟

کاک قادر دیگر نتوانست جلوی خود را بگیرد. شروع کرد به گریه. دو خانم همراه رویشان را برگرداندند. معلوم بود آنها هم اشکشان درآمده است. شاید به این فکر افتاده بودند که اگر این اتفاق



برای خودشان رخ می‌داد چه می‌کردند؟

زائو که از درد به خود می‌پیچید نای ناله و فریاد را نداشت، کاری که معمولا خانمها موقع زایمان انجام می‌دهند. عرق از سر و صورتش روان بود و رنگش به سفیدی می‌زد و اصطلاحاً مثل گچ سفید شده بود. ناامیدانه نگاهم می‌کرد. دلم سوخت! می‌دانستم اگر تمام امکانات هم موجود باشد، انتقال دادن او به شهر، با آن وضع وخیمش، جانش را به خطر خواهد انداخت. اگر می‌ماند هم وضع چندان فرقی نمی‌کرد مگر معجزه‌ای غیرعادی رخ می‌داد یا...

نمی‌دانستم چه بگویم. فقط در دل توکل به خدا کردم و نیت کردم که هر کاری از دستم بر بیاید برای نجات او انجام خواهم داد ولی از خدا خواستم به گونه‌ای نشود که خودم را درگیر ماجرای سنگینی بکنم. این بود که رو به همسرش کردم و گفتم:

ـ کاک قادر ببین، من تمام سعی‌ام را می‌کنم، اما خب، اتفاق است... اگر خدای ناخواسته اتفاق ناجوری برای خانمت بیفتد یقه مرا نمی‌گیری که تو از بین بردیش؟ ها، یقه‌ام را نمی‌گیری؟

ـ نه به خدا آقای دکتر، شما که نمی‌خواهی او را بکشی. می‌خواهی نجاتش بدهی خُب، مگر نه؟ اصلاً بچه فدای سرش! خودش زنده بماند...

ـ خب من هم در مورد خودش می‌گویم. به بچه که هیچ امیدی نداشته باشید. با این شرایط قول می‌دهید برایم دردسر درست نکنید؟

رو به دو خانم کردم طوری که شاهد باشند و گفتم:

«می‌بینید خانم‌ها، وضع بسیار بغرنج است. جاده‌ها بسته شده و نگهبان در جاده‌ها نیست. این خانم هم شرایطش طوری نیست که با این وضع بشود پشت تراکتور و وانت حملش کرد. تازه این در صورتی است که در جاده به کمین نخورند و سالم به بیمارستان برسند....»

خانم‌ها هم حرف مرا تایید کردند. با این توضیحات بود که با اطمینان بیشتری شروع کردم. پس از وصل یک لیتر سرُم، خانم را روی دو متکای بزرگ و گرد که در روستا از این گونه متکاها فراوان است، نشاندیم و یکی از خانم‌ها با کمک کاک قادر، زائو را متمایل به بالا نگه داشتند.

اول تصمیم گرفتم دست کودک را که بیرون بود از انتهای شانه قطع کنم!. اما فکر کردم فردا شایع می‌شود که دست نوزاد را قطع کرد و او را کشت! با زحمت فراوان دست نوزاد را به داخل بدن برگرداندم. این در حالی بود که شکستن استخوان‌های گردن و شانه‌اش را زیر دستانم حس می‌کردم. بالاخره سر نوزاد را چرخانده و او را بیرون کشیدم...!

کودک مرده بود و جفت و مایعات جمع شده همه یک باره گویی سدی شکسته باشد، داخل تشت بزرگی که گذاشته بودند روان شد.

زائو سر خود را بالا آورد. این کار با ضعف شدیدی که داشت برایش دشوار بود اما سعی خود را کرد. چند لحظه مات و مبهوت به محتویات داخل تشت نگاه کرد. نوزاد در میان آن مچاله شده بود. مادر ناله‌ای کرد و از شدت ضعف سرش به پشت خم شد... می‌دانستم که زنده مانده است...

کار تمام شده بود، اما حالت تهوع و سرگیجه امانم را بریده بود. جلوی پنجره ایستادم و یک لنگه آن را کمی باز کرده و شروع کردم به نفس عمیق کشیدن... و زیر لب برای آن استاد خانم که با چه زحمتی به ما آموزش می‌داد و وقتی شیطنت‌های ما را می‌دید می‌گفت: وقتی مثل... در گل گیر کردید... دعا کردم... ■



رمزها و رازها

سیروس گنجوی

(۷۱)

چند ماجرای شگفت‌انگیز

آیا کسی می‌تواند عملاً به انسان دیگری تبدیل شود؟ به انسانی که کاملاً با خودش متفاوت باشد؟ پیش از آن که به این پرسش پاسخ گویید بهتر است به ماجرای زن عجیبی که در زمان نه چندان دور، در انگلستان می‌زیست توجه کنید.

زن هزار چهره!

شاید شما هم داستان مشهور «دکتر جکیل ومستر هاید» را خوانده یا فیلم سینمایی آن را دیده باشید. این داستان، ماجرای دانشمندی است که می‌توانست با نوشیدن معجونی که خود کشف کرده بود به موجودی کاملاً متفاوت ـ که نوعی هیولای انسانی بود ـ تبدیل شود!

این داستان که نوشته «رابرت لوییس استیونسون» نویسنده و شاعر نامدار اسکاتلندی می‌باشد مانند کتاب دیگر او «جزیره گنج» یک داستان تخیلی است. اما ماجرایی که می‌خواهیم برایتان تعریف کنیم یک ماجرای کاملاً واقعی است. ماجرای زن عجیبی است به نام «ای. اف. بولاک» که در شهر «منچستر» انگلستان می‌زیست. البته خیال نکنید که او ناگهان از یک بانوی خانه‌دار به هیولای ترسناکی تبدیل می‌شد، بلکه کاری که او انجام می‌داد از این هم عجیب‌تر بود. زیرا او می‌توانست در مدت زمان کوتاهی، به یک مرد چینی، یک جنگجوی آفریقایی، یک دختر اندونزیایی و نظایر آن تغییر قیافه دهد!

در تابستان ۱۹۳۴، خانم «بولاک» ضمن به نمایش گذاشتن قابلیت‌های خود، مدعی شد که در زندگی‌های گذشته‌اش به این شکل‌ها بوده است!!

در آن سال، مؤسسه پژوهش‌های روحی در لندن، از این زن خواست تا در حضور دانشمندان به انجام عملیات خارق‌العاده خود بپردازد. این مؤسسه، از یکی از تهیه‌کنندگان تئاتر به نام «ل.م. لئون» دعوت کرد که در این آزمایش نمایشی شرکت جوید. علت دعوت از این شخص آن بود که آقای «لئون» با فوت و فن صحنه، و شگردهایی که در فن گریم و چهره‌پردازی به کار می‌رفت، آشنایی کامل داشت، و اگر تقلبی صورت می‌گرفت فوراً می‌توانست به آن پی ببرد.

یکی دیگر از کسانی که برای شرکت در این آزمایش دعوت شده بود آقای «بیکر» مدیر شرکت عکس‌های رنگی بود. او وظیفه داشت که هر گونه دگرگونی را در چهره آن زن، بر روی فیلم ثبت نماید.

خانم «بولاک» در برابر حاضران، به حالت خلسه فرو رفت. پس از دقایقی، شکل چشمان و خطوط چهره‌اش شروع به تغییر کرد. چهره‌اش بسیار جوان‌تر از سن واقعی او که ۴۴ سال بود شد و کاملاً به شکل و قیافه یک دختر جوان آسیایی درآمد!

حاضران در آن جلسه، انگار که افسون شده باشند به این منظره جادویی می‌نگریستند. دیری نپایید که این دختر آسیایی، ناگهان به شخص دیگری تبدیل



شد. آقای «بیکر» از تمام این صحنه‌ها و تغییرات چهره این زن شگفت‌انگیز، عکس و فیلم می‌گرفت.

همه حاضران، در کمال ناباوری دیدند که این بار، صورت این زن، جوانی خود را از دست داد و خطوط چهره‌اش عمیق‌تر و پوست صورتش چروکیده شد. و لحظاتی بعد، در برابر چشمان حیرت‌زده آنان، سبیلی که نوکش مانند سبیل چینی‌ها آویزان بود شروع به شکل‌گیری کرد. خانم «بولاک» به یک مرد سالخورده چینی تبدیل شد!

اما هنرنمایی خارق‌العاده این زن، به همین جا پایان نیافت. حاضران، در همان حال که شگفت‌زده به این صحنه خیره شده بودند ناگهان دیدند که چهره او به شکل دیگری درآمد. این بار، موی سرش به سوی عقب رفت و پوست صورتش به تیرگی گرایید و کم‌کم، چهره‌اش تبدیل به یک جنگجوی آفریقایی از قبیله «زولو» شد!

او تمامی این کارها را در عالم خلسه انجام داد. از همه این صحنه‌ها، عکس و فیلم گرفته شد، و مدارک ضبط شده به وسیله دوربین، جای هیچ انکاری را باقی نمی‌گذاشت!

این عکس‌ها و فیلم‌ها، در سال ۱۹۳۶ میلادی در «اسلو» پایتخت کشور «نروژ» به نمایش گذاشته شد. همه تماشاگران آنها را دیدند و باور کردند. از این که شخصی می‌توانست این گونه ماهرانه تغییر قیافه داده و به چهره‌های گوناگون درآید سخت شگفت‌زده شدند. به راستی اعمال او که در عالم خلسه انجام می‌گرفت اعجاز برانگیز بود، اما هیچ کس نتوانست به رمز و راز کار این بانوی ۴۴ ساله انگلیسی پی ببرد!

بیگانه‌ای درون تابوت!

در یکی از روزهای پاییز سال ۱۹۵۶ میلادی، در گورستان شهر «وست پورت» واقع در ایالت «کانتیکات» حادثه عجیبی اتفاق افتاد. در آن روز، برادران «کالابانی» در آرامگاه خانوادگی خود واقع در گورستان کلیسای آن شهر، سرگرم کندن یک قبر بودند. در آن قطعه زمین که جنبه اختصاصی داشت، تنها یک قبر خالی باقی مانده بود که هنوز مورد استفاده هیچ یک از اعضای خانواده آنها قرار نگرفته بود. و حال فکرش را بکنید، وقتی آنها سرگرم کندن و خالی کردن این قبر بودند ناگهان برخلاف انتظار، با تابوتی برخورد کردند! وجود این تابوت در آن قبر، بسیار غیر منتظره بود، زیرا این قبر را برای روز مبادا که یکی از اعضای خانواده‌شان زندگی را بدرود می‌گفت خالی نگاه داشته بودند!

دست از کار کشیدند و با تعجب نگاهی به یکدیگر انداختند. گیج و حیرت‌زده تصمیم گرفتند که درِ تابوت را بگشایند. هنگامی که درِ تابوت را بلند کردند، جسد مردی را درون آن مشاهده نمودند. این جسد، کاملاً برایشان ناآشنا بود و هرگز قبلاً چنین مردی را ندیده بودند! مردی بود در حدود ۴۵ ساله که گونه‌ای سرخ رنگ و جامه‌ای فاخر و آبی رنگ بر تن داشت. ظاهرش چنان می‌نمود که انگار، هنوز خون گرم جریان داشت

و جامه‌اش را نیز به تازگی اتو زده بودند! ظواهر امر نشان می‌داد که مردی توانگر و احتمالاً صاحب نفوذ بود، زیرا تابوتی که در آن قرار داشت بسیار گرانبها بود. پرسش اصلی این بود که این شخص که بود و چه نام داشت و چگونه در آن قبر که تصور می‌رفت خالی باشد دفن شده بود؟

برادران «کالابانی» در حالی که کاملاً گیج شده و روحیه خود را باخته بودند نمی‌دانستند با جسد این میهمان ناخوانده که آرامگاه خانوادگی‌شان را غصب کرده بود چه بکنند؟

سرانجام تصمیم گرفتند که مقامات گورستان را در جریان امر قرار دهند، اما آنها نیز موفق به شناسایی جسد نشدند. حتی در این مورد، از مسئولان حفر قبرها در آن گورستان، پرس‌وجو شد، اما آنها نیز اظهار داشتند که چنین جسدی را به خاطر نمی‌آورند!

از آنجا که این جنازه، مورد شناسایی قرار نگرفت، به برادران «کالابانی» اجازه داده نشد که تابوت متوفی را از آن مکان حرکت داده و به جای دیگر منتقل کنند. اعتراض آنان به جایی نرسید و این تابوت، روی دستشان ماند. ناگزیر این دو برادر، دوباره تابوت را درون گور گذاشتند و با بی‌میلی، رویش خاک ریختند.

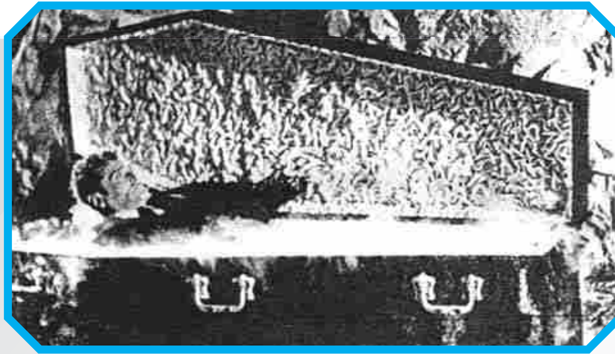
هر دو برادر تصمیم گرفتند که موضوع را پیگیری کنند و مقامات مربوطه را وادار سازند که این جسد ناشناس را از آرامگاه خانوادگی آنها به محل دیگری منتقل کنند. و در این راه، آن‌قدر پافشاری به خرج دادند که مقامات گورستان و پلیس محلی را به ستوه آوردند. و پس از گذشت چند ماه، یعنی در بهار سال بعد، سرانجام پلیس تصمیم گرفت که در این باره به بازرسی و تحقیق بپردازد.

با نظارت پلیس، دوباره این قبر را شکافتند. همان گونه که انتظار می‌رفت در آنجا تابوتی وجود داشت. اما همین که در آن را گشودند، مشاهده کردند که دیگر از آن جسد شیک‌پوش، خبری نیست و فقط اسکلت مردی در آن قرار دارد! کارشناسان، پس از معاینه این اسکلت، اعلام کردند که بیش از پنجاه سال از عمر آن می‌گذرد!

این دو برادر، یعنی «هری» و «هنری»، اعتراض کنان گفتند که این تابوتی نبود که آنها چند ماه پیش درش را گشوده بودند، و این اسکلت هم، آن جنازه تر و تازه‌ای نبود که قبلاً مشاهده کرده بودند! اما مأموران پلیس در برابر این سخنان، تنها شانه‌هایشان را بالا انداختند و اسکلت را همراه با تابوت، دوباره در همان مکان دفن کردند!

راستی در پشت این جنازه چه رمز و رازی نهفته بود؟ آیا جسدی که برادران «کالابانی» نخستین بار یافته بودند توسط تبه‌کاران به قتل رسیده بود و جنایتکاران، مخفیانه آن جنازه را در آن مکان دفن کرده بودند؟

آیا هنگامی که این جسد، برحسب تصادف در آنجا پیدا شد، جنایتکاران از موضوع باخبر شده و از بیم رسوا شدن، آن تابوت را از آنجا برداشته و به جایش تابوت دیگری را گذاشته بودند؟ یا آن که این جسد همان جنازه قبلی بود که پس از قرار گرفتن در مجاورت هوا (همان گونه که در پاره‌ای مواقع اتفاق افتاده) سریعاً از هم پاشیده و تبدیل به این اسکلت شده بود؟ و بالاخره آیا برادران «کالابانی» ـ همان گونه که برخی چنین می‌پنداشتند ـ از روز اول دچار اشتباه شده و این اسکلت را به آن شکل و شمایل، در جامه‌ای فاخر مجسم کرده بودند؟ که این هم بعید به نظر می‌رسد، زیرا به جز آنها کسان دیگری هم از جمله مقامات گورستان این جسد را دیده بودند!



به هر حال، به موجب قانون، جسد این مرد ناشناس، تا زمانی که مورد شناسایی قرار نگرفته بود می‌بایستی همان جا در گورستان خانوادگی «کالابانی» باقی می‌ماند و این به آن معنی بود که سالیان دراز، میهمان آنان بود!

***

شما فرستاده‌اید:

خانم رضایی ـ آمل

من «مهسا» را دیدم!

همسرم، خواهرزاده‌ای داشت به‌نام «مهسا» که سال گذشته زندگی را بدرود گفت. او دختری زیبا و مهربان بود که همه ما دوستش داشتیم. پس از درگذشت او، من بیش از دیگران خوابش را می‌دیدم.

نمی‌دانم چرا؟! اما صبح، جزییات خوابم را برای همسرم تعریف می‌کردم. مثلاً یک بار خواب دیدم که «مهسا» داخل کلاس روی نیمکت نشسته بود و من از پشت شیشه پنجره داشتم او را تماشا می‌کردم. ناگهان متوجه شد و چند بار پشت سر هم گفت: به مامانم بگو واسه من آش ماست درست کند با دوغ ترش!

بعد تکه‌ای نان بیات نشانم داد و گفت: نونش هم این جوری باشه!

فردای آن روز، هنگامی که این پیغام را به مادرش رساندم، اشک در چشمانش حلقه زد و گفت: آره، مهسای من، آش ترش خیلی دوست داشت. اگر ماستش ترش نبود، توش آب نارنج می‌ریخت که ترش‌تر بشه! هیچ وقت آش را با نون تازه و گرم نمی‌خورد. نونش حتماً باید خشک و بیات باشد!

از این حرف تعجب کردم، زیرا هیچ‌گاه به غذا خوردن «مهسا» توجه نکرده بودم و نمی‌دانستم که سلیقه‌اش در خوردن غذا چگونه بود!

۶ ماه از درگذشت «مهسا» سپری شد و خواب دیدن‌های من هم کم‌کم فروکش کرد. بر این باور بودم که او به جایگاه بهتری منتقل شده و ما را فراموش کرده است، اما در بیداری، دوبار دختری را دیدم که درون تاکسی نشسته بود و با دیدن من لبخندی زد و برایم دست تکان داد. از تعجب خشکم زد. احساسم به من می‌گفت که آن دختر «مهسا» بود که با همان روسری لیمویی رنگ، روی صندلی عقب نشسته بود! آن قدر گیج شده بودم که حتی نتوانستم به محبت او پاسخ بدهم! من در شهر «آمل» غریبم و کسی را نمی‌شناسم که آن چنان صمیمانه برایم دست تکان بدهد!

اما عجیب‌تر از همه، ماجرایی بود که دو ماه قبل اتفاق افتاد! بعدازظهر یک روز جمعه به اتفاق همسرم تصمیم گرفتیم سری به باغ انارمان بزنیم و برای این که با یک تیر، دو نشان زده باشیم پیاده راه افتادیم تا در ضمن، از مزایای پیاده‌روی هم بی‌بهره نمانیم. مسیر باغ انار، با گورستان آنجا یکی است. با همسرم قرار گذاشتیم در مراجعت، سری به مزار «مهسا» بزنیم چون مدتی گذشته بود و دلمان برایش تنگ شده بود. به راه خود ادامه دادیم. سمت چپ ما یک قطعه زمین کشاورزی قرار داشت. ناخودآگاه، نگاهی به آنجا انداختم و ناگهان چشمم به دختر جوانی افتاد که دستانش را به سینه زده بود و کف پایش را به پرچین پشت سرش تکیه داده بود و به ما نگاه می‌کرد. او یک بلوز و شلوار مشکی به تن داشت و موهایش، روی شانه‌اش ریخته بود. از این که پوششی بر سر نداشت توجه من به او جلب شد. این موضوع در محیط کوچک روستا و آن مسیری که محل رفت و آمد مردم بود عجیب می‌نمود! با آن که فاصله‌اش با ما کم نبود، اما انگار داشتم یک تصویر سه بعدی در برابر چشمانم می‌دیدم. حتی حرکت لبها و پلک زدنش را می‌دیدم. چند دقیقه همان جا ایستادم و به او زل زدم. بعد بهت‌زده، خطاب به همسرم گفتم: «من «مهسا» را دیدم. اونجا ایستاده!» اما همین که سرم را برگرداندم، اثری از دختر نبود!

ماوقع را برای همسرم شرح دادم و او هم بی آن که متعجب شود با خونسردی گفت: اتفاقاً من هم داشتم به همان جایی که تو می‌گویی نگاه می‌کردم، ولی کسی را ندیدم!

خیلی‌ها باورشان نمی‌شود که من این تصاویر را می‌بینم. اگر خودشان هم می‌توانستند ببینند، بی‌تردید سخنان من برایشان قابل هضم می‌شد! من هم راحت‌تر می‌توانستم مشاهدات خود را برایشان بازگو کنم. اما همیشه این سوال برایم مطرح است که چرا من؟ چرا فقط من می‌بینم و دیگران نمی‌بینند؟ خوشحالم که از وضع روحی کاملاً طبیعی برخوردارم، حتی یک قرص مسکن هم نمی‌خورم چه برسد به این که تحت تأثیر داروهای مخدر و توهم‌زا باشم! اما یک چیز مثل روز برایم روشن است: روح انسان، جاودان است و پس از مرگ، باقی می‌ماند. همین و بس! ■

رضایت وجدان تنها پس از انجام وظیفه است. ● اسمایلز

سپهر صفادار



فروش حفره آبی

معمولا گودال های زمین جزو مناطق مناسب خرید شمرده نمی شوند، اما حفره آبی بزرگ در آبهای باهاما معنای دیگری پیدا کرده است و این بار به گودالی از پول تبدیل شده است. به تازگی این گودال آبی که ۶۰۰ هزار متر مربع مساحت دارد با قیمت ۲۴ میلیون دلار به فروش گذاشته شده است. ظاهرا افراد زیادی نیز منتظر چنین لحظه ای بودند چرا که در کمال تعجب به محض اعلام خبر فروش، افراد زیادی پیشنهادهای خود را برای خرید اعلام کردند. این گودال که با عمق ۲۰۲ متر عمیق ترین گودال آبی کره زمین است مکانی محبوب برای غواصان و تمرینات نفس گیری برای شناگران بوده است. یک غواص توانسته بود در این آب ها تنها با یک نفس تا عمق ۱۲۴ متری پایین برود و رکورد شکنی کند. برای حفظ طبیعت این ناحیه هیچ هتل و یا مرکز تفریحی و زمین گلفی در اطراف و سواحل آن ساخته نشده است و همین امر از برترین امتیازات این مکان است که تا حد امکان دست نخورده باقی مانده است.



فولکس واگن، کاملا متفاوت

چند روز بیشتر از انتشار خبر جدید شرکت خودروسازی فولکس واگن نگذشته است که همگان تشنه رسیدن مدل جدید این شرکت هستند. فولکس واگن اخیرا اعلام کرده است که تولید خودروی هایبرید (دوگانه سوز) مدل XL۱ را آغاز خواهد کرد. مدل XL۱ در نمایشگاه خودروی ۲۰۱۳ جینیوا رونمایی شد و پربازده ترین خودروی جهان از نظر مصرف بهینه سوخت خواهد بود. با میزان مصرف تنها ۰/۹ لیتر سوخت در هر ۱۰۰ کیلومتر می تواند با یک گالن سوخت ۴۲۰ کیلومتر را طی کند! این خودرو از یک موتور دیزلی TDI با دو سیلندر که ۴۷ اسب بخار نیرو تولید می کند و یک موتور الکتریکی با باتری لیتیومی که ۲۷ اسب بخار نیرو تولید می کند بهره می برد که نهایتا خودرویی ۷ دنده و قدرتمند در هم ردیفانش محسوب می شود. تنها با استفاده از موتور الکتریکی اش در هر بار شارژ می تواند تا ۵۰ کیلومتر را طی کند و سرعتش را در عرض ۱۲/۷ ثانیه از صفر به ۱۰۰ کیلومتر در ساعت برساند. ابعاد این خودرو کمی کوچکتر و در نهایت خودرویی سبک است که تنها ۷۹۵ کیلوگرم وزن دارد. تولید این خودرو قطعی شده است اما هنوز قیمتی برای آن پیش بینی نشده است.



نقاشی های انگشتی

هنرمند اهل سیاتل «آیریس اسکات» هنر نقاشی های انگشتی را به سطح بسیار جدیدی رسانده است. تاکنون طرح های مشابهی در این سبک بوجود آمده بود اما اکثرا تنها طرح هایی ساده و یا بدون رنگ بوده اند. اما او چنان با مهارت و ظرافت این کار را با رنگ روغن انجام داده است که تصور می کنیم یک نوازنده قهار پیانو دستکش به دست کرده و با انگشتانش روی دیوار آهنگ نواخته است. او که از اوایل دوران آموزش نقاشی اش به این سبک علاقمند شده است، آن را مایه آرامش خود می داند و حاضر نیست حتی یک تابلوی دیگر را با قلم بکشد. نقاشی های او شامل مناظر طبیعت، شهر ها، حیوانات و دریا می باشند. البته یکی از دلایل شهرت کارهای او، مهارت او در کشیدن افراد با این سبک است که تاکنون در این نقاشی به این زیبایی صورت نگرفته بوده است. هم اکنون او یک گالری از آثار جدیدش را در شهر واشنگتن به نمایش گذاشته است که برای مدت ۶ هفته ادامه خواهد داشت.

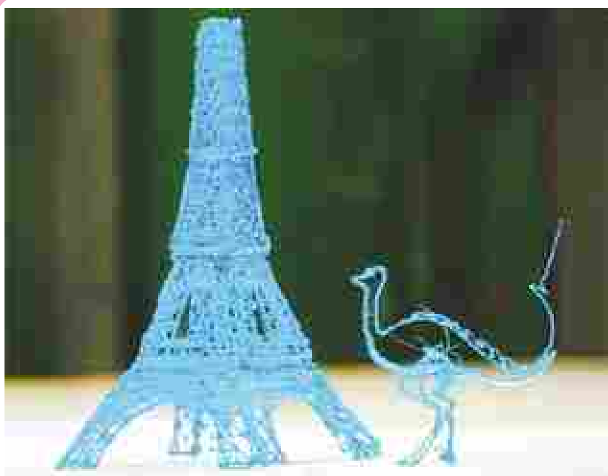






جریمه غذایی

اگر تا بحال فکر می کردید که فقط مادرتان درباره تمام کردن غذایتان به شما تذکر می داده در اشتباه هستید! رستورانی در ژاپن وجود دارد که اگر همه غذایتان را نخورید جریمه تان می کند. رستوران غذاهای دریایی «هاچیکیو» در شهر ساپورو در ژاپن، غذایی به نام تسوکومشی سرو می کند که اگر همه غذا را تمام نکنید جریمه خواهید شد. البته دلیل این کار قیمت غذا نیست، چرا که فقط ۲۰ دلار قیمت دارد. آنها دلیل کارشان را ارزش قائل شدن برای غذایی که می خوریم می دانند و برای هر لقمه غذای طبیعی که بدن و سلامتی مان را تامین می کند و ما هدرشان می دهیم جریمه تعیین می کنند. همچنین این غذا علاوه بر طعم خوبی که دارد، خیلی سخت به دست می آید وطبق توضیحاتی که در منوی این رستوران آورده شده است، به دست آوردن این غذا مدیون تلاش ماهیگیرانی است که جان خود را برای شکار ماهی ها در اعماق آب به خطر می اندازند، و این جریمه را در واقع جبران زحمات آنها می نامند. این غذا همراه با برنج سرو می شود و تا کاسه را کاملا تمام نکرده اید حتی حق ندارید دست به برنج بزنید. پس اگر قصد داشتید سری به رستوران دریایی بزنید، با دلی خالی واشتهایی بسیار بروید و یادتان نرود که لحظه ای را برای تشکر از ماهیگیرانی که برای شما به جنگ اقیانوس می روند بگذارید.



خودکار سه بعدی

تکنولوژی پرینت سه به مهندسان و طراحان امکان ارائه و بررسی بسیار خوبی از پروژه هایشان را داده است. شرکت «وابل وور کس» خودکاری ساخته است که می تواند خیلی ساده تر از پرینتر های سه بعدی، طرحی حجمی برایتان ایجاد کند و خیلی سریع تمامی طرح های دلخواهتان را روی هوا بسازید. این خودکار سه بعدی از نواری از ذوب کردن پلاستیک ABS یا PLA که از انتهای خودکار می شود استفاده می کند و پلاستیک ذوب شده به محض خروج از خودکار سرد و محکم شده و اجازه می دهد سازه های پلاستیکی استواری بکشید. این خودکار کاربردی که تنها ۷ گرم وزن دارد، امکان تنظیم سرعت خروج پلاستیک را نیز در دو حالت کند و سریع فراهم می کند. هر تکه فیلمان پلاستیکی امکان ایجاد ۳۳۵ سانتی متر خط پلاستیک یک تکه را می دهد و با قیمت ۷۵ دلار وارد بازار شده است. مدل کنونی این خودکار از برق استفاده می کند و شرکت سازنده اش در تلاش برای ارائه مدل جدیدی است که از باتری قابل شارژ بهره ببرد.



آبشار سفید

«بایشوتای» که نام محلی «آبشار سفید» است، محلی در کوه های برفی هابا واقع در ۱۰۱ کیلومتری جنوب شرقی شهر شاگنگریلا در چین است این محل که در ارتفاع ۲۴۰۰ متری از سطح آب های آزاد قرار دارد، با کنده شدن تدریجی دامنه کوه به شکل پله پله در آمده است. طول کل این مجموعه آبشار حدود ۱۴۰ متر بوده و در پهن ترین قسمت ۱۶۰ متر عرض دارد و بزرگترین آبشار پله ای در چین به شمار می رود. برف های روی کوه های هابا که ذوب می شوند این آبشار را پر می کنند که هر طبقه، طبقه بعدی را نیز پر می کند و آنقدر پیش می رود تا به ادامه رود در پایین دست می رسد. آب این منطقه در گذشته بسیار اسیدی بوده است که توانسته تا این حد سنگ های کوه پایه را فرسایش دهد و اکنون تنها مقدار کمی کربنیک اسید در آن یافت می شود. اما مواد رسوب کرده ناشی از این اسید ها بر روی سنگ ها منظره جالبی خلق کرده اند، و اینگونه به نظر می رسد که تمام آب آبشار، سفید رنگ است و یا این سنگ های روشن هستند که مانند سنگ های مذاب به پایین می ریزند.





هزینه ازدواج موقت دروغین

زن ۲۵ ساله‌ای که با وعده ازدواج دروغین از فروشنده لوازم خانگی در زنجان ۵۵۰ میلیون ریال کلاهبرداری کرده بود، دستگیر و روانه زندان شد.



بر اساس این گزارش؛ رئیس پلیس آگاهی زنجان درباره جزئیات این خبر اظهار داشت؛ چندی پیش مرد جوانی به پلیس آگاهی زنجان مراجعه و از کلاهبرداری زنی اعلام شکایت کرد و در پی آن تحقیقات آغاز و بررسی‌های صورت گرفته و مشخص شد مجرم زنی است شوهردار که با وعده دروغ ازدواج باب آشنایی را با مرد فروشنده باز و پس از جلب اعتماد وی از صاحب مغازه کلاهبرداری کرده و متواری شده است. بنابراین مأموران پلیس آگاهی پس از شناسایی محل زندگی این زن در شهر «قزوین» پی بردند که وی اسباب‌کشی کرده و به «کهریزک» رفته است. وی خاطرنشان کرد ؛ مأموران پس از سیر مراحل قانونی از آنجا راهی «کهریزک» شده و به خانه این زن اعزام و وی را دستگیر کردند. زن کلاهبردار در بازجویی‌های به عمل آمده با ارائه دلایل و مدارک به کلاهبرداری از مرد فروشنده با وعده ازدواج اعتراف کرد که از طریق دادسرا با قرار مناسب روانه زندان شد.

امان از این خواب خوش

دزد انگلیسی هنگام سرقت از خانه‌ای زیر تخت صاحبخانه خوابش برد و بدون دردسر به دست پلیس افتاد.

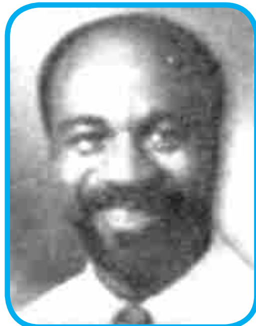


چندی پیش جوان ۲۴ ساله انگلیسی که «مارک اسمیت» نام دارد پیش از انجام دزدی با مصرف مقدار زیادی موادمخدر و مشروب در حالتی غیرعادی وارد خانه‌ای شد تا اشیای گرانقیمتی را به چنگ آورد. او سپس با خیال آسوده وارد خانه موردنظرش شد و دید و شنید که صاحبخانه مشغول اتو کشیدن لباس‌های خود است و همزمان موسیقی با صدای بلند پخش می‌شود. بنابراین مرد سارق بدون توجه به دور و اطراف وارد اتاق خواب شد و در آن هنگام احساس کرد که صاحبخانه متوجه حضور او در خانه‌اش شده است. بنابراین احساس خطر کرد و به ناچار زیر تخت صاحب خانه خزید و پس از مدت کوتاهی به خواب سنگینی فرو رفت. لحظه بعد که صاحب خانه از خروپف انسانی آگاه شد به جستجو پرداخت و دزد جوان را از زیر تخت خوابش مشاهده کرد و به سرعت پلیس را خبر کرد. اما خواب دزد آنقدر سنگین بود که حتی مأموران هم نتوانستند وی را بیدار کنند و او را با استفاده از یک پتو به داخل خودروی پلیس بردند و در سلول زندان انداختند و چند ساعت بعد دزد بالاخره چشمانش را گشود و خودش را در سلول زندان دید.

یک پزشک سادیستی کم شد

پزشکی که از زنان بیمارش فیلمبرداری می‌کرد خودکشی کرد.

یک پزشک خیانتکار قبل از خودکشی در نامه‌ای از همسرش به خاطر رفتارهای غیراخلاقی خود عذرخواهی کرد.



بر اساس گزارش پلیس مریلند آمریکا، دکتر «نیکیتا لوی» یک متخصص زنان بود که از بیماران خود هنگام ویزیت مخفیانه فیلمبرداری می‌کرد. این دکتر سادیستی که از رفتار خود شرمسار بود، طی نامه‌ای از همسر خود عذرخواهی کرد و پلیس جسدش را در مطبش پیدا کرد. این دکتر خیانتکار جزو متخصصان برجسته و نمونه مریلند محسوب می‌شد و انتشار خبر خیانت‌ها و رفتارهای غیراخلاقی‌اش بسیاری از دوستان و آشنایان او را شوکه کرده است. «لوی» در نامه خودکشی‌اش نوشته است که هرگز قصد آزار همسرش را نداشته و به همین دلیل دیگر نمی‌تواند به چنین زندگی ننگینی ادامه دهد. به گزارش پزشکی قانونی، این پزشک با کشیدن کیسه‌های پلاستیکی حاوی هلیوم بر سرش خودکشی کرده است. بعد از این حادثه، گروهی از بیماران این دکتر علیه او شکایت کرده و از خانواده‌اش خواستار غرامت شده‌اند. پلیس مریلند در ادامه افزود؛ حدود ۳۰۰ زن طی تماس‌های تلفنی بسیار نگران بوده‌اند که ممکن است از آنها نیز فیلم و عکس گرفته شده باشد. دادستان دادگاه در این ارتباط گفت حدود ۷۰ زن بیمار علیه دکتر لوی در دادگاه شکایت کرده‌اند.بعد از انتشار این خبر تمامی بیماران او پریشان و نگران هستند و معتقدند نظارت مرکز بهداشت بر پزشکان ضعیف بوده که پزشکان بیماری همچون «لوی» می‌توانند مخفیانه از بیمارانشان سوءاستفاده کنند.

قبل از خانه تکانی بخوانید

مادر خانواده‌ای هنگام تمیز کردن شیشه‌های پنجره خانه‌اش، دچار حریق شد.

بنابه این گزارش؛ مادر خانواده چند دقیقه پس از آن که شیشه‌های منزل را با بنزین تمیز کرد بخار ناشی از آن در اثر مجاورت با شعله‌های گاز آشپزخانه با انفجاری ناگهانی سبب بروز حریق شد و شعله‌های آتش سراسر خانه را فرا گرفت.

در این آتش‌سوزی مادر و دو فرزندش دچار سوختگی شدیدی شدند و به بیمارستان انتقال یافتند.

در این آتش‌سوزی که در خیابان ستارخان تهران رخ داد کارشناسان عامل آتش‌سوزی را بی‌احتیاطی مادر خانه‌دار گزارش کردند.

همچنین کارشناسان سازمان آتش‌نشانی شهر تهران هشدار دادند که شهروندان به خاطر در پیش بودن سال جدید و خانه‌تکانی، هرگز برای تمیز کردن شیشه‌ها از مواد اشتعال‌زا مانند بنزین ـ تینر و الکل استفاده نکنند.

چرا که بخار حاصل از استفاده اینگونه مواد به سرعت در محل متراکم می‌شود و با کوچکترین جرقه‌ای انفجار رخ می‌دهد که عواقب تلخ و غیرقابل جبرانی را رقم خواهد زد.



حمیده اخوان

شگفتی‌های این میوه خندان



موز شبیه یک لبخند است، لبخندی به پهنای صورت. این میوه‌ی خندان همیشه در خدمت سلامتی ما است. برای آشنایی با شگفتی‌های این میوه با ما باشید.

قلب و سیستم عصبی: موز برای حفظ سلامت قلب و سیستم عصبی لازم و ضروری است. پتاسیم برای انقباض صحیح عضلات لازم است و برای همین نقش موثری در فعالیت‌های مربوط به عضلات دارد مانند حرکات عضلات، گوارش و پمپاژ یا ضربان منظم قلب. نتایج پژوهش‌ها نشان می‌دهد که کمبود پتاسیم می‌تواند باعث فشار خون بالا و احتقان مغزی شود.

دوست کلیه‌ها و استخوان: باز هم میزان بالای پتاسیم موجود در موز باعث می‌شود که این میوه حافظ سلامتی کلیه و استخوان‌هایتان باشد. میزان کافی پتاسیم در بدن مانع از دفع کلسیم از طریق ادرار شده و خطر تشکیل سنگ کلیه را به حداقل می‌رساند. به همین دلیل هم بدن کلسیم کمی از دست می‌دهد و خطر ابتلا به پوکی استخوان نیز کاهش می‌یابد.

خوش خلق شدن: موز حاوی اسید آمینه‌ای به نام تریپتوفان است. در واقع یک عدد موز متوسط حاوی ۱۰،۶ میلی گرم از این ماده می‌باشد. تریپتوفان یکی از ۲۰ اسید آمینه‌ی سازنده‌ی پروتئین می‌باشد. این ماده باعث ترشح سروتونین می‌شود و سروتونین هم احساس آرامش ایجاد می‌کند.

تأثیر بر خون: موز یکی از منابع مهم ویتامین B6 محسوب می‌شود. این ویتامین نقش مهمی در تبدیل تریپتوفان به سروتونین دارد. از این گذشته ویتامین B6 در ساخت هموگلوبین‌ها به بدن کمک می‌کند. ویتامین B6 همچنین برای تولید پادتن‌ها نیز نقش دارد. نقش این ویتامین در تبدیل گلوسیدها به گلوکز نیز موثر است.

برای کودکان: موز برای کودکان بسیار مفید است به خصوص برای آن‌هایی که مشکلاتی مانند اسهال دارند. از این گذشته موز به کودکتان انرژی می‌دهد و خوردن آن نیز ساده است.

منبع خوب فیبرهای غذایی: یک عدد موز متوسط ۱۶ درصد نیاز روزانه‌ی یک فرد بزرگسال به فیبرهای غذایی را تأمین می‌کند. فیبرها برای رفع مشکل یبوست مفیدند. نتایج پژوهش‌های متعدد نشان می‌دهد که مواد غذایی حاوی فیبرهای غذایی می‌تواند باعث کاهش خطر ابتلا به بیماری‌های قلبی عروقی و دیابت نوع ۲ شود.

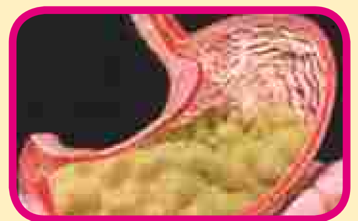
باعث بروز مشکل قند خون نمی‌شود: بیشتر مردم همیشه نگران میزان قند خونشان هستند و تصور می‌کنند که قند زیادی در این میوه وجود دارد. اما باید بدانید که شاخص گلیسمی موز ۱۲ و شاخص گلیسمی سیب ۶ است. خیلی از مردم از سیب به عنوان میان وعده‌ی خوب و همیار لاغری استفاده می‌کنند. ولی باید بدانید که موز هم یک میوه‌ی مفید است و شما می‌توانید با خیال راحت از آن استفاده کنید. به خاطر اینکه هر ماده‌ی غذایی با شاخص گلیسمی نزدیک به ۱۰ جزو مواد غذایی سالم محسوب می‌شوند.

حاوی اسید آمینه‌ای: در واقع یک عدد موز متوسط حاوی ۱۰/۶ میلی گرم از این ماده می‌باشد. تریپتوفان یکی از ۲۰ اسید آمینه‌ی سازنده‌ی پروتئین می‌باشد. این ماده باعث ترشح سروتونین می‌شود و سروتونین هم احساس آرامش ایجاد می‌کند.

سوالی که همیشه ذهن خیلی‌ها را درگیر می‌کند این است که آیا موز باعث چاقی می‌شود؟ جوابش خیلی ساده است. موز زمانی شما را چاق می‌کند که در مصرف آن زیاده‌روی کنید. باوجود اینکه خیلی از مردم به اشتباه این میوه را «سرشار از قند» و «عامل چاقی» می‌دانند یک عدد موز کوچک حاوی حدود ۱۰۰ کالری است که تفاوت چندانی با میزان کالری یک عدد سیب متوسط ندارد. نه تنها موز بلکه هر ماده‌ی غذایی دیگر را باید به اندازه مصرف کرد. البته تمام مواردی که در این مطلب ذکر شد بسیار کلی و برای افرادی بود که در سلامت عمومی خوبی به سر می‌برند. همیشه امکان دارد استثناهایی هم وجود داشته باشد. اگر تصور می‌کنید مشکل خاصی دارید و امکان دارد موز آسیبی به سلامتیتان بزند بهتر است قبل از مصرف زیاد آن با پزشکتان مشورت کنید.

کار بزرگ را نیز اگر یاد بگیری چگونه راه ببری آسان می‌شود ● دکتر هرمز انصاری

موادی که با معده دوست نیستند



وقتی صحبت از ترش کردن معده یا بازگشت اسید معده می‌شود، مواد غذایی خاصی هستند که معمولاً مشکل سازند. بهترین راهکار این است که به طور کل از مصرف این مواد غذایی خودداری کنید. اما متاسفانه، این مواد معمولاً بیشتر از نیمی از برنامه غذایی همه افراد را در بر می‌گیرند. در زیر مواد غذایی که در این زمینه مخرب و آسیب‌رسان هستند را برایتان معرفی می‌کنیم.

شکلات: یک خبر بد برای آنهایی که عاشق شکلات هستند: به نظر می‌رسد که شکلات بیشتر از سایر مواد غذایی موجب برگشت اسید معده می‌شود. البته شکلات تلخ به اندازه شکلات پرچرب شیری بد نیست اما باید با واقعیت روبه‌رو شد: همه شکلات‌ها برای اسید معده مخرب هستند.

سودا: سودا و سایر نوشیدنی‌های گازدار یکی از مهمترین دلایل بازگشت اسید معده هستند. حباب‌های کربناتی درون معده و افزایش فشار با رفلکس معده در ارتباط هستند. سوداهای کافئین‌دار و آنها که اسیدی هستند (تقریباً همه‌شان) حتی بدتر هم هستند. از نوشیدنی‌هایی که آزمایش شده‌اند، نوشابه‌های رژیمی بیشتر اسیدی بودند اما همه نوشیدنی‌های گازدار می‌توانند مشکل‌ساز باشند.

غذاهای سرخ کردنی: غذاهای سرخ شده شناخته شده‌ترین عامل رفلکس معده هستند. این غذاها همچنین موادی هستند که دلیل اصلی سوزش معده نیز می‌باشند.

لبنیات پرچرب: همه مواد غذایی پرچرب موجب رفلکس یا در اصطلاح ترش کردن معده می‌شوند. اگر رفلکس شدید دارید و در عین حال عاشق پنیر هستید یا لبنیات پرچرب دیگری یکی از الزامات برنامه غذایی روزانه‌تان است، دیگر وقتش رسیده که کمی رژیم غذایی‌تان را اصلاح کنید.

گوشت‌های پرچرب: احتمال بروز رفلکس اسید معده توسط قسمت‌های پرچرب گوشت که مدت زمان بیشتری در معده می‌مانند افزایش می‌یابد. سعی کنید از قسمت‌هایی از گوشت استفاده کنید که چربی کمتری دارند و قسمت‌های پرچرب را حداکثر یک بار در هفته مصرف کنید.

کافئین: یک فنجان قهوه یا کاپوچینو در روز اشکالی ندارد اما کسانیکه تمام روز مشغول نوشیدن قهوه یا چای هستند معمولاً با مشکل رفلکس معده سروکار دارند. سعی کنید به جای آن از چای بابونه که بهترین چای گیاهی است یا چای سبز یک یا دو بار در روز استفاده کنید.

پادشاهی یزدگرد دوم

تاریخ تاراج را تا آنجا گفتم که بین مهرنرسی و اسپیذ اختلاف افتاد و اسپیذ در مجلس مهستان به مهرنرسی تاخت. مهرنرسی فرمان داد او را بازداشت کنند ولی بهرام گور آزادش کرد. و گفتم که بزرگانی که صاحب معادن طلا بودند، معدنچیان رومی را اسیر کردند. گروهی از حیره‌ای‌ها نیز به بازار ریختند و بازرگانان رومی را غارت کردند. رومی‌ها سپاهی گران به سرداری آردابوریوس به جنگ ایران فرستادند. بهرام نیز مهرنرسی را به مقابله فرستاد ولی او شکست خورد به دژ نصیبین پناه برد. بهرام گور به نصیبین رفت و آرابوریوس از برابرش گریخت. کمی بعد پروکوپیوس به یاری رومیان آمد. قرار شد از ایران و روم دو پهلوان تن‌به‌تن بجنگند. پهلوان ایرانی شکست خورد و بهرام عقب نشست. سفیری به نام ماکسیموس و اسقفی به نام آکاسیوس کوشیدند بین ایران و روم صلح برقرار کنند. آن اسقف با کمک کلیسا هفت‌هزار اسیر ایرانی را خرید و آزاد کرد. بهرام متأثر شد و قول داد دیگر عیسویان را نیازارد. از جنگ بهرام با هپتال‌ها و دیلمیان نیز کمی نوشتم و سرانجام داستان مرگ بهرام گور را تعریف کردم.

یزدگرد دوم از نگاه مورخان اسلامی

همه مورخان اسلامی و ایرانی و خارجی می گویند پس از بهرام پنجم، پسرش یزدگرد دوم تاج بر سر گذاشت. اطلاعاتی که مورخان ایرانی و اسلامی به ما داده‌اند، ناقص و گاه غیر واقعی است اما همگی معتقدند او هنگام تاجگزاری اعلام کرد که مانند پدرش دادگر باشد ولی مانند او بارِ عام‌های طولانی ندهد. توضیح می‌دهم که پادشاهان ساسانی رسم داشتند در آغاز هر ماه مردم آزاد باشند که برای دادخواهی به دربار بیایند. یزدگرد دوم این آیین را کنار گذاشت و گفت می‌خواهد به مسائل مهم‌تر کشوری فکر کند و وقتش را در بار عام‌های طولانی هدر ندهد. او مهرنرسی را در مقام نخست‌وزیری باقی گذاشت و سکان کشور را به او سپرد. در نوشته‌های آنها آمده‌است که روم حاضر نشد به ایران خراج بدهد. یزدگرد دوم، مهرنرسی را به جنگ فرستاد و رومیان را شکست داد و از آنها خراج گرفت. این مورخان مهرنرسی را بسیار ستوده‌اند و او را گرامی داشته‌اند. درست برعکس مورخان ارمنی و رومی که پیوسته از مهرنرسی به بدی یاد کرده‌اند زیرا عیسویان را می آزرد و سبب شد بین ایران و روم جنگ شود.

در تاریخ مسعودی چنین می خوانیم: یزدجرد بن بهرام نوزده سال و به قولی هجده سال و چهار ماه و هجده روز پادشاهی کرد. در باباالوابواب دیواری از شیر و گِل ساخت تا جلو حمله رومیان و ارمنیان را بگیرد. یزدجرد، مردی از حکمای مصر را به حضور طلبید و پرسید: ای حکیم صلاح پادشاه در چیست؟ حکیم گفت در مهربانی با رعیت و گرفتن مالیات به‌اندازه، چنان که مشقّت نبینند و بستن راه ورود دشمنان. یزدجرد پرسید: گاه رعیت فتنه می کنند و می‌شورند. سبب این فتنه‌ها چیست؟ حکیم گفت:

بگو به شاه که گر خسته‌ای نیازارد
کسی ز خسته‌دلان، فتنه‌ای به پا نکند.

ای پادشاه ایران و انیران! اگر مردم را نیازاری، هیچ فتنه‌ای نشود زیرا طبایع (سرشت و روحیه) مردم بر این است که آسوده زندگی کنند و مشقّت نبینند. اگر کارگزارانِ آن پادشاه دادگر و عالیجاه به رعیت سخت بگیرند و آنان را به مشقت بیندازند، رعیت کینه‌توز خواهد شد و جرأت خواهد یافت فتنه کند. رفاهِ توانگران، آرزومندیِ تهیدستان، غوطه‌وریِ لذت‌جویان در گناه و خلاف، گرسنگی و زجر سبب کینه و بیداری محرومان خواهد شد. شاه پرسید: چه کنم که چنین نشود؟ حکیم گفت: آماده بودن در مقابل حوادث پیش از پیدا شدنِ آنها، و به کار بردن جِدّ هنگام هَزل و داشتن هَزم و احتیاط هنگام خشم، یاور توست. یزدجرد دوم سخنان حکیم را ستود و او را مشاور خود کرد.

در تاریخِ مورخان دیگر، نام چنین حکیمی نوشته نشده. باور کردنی هم نیست که در روزگار نخست‌وزیری مهرنرسی، چنین حکیمی بیاید و مشاور اعظم شود. گمان مورخان معاصر این است که مسعودی این داستان را جعل کرده تا سخن خود را به گوش پادشاه روزگار خود برساند و بگوید ای پادشاهِ جلیل‌القدر! اگر می خواهی مُلکت به باد نرود و ویرانی نگیرد، با مردم دادگر باش.

یزدگرد دوم در تاریخ معاصر

بهرام پنجم ملقب به بهرام گور، پسری داشت به نام یزدجرد که پس از او پادشاه شد. نولدکه می‌نویسد: «مورخان ارمنی از جمله الیزئوس و لازار تأکید کرده‌اند که یزدگرد دوم برای نخست‌وزیری خود، بار دیگر مهرنرسیِ پیر را به کار دعوت کرد و کارها را به او سپرد. مهرنرسی که پایان عمر خود را نزدیک می‌دید، تصمیم گرفت با تمام قدرتی که دارد، علیه عیسویان بکوشد و نسل آنان را از زمین بردارد و کیش عیسوی را نابود کند و کیش زرتشتی را به اوجی جهانی برساند. او معتقد بود هر آیینی غیر از آیین زرتشتیان، باطل است.»

مهرنرسی کابوس سیاه عیسویان بود که پس از ماجرای جنگ بهرام گور با روم و مهربانی اسقف آکاسیوس، برای مدتی از آزارهای مهرنرسی در امان بودند اما حالا که یزدگرد دوم شاه‌شده بود، به مهرنرسی قدرت و آزادی عمل زیادی داده بود و بار دیگر کار بر عیسویان دشوار شده بود که البته در این میان، گروهی از ایرانیان نیز آسیب می دیدند زیرا افراد مهرنرسی به بهانه عیسوی ستیزی، به ناموس و جان و مال برخی از مردم ایران نیز دست‌اندازی می کردند. بارِ عامی هم نبود تا کسی از کارهای مهرنرسی پرده بردارد.

همان روزها، امپراتور روم، تئودوسیوس دوم، در اردوگاهی که نزدیک نصیبین بود، سپاهی مستقر کرد. قصد او قوی شدن در برابر حمله آتیلا و یورش قوم هون بود و نمی خواست به ایران حمله کند. مهرنرسی این خبر را با کمی دستکاری به یزدگرد دوم داد و گفت: رومیان پیمان صلح را شکسته‌اند و دارند می آیند. یزدگرد به او فرمان مقابله داد. مهرنرسی از ایرانیان و قوم سارَسِن (اعراب) و قوم هون سپاهی آراست و به رومیان حمله کرد. تئودوسیوس سفیری پیش مهرنرسی، و سفیری پنهانی به سوی یزدگرد دوم فرستاد. پیام هر دو سفیر یکی بود: دولت روم با دولت ایران در حال صلح است و قصد ندارد بجنگد.

جاسوسان مهرنرسی، پیک دوم را دستگیر کردند. نامش آراداسوس بود. مهرنرسی گفت: اگر هر چه که می‌پرسم، راست بگویی، آزادت می کنم. اگر دروغ بگویی، پوستت را پای‌افزار (کفش) خواهم کرد. آراداسوس گفت: بپرس! راست می گویم. مهرنرسی پرسید: چرا به ایران می‌رفتی؟ جاسوس گفت: امپراتور من دوازده نامه نوشت با یک مضمون. یکی را برای تو و بقیه را برای یزدگرد دوم فرستاد زیرا می‌دانست اگر چنین نمی کرد، خبر واقعی را به پادشاه خودت نمی‌دادی. ما خواهان جنگ نیستیم. پیمان صلح را نیز نشکستیم.

مهرنرسی او را رها کرد زیرا پنداشت ده نامه دیگر به سوی یزدگرد دوم پیک شده و بی گمان او از ماجرای اردوگاه رومیان باخبر خواهد شد و مهرنرسی را بازخواست خواهد کرد که چرا بی‌دلیل، پیمان صلح را شکستی. آراداسوسِ جاسوس، به قول امروزی‌ها به مهرنرسی رَکَب زد تا او را وادار کند با امپراتور روم پیمان آتش‌بس ببندد. اما مهرنرسی تصمیم دیگری گرفت. او به امپراتور روم پیام داد که جنگ را فقط برای یک سال عقب می‌اندازیم و ما به حالت آماده‌باش می‌مانیم تا اگر خواستید پیمان‌شکنی کنید، آماده مقابله باشیم. تئودوسیوس، امپراتور روم، این قرارداد را پذیرفت و آسوده شد.

مهرنرسی بالشکرش همان‌جا ماند و دنبال بهانه‌ای بود تا بتازد و رومیان را از دَم تیغ بگذراند. یک ماه گذشت و هیچ بهانه‌ای پیدا نشد و خَبر رسید که یزدگرد دوم با کوکب شاهانه و دَبدَبِ ملوکانه در راه است و فردا به آوردگاه می‌رسد. علت حَرکت بی‌خبر شاه، اخباری بود که جاسوسانش برایش برده بودند. شاه می‌خواست بداند در جبهه چه خبر است. مهرنرسی با شنیدن خبر نزدیک شدن شاه، فرمان داد پیش از رسیدن یزدگرد، به رومیان بتازند و کارشان را بسازند. مشاورش عرض کرد با کدام بهانه؟ مهرنرسی غرید: بهانه‌اش را پس از پیروزی پیدا خواهیم کرد.

چون بامداد شد، مهرنرسی بر کوس جنگ کوفت و یورش سنگینی را آغاز کرد. رومیان که غافلگیر شده

بودند، از جای جهیدند و آرایش ضد شبیخون گرفتند و تا غروب دفاع کردند و کشته‌ها دادند. اگر شب نشده بود، مهرنرسی همه را کشته بود زیرا راه عقب‌نشینی آنها را نیز بسته بود و به رومیان مسلط بود. پاسی پیش از دمیدن صبح روز بعد، برای رومی‌ها اتفاق خوبی افتاد: جاسوسان خبر دادند که یزدگرد پیش از نیمروز خواهد رسید. آنها گمان داشتند که مهرنرسی به پاس ورود شاه، جنگ را خاموش خواهد کرد تا شاه به محیطی امن وارد شود ولی مهرنرسی جهد کرده بود پیش از رسیدن شاه، کار را تمام کند.

کار مهرنرسی مانند روز پیش، آسان نبود زیرا سربازان رومی آرایش جنگی گرفته بودند و صفوفی از فالانژها تشکیل داده بودند. یادآوری می‌کنم که آرایش جنگی فالانژها طوری بود که به آن می‌گویند مکعب زره‌پوش جاندار. یک مکعبِ هزار نفره، می‌توانست پنج‌هزار نفر از دشمنان خود را نابود کنند. بنابراین مهرنرسی در حمله دوم چندان موفق نبود و جنگ به شمشیرزنی بیهوده تبدیل شد و کسی بر کسی غلبه نمی‌کرد.

آن جنگ روح‌فرسا به عصر رسیده بود که شاه ایرانیان به اردوگاه رسید. فریاد برخورد شمشیرها، گوش شاه را پر کرد. کمی پیش راند و مهرنرسی را دید که در جایگاه فرماندهی نشسته و سکان جنگ را رهبری می‌کند. به جایگاه رفت و پرسید: چگونه است؟ مهرنرسی وانمود کرد نمی‌دانست شاهنشاه رسیده است. از جای جست و دست یزدگرد را بوسید و گفت: دیروز بسی نیکوتر می‌جنگیدیم. امروز کار دشوار شده است. اینک که شاهنشاه به آوردگاه آمده، فردا همه را خواهیم تاراند.

آن روز بی‌هیچ نتیجه‌ای شب شد و سربازان خسته اردو زدند. رومن رولان نویسنده جانِ شیفته می‌گوید: «هیچ کاری خسته‌کننده‌تر از کاری ناتمام و بی‌نتیجه نیست» سربازان مهرنرسی حس می‌کردند بیهوده شمشیر می‌زنند و با آمدن شاه، صلح خواهد شد. آنها بسیار خسته بودند چنان که نتوانستند در مراسم خوشامدگویی به شاه، شرکت کنند و خوابیدند. شاه به مهر فرمود: ماجرا چیست؟ اخباری به گوشم رسیده است. مهرنرسی عرض کرد: رومیان در نصیبین سپاه آراسته بودند و حمله آغاز کردند. عزم جنگ کردم. ترسیدند و پیمان صلح یکساله بستیم و صلح کردیم. همین که شنیدند موکب شاهانه در راه است، پیمان شکستند. فردا همه را برایت خواهم کشت.

دو پاس پس از شب، اتفاق غیرمنتظره‌ای افتاد. مردی که بزرگ‌ترین نجیب‌زاده رومیان بود و کنت آناتولیوس نام داشت، پیاده و بدون محافظ به اردوگاه ایرانیان آمد. او جامه مخصوص پوشیده بود و نشان‌های خانوادگی و مدال‌های افتخارش را به سینه زده بود تا شناخته شود. آن روزها چنین چیزی رسم نبود و همه شگفت‌زده شدند. کُنت را پیش شاه بردند. آناتولیوسِ بزرگزاده در برابر شاه زانو زد و گفت:

ـ من برای متارکه جنگ آمده‌ام. شرایط صلح را نیز به عهده شاهنشاه بزرگ جهان می‌گذارم. تو هر طور که خودت صلاح می‌دانی، این کار را بکن.

مهرنرسی در گوش شاه گفت:

ـ اینها دارند شکست می‌خورند و گرنه این گونه کُرنش نمی‌کردند. این کُنت، بزرگ‌ترین شریف‌زاده رومیان است و کرنش کردن او یعنی کرنش تمام رومیان. به آنها بگو چون پیمان صلح را شکسته‌اید، با شما می‌جنگیم.

آناتولیوس این سخن را دریافت و گفت: شما دیروز بی‌هیچ بهانه‌ای به ما تاختید. ما آماده نبودیم و بسیاری از ما کشته شدند. امروز آماده بودیم و تاختید و دیدید که کاری از پیش نبردید. نیروهای کمکی ما نیز در راهند. من پیاده آمده‌ام تا نشان بدهم به شاه ایران احترام می‌گذارم و خاک پای او هستم. من نماینده تام‌الاختیار امپراتور و مردم روم هستم و از قول آنها به شاه بزرگ ایران و جهان می‌گویم حاضریم تمام شرایط صلح را بپذیریم و هر حکمی کنی، بر گردن ماست.



یزدگرد دوم که از این برخورد غافلگیر شده بود، به مهرنرسی فرمود کوتاه بیاید و دبیران را بانگ بزند تا قرارداد صلح را بنویسند و شرایط خود را به رومیان تحمیل کنند. دبیران آمدند و مذاکره آغاز شد. کنت آناتولیوس با زیرکی بسیار و با تعریف و تمجیدهای فراوان کاری کرد که شاه پای قراردادی را مُهر زد که تمام شرایطش را کنت تعیین کرده بود و همه چیز به سود رومیان شد. این پیمان صلح تا سال‌ها پایدار ماند.

جنگ با هون‌های شرقی

هنگامی که کار یزدگرد با رومیان به سامان رسید، خبر آوردند که هفتالیان یا هیاطله یا هون‌های سفید از مشرق ایران به تاخت و تاز درآمده‌اند. یزدگرد از مهرنرسی خواست جانشین شاه باشد تا خودش به جنگ برود. مهرنرسی نمی‌پذیرفت و می‌گفت گرچه پیرم اما در آوردگاه چون شیرم. یزدگرد مُهر شاهی را به او داد و در سال ۴۴۳ به ابرشهر رفت که نام مرکزش نیشاپور بود. آنجا سپاهش را تقویت کرد و به سوی خوارزم رفت.

جنگ با هپتال‌ها آسان نبود زیرا آنها به شیوه حمله و گریز می‌جنگیدند و دشمن را خسته می‌کردند. جنگ یزدگرد دوم با هون‌های سفید هشت سال طول کشید. در این مدت گرچه پیوسته آنها را عقب می‌راند، بار دیگر گِرد می‌آمدند و شبیخون می‌زدند. در یکی از این شبیخون‌ها یزدگرد شکست سختی خورد و نزدیک بود طالقان را از دست بدهد. این طالقان غیر از طالقانی است که در مشرق بلخ است.

در سال ۴۵۱ میلادی، یزدگرد با آخرین قوایش به هون‌ها تاخت و از جیحون گذشت و شاه و سربازان دشمن را تا دوردست‌ها کوچاند. سرانجام هون‌های زردپوست از ایران دور شدند. آنها از قبایل کوشانیان و چول بودند که اعراب در تاریخ خود نامشان را صول ثبت کرده‌اند. آنها در شمال شرقی ایران کنونی می‌زیستند و در آن سوی جیحون تا دریای خزر قلمرو داشتند.

مهرنرسی و ارمنستان

تقریباً نود سال پیش از دوره‌ای که دارم تاریخش را تعریف می‌کنم، مرد بزرگی در ارمنستان ظهور کرد و کوشید خط جدیدی اختراع کند که خواندنش آسان باشد و بتواند با آن خط برای گسترش کیش عیسوی کوشش کند. او به خط و زبان‌های بسیاری مسلط بود و در روزگار خسرو چهارم وارد دربار ارمنستان شد و کارش را آغاز کرد. در سال ۴۲۸ میلادی، پس از انقراض سلسله اشکانیان در ارمنستان، ساسانیان به ارمنستان مسلط شدند و خسرو دست‌نشاندگان خود را در ارمنستان به تخت نشاندند و قدرت را در دست گرفت. در برابر هجوم هپالیان، از ارمنستان دفاع کرد.

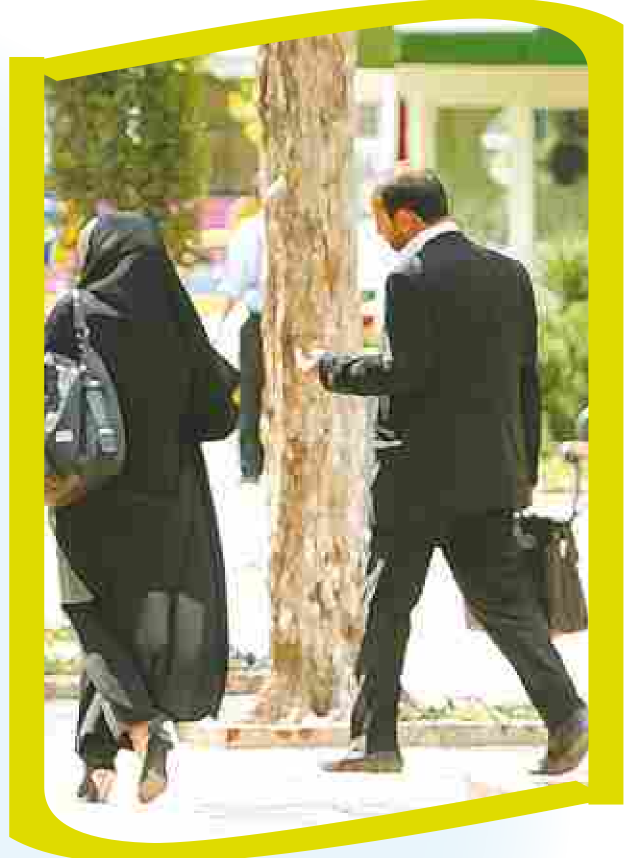
در روزگار یزدگرد دوم، مهرنرسی او را تشویق کرد که قانون پادشاهان قبلی ساسانی را در باره ارمنستان تغییر بدهد و از آنها مالیات بگیرد. شاه کسی را به نام دنشاپور به ارمنستان فرستاد تا اوضاع مالیات را بررسی کند. او نخست از همه چیز سرشماری کرد سپس تمام مردم را از غنی و فقیر مشمول مالیات کرد. دو مورخ ارمنی به نام‌های یغیشه و غازار پارب، دنشاپور توانست ناخارارهای ارمنی را علیه هم بشورند. ناخارار یعنی کسی که از مالکان بزرگ ارمنی است. دنشاپور فشار زیادی به مردم آورد و آنجا را به آشوب کشید. کمی بعد مهرنرسی فرمانی انتشار داد که درباره مذهب بود. او از پادشاه ارمنستان و از بزرگان و ناخارارها خواسته بود از کیش عیسوی دست بشویند و با کیش زرتشتی تطهیر شوند.

بزرگان ارمنی در آرتاشاد مجلسی تشکیل دادند و درخواست مهرنرسی را رد کردند. خان‌های گرجی و آلبانیایی نیز با درخواست مهرنرسی مخالفت کردند. مهرنرسی پیش یزدگرد رفت و عرض کرد بزرگان ارمنی شوریده‌اند و با پاسخ‌هایی گستاخانه، به ایران و شاهنشاهش توهین کرده‌اند. باید بزرگان ارمنی را به تیسفون فرابخوانیم و از آنها بخواهیم برای وفاداری خود سوگند بخورند. شاه پذیرفت و مهرنرسی سران و بزرگان ارمنستان را به تیسفون دعوت کرد. پس از ورود آنها، مهرنرسی در حضور شاه مجلسی آراست و پیش روی هر یک از ارامنه، جامی بلورین گذاشت که در آن سوگند بود. توضیح می‌دهم که سوگند را از سولفور گوگرد می‌ساختند و هر کس آن را می‌خورد، مسموم می‌شد و می‌مُرد. ایرانیان باور داشتند که اگر کسی راست گفته باشد و سوگند بخورد، زنده می‌ماند اما اگر دروغگویی آن را بخورد، کشته خواهد شد.

ادامه دارد

مصطفی گلیاری

محتسب است و عشق و من قصه عشق در میان



این قصه ادهم است که بخشی از سرنوشتش را در تابستان خوش و خوره رنج خوانده‌اید

قسمت آخر

به برخی از مخاطبان محترم قصه یک آه که برایم نامه و ایمیل فرستاده و نیز آنها که نقدی بر این نوشته داشته‌اند به‌اجبار در ستون قطره پاسخ داده‌ام و قرار بود به دیگران نیز پاسخ بدهم اما نشد و در اینجا فقط اسم‌شان را می‌نویسم و تشکر می کنم که قصه آه را می‌خوانند و نظر می‌دهند: مریم صادقی، مرضیه صادقی، شهاب و شاهرخ صادقی و به قول خودش سی چهل نفر دیگر از فامیل‌هایشان: «این قصه‌های آه چه خوبن! راستی راستی واقعی هستن؟» آقای برزگر از تیموریِ تهران که گفته: «چرا این قصه آه را صفحه ثابت نمی کنی؟» پوران صادقی از مادرید که تلفن زد و گفت: «داشتم قصه آه می‌خوندم. وسطش هیجانزده شدم و گفتم تلفن کنم حالتو نو بپرسم.» محمد عماد از تهران گفته: «چرا قصه آه مثل ترشی هفت ساله شده و گاهی چاپ میشه و گاهی نمیشه. قصه محمد عاقلت خوب بود.» کوثر کعبی از خوزستان، مهدیه. الف از بابل، نازنین گ. از قزوین و بیشتر کسانی که برای تعبیر خواب زنگ زده‌اند، قصه‌های آه را ستوده‌اند من نیز آنها را و همه خوانندگان اطلاعات هفتگی را می‌ستایم... خوشحالم که قصه‌ای چالش‌برانگیز نوشته‌ام.

در قسمت اول، قصه یک آه ادِهم را گفتم که مبتلای سیمین شد و پاسخ منفی شنید. ادهم گمان می کرد سیمین می‌خواهد با پسر دایی بالابلندش ازدواج کند که در آمریکا درس خلبانی می‌خواند. چندی بعد با دختری به نام زری آشنا شد و سیمین از ماجراهای آن دو عصبی شد. ادهم تاب نیاورد و از دانشگاه انصراف داد و به سربازی رفت. ارتش ایران او را همراه سربازانی دیگر به ظفار اعزام کرد تا شورشیان آنجا را که به عَدو معروف بودند، سرکوب کنند. ماه‌های اول از جنگ خبری نبود تا این که ادهم خبر داد عَدوها شبیخون می‌زنند و سرِ سربازان را می‌بُرند. سیمین از شنیدن این خبر منقلب شد که باعث شده ادهم به کشوری دوردست برود و عدوها سرش را بِبُرند. وجدان‌درد گرفت و تیغی و نمکی خرید و به خانه رفت... داستان در زمستان ۵۷ تنظیم می‌شد. اما بعد:

سال پنجاه و هفت بود و حال و هوای عجیبی پیش آمده بود. در آن حال و هوا گمان نمی کنم کسی به تیغ و نمکی که سیمین خریده بود، اهمیت خاصی داد. ما اصلاً باور نمی کردیم که آن دختر اثیری و لطیف بتواند به رگ‌های آبی دست‌هایش تیغ بکشد و بر زخمش نمک بپاشد. و کشید و پاشید.

دو روز بود که از او خبری نداشتیم. فرح گفت: انگار این دختره اتفاقی براش افتاده. بریم دیدنش! فرح رئیس ما بود. ابهتی اساطیری داشت و کسی روی حرفش حرفی نمی‌زد. گاهی به پسرهای خاطی چنان سیلی‌هایی می‌زد که مپرس! دنبال فرح راه افتادیم و گل و شیرینی و یک عروسک بوژبوژی خریدیم و به خانه سیمین این‌ها رفتیم. گفتند بیمارستان است. گازش را گرفتیم و به بیمارستان رفتیم. پیراهن بلند و گشاد و سفیدی پوشیده بود و روی تختی که همه چیزش سفید بود، نشسته بود. دستش را بخیه زده بودند. پرستارش می گفت نزدیک بوده یکی از تاندوم‌های مچش را بزند. یک مشت هم فنوباربیتال سی میل بالا انداخته بود. قضیه جدی بود و با خودنمایی و لوس کردن فرق داشت. رنگش پریده بود. زیر پلک‌هایش ورم داشتند و کمی کبود بودند. حالت مستی و سستی داشت. هذیان می گفت. از عشق می گفت. از پدر سرهنگش می گفت که گفته بود سربازان دلیری هستند که برای کمک به عرب‌های عمان به ظفار می‌روند... فرح نگذاشت زیاد بمانیم. می گفت بعداً که حال سیمین خوب شود، از حرف‌هایی که زده، خجالت می کشد. پس بهتر است برویم و نشنویم.

نزدیک به شش ماه بود که ادهم به ظفار اعزام شده بود و هیچ هواپیمایی دنبال او و دیگران نمی‌رفت اما با این که کبوترهای نامه‌بر هنوز کار می کردند، قرار شد کسی به ادهم تلگراف نزند و نگوید: محبوب رگش را زد. نقطه. وای به حالت اگر وقتی که برمی گردی، ویر گول، عدوها سرت را نزده باشند. نقطه. تمام.

مدتی بود که داستان سیمین و ادهم از رونق افتاده بود. دانشگاه حسابی شلوغ شده بود. وقتی وارد می‌شدیم، نگهبان‌ها از ما کارت نمی‌خواستند. همه می‌توانستند بیایند و بروند. با ابرام به دانشکده فنی رفتیم. غوغایی بود. کتاب‌های جلد سفید را زیراکس کرده بودند و برگ برگ کنار دیوارها گذاشته بودند. از صفحه یک تا صفحه آخر. دانشجوها رو به دیوار نشسته بودند و صفحه به صفحه می‌خواندند و جلو می‌رفتند. به کتاب‌هایی می گفتند جلد سفید که ممنوع‌الچاپ بودند. دانشکده فنی و علوم مثل نمایشگاه بزرگی شده بودند که همه می آمدند و کتاب و جزوه انقلابی می‌خواندند و با هم بحث می کردند. خیلی‌هایی که امروز سرشناس شده‌اند، مثل آدم‌های عادی می‌آمدند و بحث می کردند. در دانشکده علوم بودیم که کسی شعاری داد و بقیه دنبالش را گرفتند و شیشه‌ها را شکستند و فرو ریختند. گاردی‌ها هجوم آوردند و عده‌ای را گرفتند. یکی از دانشجوها به کسانی که دستگیر شده بودند، گفت: شیشه بشکستن نباشد افتخار سنگ سخت // سنگ اگر مرد است، جای شیشه سندان بشکند!... دانشجوهای دربند و آزاد با شنیدن این بیت، هیجان‌زده شدند و گاردی‌ها را زدند و گریختند.

اوضاع دانشگاه خیلی داغ‌تر از اینی‌ست که می‌نویسم زیرا نمی‌خواهم از اصل قصه دور شوم. همین چند سطر را هم نوشتم تا بگویم آن روزها بچه‌های گروه زیاد به فکر ادهم و سیمین نبودند. سیمین به دانشکده نمی‌آمد. دکترش گفته بود اعصابش ضعیف شده و بهتر است مدتی استراحت کند. از ادهم هم هیچ همهمه و خبری نبود. دیگر هیچ کبوتر نامه‌بری کار نمی کرد. حتی من هم که دوستیِ نزدیکی با او داشتم، پیگیر سرنوشتش نبودم و سرم به کارهای خودم گرم بود. روزنامه‌ای که در آن گزارشگر اجتماعی بودم،

آقایی که چیزی ندارند با لودگی و ریشخند تلاش می کنند خودی نشان دهند

● واردبزرگ

تعطیل شده بود. گاهی به کافه نادری می‌رفتم که در بهارستان است. آنجا از قدیم‌های ندیم، پاتوق روزنامه‌نگارها و نویسنده‌ها و هنرمندها بود. روزی با نورس که دستیارم بود و گمان کنم حالا در همدان است و بچه‌هایش را می‌شمارد، به کافه نادری رفته بودم. داشتم به ابوتراب جلی نگاه می‌کردم که ملایم و کلاسیک قهوه می‌خورد. یکی از گارسن‌ها آمد و گفت تلفن داری... ستار لقایی بود. پرسید کجایی؟ من و حسین سر از مجله درآوردیم. آدرس را گرفتم و با نورس به دفتر مجله رفتم که نرسیده به میدان آزادی بود. یک شماره از مجله را درآورده بودند. روی جلدش عکس تختی داشت. خودنویس و تخته شستی و دوربینم را آماده کردم و کار آغاز شد. محیط خوبی بود. حسین سرفراز و ستار لقایی بهترین اکیپی را که سراغ داشتند، به کار دعوت کرده بودند. من بسیار می‌بالیدم که با این که بسی جوان و نوکارم، با نویسندگان و روزنامه‌نگاران بنامی همکار بودم. حسین سرفراز شاعر اولین سرود انقلاب است: ایران ایران ایران / مُشته شده بر ایوان...

روزی در اتاقم داشتم چیزی می‌نوشتم که ادهم از در درآمد و من از خود به در شدم. موهایش مثل سربازها کوتاه نبود. لاغرتر شده بود. پوستش حسابی سوخته و عربی شده بود. آقا مراد که آبدارچی ما بود، زود برایش چای آورد. در را بستم و گفتم: چه بی‌خبر؟ گفت: امروز رسیدم تهرون. بعدِ شیش ماه ترخیص شدیم. با دو ماه اضافی اجباری. رفتم دانشگاه. با بچه‌ها حال نکردم. گفتن تو اینجایی.

ساعتی با هم گپ زدیم. از سیمین هیچ نپرسید اما وقتی که برای چند دقیقه تنهایش گذاشتم، دفتر اَلاید جدیدش را درآورد و سیمین‌پیمایی کرد. به نقشی که زده بود، اشاره کردم و گفتم: خوب پیشرفت کردی! دفترش را بست و پرسید: حالش خوبه؟ گفتم مدتیه نمیاد دانشگاه. گفت: خب حق داره... اون طاقت دیدن این خشونتا رو نداره. گفتم: انقلاب همینه دیگه! شاید باباش که سرهنگه، نمیذاره بیاد بیرون. جوابی نداد و پرسید: میشه بریم تراس سیگار بکشیم؟ رفتیم. به تَه‌پُکِ رندانش رسیده بودیم که پروانه آمد و گفت: «وقتِ ناهاره!» هر روز آقا مراد برایمان ناهار می‌پخت. آن روز املت بود. روز دیگر نیمرو، و روزی دیگر دوپیازه. همه را هم طوری می‌پخت که تَه ماهی‌تابه را هم با نان می‌لیسیدیم. وقتی خواستیم به آبدارخانه برویم، ادهم پرسید: این کی بود؟ گفتم: پروانه رو میگی؟ برادر زاده آقا مراده.

ادهم با اشتها نمی‌خورد. پروانه با چشم‌های رنگینش به او نگاه کرد و گفت: بدمزه بود؟ ادهم که داشت لقمه‌ای به دهان می‌گذاشت، لقمه به حلقش پرید و سرفه‌ها کرد. گفتم تو گلوت گیر کرد یا گلوگیر بود؟ با سرفه و خنده گفت: هر دوش. آن روز تا پایان کار، ادهم چند بار پروانه را دید و گمان کنم کمی تب کرد. برایش توضیح دادم که پروانه از خانواده فرودستی است و در دولت‌آباد زندگی می‌کند. خانواده‌اش اهل مبل و صندلی و پذیرایی‌های کلاسیک نیستند. مادرش سواد ندارد، پدرش هم دو کلاس خوانده. آهی کشید و گفت: می‌دونم چی میگی. طبقه‌شون به طبقه ما نمی‌خوره و این واسه پدر و مادر من خیلی مهمه. سعی می‌کنم بهش فکر نکنم. اما نتوانست و هر روز به دفتر مجله می‌آمد و در اتاق من می‌نشست تا مگر پروانه بیاید. وقتی هم می‌آمد، از شرم نگاهش نمی‌کرد. روزی پرسیدم: پس سیمین چی؟ چندی درنگ کرد و گفت: «سیمین یه حس عجیبه که تو اعماق قلبم خونه کرده. هرگز هم بیرون نمیره. سیمین یه شخص نیست. یه شخصیته... یه انرژیه که موتورهای زندگی منو روشن نیگر میداره.»

پروانه برعکس سیمین، کاملاً محجوب بود. شرم قشنگ و شیطنت لطیفی هم در نگاه و لبخندش بود که او را بسی زیباتر می‌کرد. بچه لشت‌نشای گیلان بود. در خانه‌ای کاملاً سنتی بزرگ شده بود. آیا مهندس امجدی و همسرش که هر دو تحصیلات دانشگاهی داشتند و در طبقه‌ای با دکوراسیون آمریکایی زندگی می‌کردند، می‌پذیرفتند عروسی مثل پروانه داشته باشند؟ و آیا ادهم می‌توانست پروانه را و خودش را خوشبخت کند؟ آن هم با داغی که از سیمین در دل داشت!

گروه ما از هم پاشیده بود. هر کس دنبال سیاستی رفته بود و به گروه بزرگ‌تری پیوسته بود. دو طرف راهرو دانشکده کلی میز گذاشته بودند. دیواری که پشت هر میز بود، با اطلاعیه‌ها و پوسترهای یکی از گروه‌ها تزئین شده بود. افراد هر گروهی به زور هم که شده، سعی می‌کردند دیگران را زیر پرچم خودشان بیاورند. در چنان جوّی من و نورس به دانشکده آمده بودیم تا از آن میزهای متعدد گزارش بگیریم. پروانه هم با ما آمده بود کار یاد بگیرد. داشتیم گزارش و عکس می‌گرفتیم که سیمین را دیدم. پریده‌رنگ و شکننده‌تر از پیش. دور مچ دستش روبان سیاهی بسته بود تا بخیه‌هایش دیده نشوند. مثل ربکا در صد سال تنهاییِ مارکِز، هرگز آن روبان سیاه را از دستش باز نکرد. با فرح و ناصر و آذر بود. به طرفشان رفتم. ناصر با لبخند گفت: شنیدم اون رفیق خالی‌بندت برگشته. پرسیدم: خالی‌بند؟ گفت: آره دیگه! مگه نگفته بود تو ظُفّار سر می‌بُرن؟ پس چی شد؟ با یه سری برگشته که یه وجب مو روشه! گفتم: اولاً اون آشه نه سر، دوماً اون یه وجب روغنه نه یه وجب مو، سوماً «تو دگر طالب پرخاش نشو // کاسه داغ‌تر از آش نشو!» فرح پرسید: حالش خوبه؟ گفتم: قراره امروز بیاد اینجا. پروانه به پشت سر ما اشاره کرد و گفت: آقا ادهم دارن میان! سرم را برگرداندم. تی‌شرت سفید، شلوار و جلیقه جین و کتانی پوشیده بود. ناصر گفت: «چه آتیشی داره که تابستونی پوشیده!» با پوزخند ادامه داد: «هنوز از راه نرسیده چه معروف شده!» به پروانه اشاره کردم و گفتم: اسم این خانم پروانه‌س. تو مجله کار می‌کنه. ادهم اومده بود اونجا دیدن من. آشنا شدن. ناصر گفت: چه تیزه! هنوز خون محبوب قبلیش خشک نشده، یه محبوب جدید می‌گیره. برخی از بچه‌ها از جمله ناصر، ادهم را در بخیه‌های دست سیمین و رنگِ پریده‌اش مقصر می‌دانستند. البته ناصر برای محتسب شدن، انگیزه دیگری نیز داشت که فعلاً جایش نیست از آن حرف بزنم. صلاح هم نیست. شاید ناصر راضی نباشد و می‌دانم که اطلاعات هفتگی را در سایت می‌خواند. این انگیزه‌ها هرچه که بود، ادهم از آنها خبر نداشت و شاید وقتی که این قصه را بخواند، لب به افسوس بگزد و به من اس بزند که مگه سیمین رگ‌های آبی دستاشو زده بود؟ و اسِ دوم را بزند: پس علت بدرفتاری بچه‌ها با من، بخیه‌های دست سیمین بود؟

با آمدن ادهم، ساکت شدیم. رنگ سیمین پریده‌تر شده بود. ادهم عرق کرده بود. نه او توانست چیزی بگوید، نه سیمین. کمی ایستاد و گفت: مصطفا من میرم بیرون سیگار بکشم. اینجا اصلاً هوا نداره! شتابان رفت. من هم عجولانه گزارشم را گرفتم و به نورس و پروانه گفتم چند عکس بگیرند. بعد به پی.اچ.تی. رفتم که خلوتگاه ادهم بود. نشسته بود. سیگاری گوشه لبش بود و در دفتر الایدش نقش می‌زد. سیگار را از گوشه لبش برداشتم. سیمین را طوری نوشته بود که شکل پروانه بود و داشت روی قلبی شکسته می‌نشست. پس از کمی مذاکره، قرار شد با پروانه حرف بزنم.

فردای آن روز ادهم به مجله نیامد. وقتی که ساعت کار اداری تمام شد و پروانه خواست برود، با او تا ایستگاه اتوبوس رفتم و پس از آسمان ریسمان‌های بسیار، ماجرای ادهم را برایش گفتم. گفت: چرا خودشون با من حرف نزدن و شما رو واسطه کردن؟ گفتم: از دست و پاچلفتی بودنش نیست. جوون شرمگین و محترمیه. کمی درنگ کرد و گفت مدتی مهلت می‌خواهد تا فکر کند و با خانواده‌اش حرف بزند. مهلت را دادم.

یک هفته با هم رفت و آمد کردند. بعد ادهم به مادرش گفت می‌خواهد ازدواج کند. با کی؟ با پروانه. پروانه دختر کیه؟ برادرزاده آقا مراده که آبدارچی مجله‌س... مادر و خواهر و برادر ادهم او را دوره کردند که مگر دختر قحط است که می‌خواهی با دختری اُمُّل و فِناتیک ازدواج کنی؟ دخترهای فلان‌الدوله و بهمان‌السلطنه و فیسان‌المُلک منتظرند لب‌تر کنی تا با جهازی افسانه‌ای به حجله تو بیایند آن‌وقت درست انگشت روی دختری گذاشته‌ای که ما او را به خدمتکاری هم نمی‌پذیریم چه برسد به این که عروس خاندان بزرگ امجدی باشد..؟ بحث‌ها زیاد طول نکشید. مِهرِ مادری به غرور اشرافیت غلبه کرد و خاندان جلیلِ اَمجدی به دولت‌آباد رفتند.

به نقل از اَدهم، در خانه پدر پروانه میز و مبل و تخت نبود. آنها روی زمین خدا شام و ناهار می‌خوردند و می‌خوابیدند. ادهم از پروانه خواهش کرد که چون مادرم ناراحتی کمر دارد، برایش مبل تهیه کن. داداش پروانه از همسایه یک صندلی قرض کرد و مادر ادهم رویش نشست. آنجا همه چیز ساده بود. یک سماور نفتی داشتند که در آشپزخانه کوچک‌شان بود. پروانه در سینی برنجی بزرگی چندین استکان چای ریخت و

بقیه در صفحه ۵۵

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده

نمونه شعر کهن

دریاب

ما را همه شب نمی‌برد خواب
ای خفته روزگار، دریاب
در بادیه تشنگان بمردند
وز دجله به کوفه می‌رود آب
ای سخت کمان سست پیمان
این بود وفای عهد اصحاب؟
ای دیده عاشقان به رویت
چون روی مجاوران به محراب
من تن به قضای عشق دادم
پیرانه سر آمدم به کُتّاب
سعدی نتوان به هیچ کُشتن
الا به فراق روی احباب

سعدی

نمونه شعر نو

لیگ خلقت

بدون استراحت
رسیدن به نیمه دوم زندگی
و دویدن بی‌انقطاع
برای چیرگی بر خویش
و مرگ
دروازه‌ای که همیشه باز است
در زمینی که به تمامی عرصه خطاست
و تو
تویی که کاشته می‌شوی
و ضربه پای فراموشی
و فرود
آن سوی ناکجای خاموشی
کنار خط قیامت
کسی در سوت خویش می‌دمد
و بالهایش را
چنان تکان می‌دهد
که تماشاچیان را باد می‌برد!

***

پایان بازی «رفت»

زنده یاد سیدحسن حسینی

پس از تو

پس از تو عشق، این زیبایی بسیار یعنی چه
غزل خواندن کنار این شب بیدار یعنی چه
من و این آتشی که همچنان آرام می‌سوزد
پس از تو سوختن در شعله اسرار یعنی چه
تو آن زیباترینی، من همان تنهاترین در شهر
به زیبایی قسم، این عشق، این اقرار یعنی چه
به آسانی دلم را می‌بری، این اتفاقی نیست
پس از تو عشق، این آسان‌ترین دشوار یعنی چه
من از عاشق شدن‌ها، همچنان چیزی نمی‌دانم
بگو با من، بگو، این عشقِ لاکردار یعنی چه
اگرچه از در و دیوار بوی یاد می‌ریزد
پس از تو جوشش عشق از در و دیوار یعنی چه
برای من خوشایند است دارم از تو می‌گویم
از این گفتن: برو، دست از سرم بردار یعنی چه
غروب کوچه یادت هست، نم‌نم شعر می‌خواندیم
نگو آن لحظه‌های روشن دیدار یعنی چه؟
من و از عشق گفتن! این حدیث انگار تکراری‌ست
پس از تو عشق، این زیباترین تکرار یعنی چه
من و تو بال در بال، آسمان در آسمان رفتیم
از اینکه می‌شوم این روزها انکار یعنی چه؟
دگر شوری ندارد، این ردیف خسته را بگذار
برایم ماند بعد از تو دلی بیکار، یعنی چه!

شعبان کرم دخت ـ بابلسر

صاف

مثل قرصی که بدون آب بالا بیندازی
تلخ است و گلوگیر
نگاهت
هنگام شانه بالا انداختن...
پایین بینداز ابروها را
و بخند
روزگار بالا و پایین زیاد دارد
اما سرانجام
یک روز
همه چیز
روی خطی صاف می‌افتد

گلاره جمشیدی

مرگ

صدا... صدا... کسی اسمت را
در اضطراب صدا می‌زند
پری کوچک غمگینی
تو را در آب صدا می‌زند
*
نگاه کردی ـ و خشکت زد ـ
به موی ریخته بر دوشش
شناکنان طرفش رفتی
تو را گرفت در آغوشش
*
تنش در آب تکان می‌خورد
شبیه پنجره‌ای در باد
زنی... نه! ماهی سرخی بود
که بوی خون و عسل می‌داد
*
میان پیرهنت پیچید
و چنگ زد تن خیست را
شبیه مار سپیدی شد
گزید گردن خیست را
*
و دستهاش که دریا را
میان خون تو حل کردند
هزار کوسه سرگردان
تو را در آب بغل کردند...
*
پریدی از دل کابوست
نفس بریده و ترسیده
صدای خش خش و... دانستی
کسی کنار تو خوابیده
*
نگاه کردی و یک ماهی
نه! چون عروسک خیسی بود
میان تخت تو نی می‌زد
پری کوچک خیسی بود
*
مچاله کرد تو را در خود
و چنگ زد تن داغت را
میان پیرهنت پُر شد
گزید گردن داغت را
*
و بعد ملحفه را پس زد
بلند شد، تن سرخی داشت
و مرگ دور تو می‌رقصید
و مرگ دامن سرخی داشت

حامد ابراهیم پور

از همان اول

از همان اول دل ناسازگاری داشتم
یک دل بی‌اعتبار و بی‌قراری داشتم
چشمهایت را که دیدم ناگهان عاشق شدم
از همان اول دل بی‌اختیاری داشتم!
بی‌وفا بودی، ولی من در خیال خام خود
روی دوشم از غم عشق تو باری داشتم
چشمهایت داشت بسیار عاشق دلسوخته
من از اول هم رقیب بی‌شماری داشتم
با تمام آن همه بی‌اعتنایی‌های تو
از همان اول دل امیدواری داشتم
عاقبت چشمت غزل‌های «افق» را برگزید
از همان اول رفیق نابکاری داشتم!

یوسف شیردژم ـ فسا

فطرت لاله‌ها

گرچه نی شروه خوان جدایی ست
شور و حالی که دارد خدایی ست
می‌چکد خون ز نی ناله‌هایش
پرده‌های دلم نینوایی ست
آن که با ما طبیبانه می‌گفت
چاره درد عاشق رهایی ست
دل ز خود برد و شد عاشق خویش
بس اداها که در دلربایی ست
عطر گلهای قالی مرا بس
بوی این بوریاها، ریایی ست
پیر ما جلوه‌ها می‌فروشد
عیب آیینه‌ها خودنمایی ست
داغی از کربلا بر دل ماست
فطرت لاله‌ها کربلایی ست
بس که در حسرت لاله‌هایم
دست و پای خیالم حنایی ست

محمدعلی مجاهدی

حضرت عشق

با من سوخته از آتش نمرود نگو
از یکی قطره اشکم که شده رود، نگو
با من از جام می و مستی و شبهای فراق
خشم و قهر و غضب و کینه معبود نگو
با من از سجده زاهد که همه مکر و ریاست
با من از شعله و از آتش بی‌دود، نگو
با من از ثروت آن آدمک قصرنشین
بی‌خبر بر سر بالینِ خود آسود، نگو
با من از حضرت عشق از رخِ دلدار بگو
زان جفاکار که بر حزن دل افزود، نگو
با من از عشق بگو، عشق جگر سوز، عزیز
غرق دریا شده‌ام، از نفس رود، نگو

شیما شفیعی ـ تهران

جوانه‌های ادبی

***یوسف عظیمی ـ یاسوج**

فرق رباعی و دوبیتی در وزن آنهاست، وگرنه هر دو دوبیت دارند. وزن رباعی بر جمله معروف «لاحول ولا قوة الا بالله» است و وزن دوبیتی «مفاعیلن مفاعیلن فعولن» است.

***مریم قدیری ـ کرج**

بیتی از حافظ را تقطیع می کنیم:
گریه شام و سحر، شکر که ضایع نگشت
قطره باران ما، گوهر یکدانه شد
وزن این بیت «مفتعلن فاعلن، مفتعلن فاعلن» است:
گریه شا= مفتعلن
م و سحر = فاعلن
شکر که ضا= مفتعلن
یع نگشت= فاعلات
قطره با= مفتعلن
ران ما= فاعلن
گوهر یک= مفتعلن
دانه شد= فاعلن

***حبیب برزگری ـ تهران**

در سروده شما نشانه‌هایی از ذوق و استعداد شاعری یافت می‌شود، اما برای این که بهتر دنیای شعر و شاعری را درک کنید، حتماً شعر کهن ما را بخوانید و با بزرگانی چون حافظ، مولانا و سعدی به طور جدی آشنا شوید.

سپیده سر زده بود
و می‌دانستم
که آفتاب
با کاسه‌ای پر از نور
از راه می‌رسد
و نام روشن تو را
بر لبانم می گذارد

*** سهیل خالقی ـ بیجار**

مرگ با کلماتی چون برگ قافیه می‌شود.

***نازنین حمیدزاده ـ کرج**

بیژن جلالی از شاعران نوپرداز معاصر است که سالیانی قبل رخ در نقاب خاک کشید. اشعار او غالباً کوتاه و بی‌وزن است.

شاید

شاید از عشق
بپرسم
نام وسیع تو را
نمی‌دانم چه پاسخ
خواهد داد
و روی کدام دیوار جهان
پنجره‌ای به رویم
خواهد گشود

ملیحه سامانی ـ تهران

هنوز

هنوز
راه درازی مانده‌ست
تا خانه تو
رودخانه‌ای که
به سوی تو می آید
این را
بر موجهای کوچکش
نوشته است

محمد ناصریان ـ کرمان

نه چندان نرمی کن که بر تو دلیر شوند و نه چندان درشتی که از تو سیر گردند
●سعدی

نوشته های ناب

سنگ آسمانی Neveshte_Nab@yahoo

نازنینم، خوبم!

بـرای آن کـه تنهـا با تو باشـم، دوصد پیمـان دیگر را شکستم عارف سعیدی

* هـر کس گذشـت از نظرم در دلم نشسـت، تنها گناه آینه‌ها زود باوریست شیوا بیدگلی

* من دلم می‌خواهد، خانه‌ای داشـته باشـم بر دوسـت، کنج هر دیوارش، عاشـقان بنشـینند، گل بگویند و همه گل شـنوند، شـرط وارد گشتن، شست و شوی دلهاست، شـرط آن داشـتن یک دل بی‌رنگ و ریاسـت، بر درش برگ گلی می کوبم، روی آن برگ نویسـم ای یار، خانه‌ی ما اینجاست، تا که سهراب نپرسد هرگز، خانه‌ی دوست کجاست؟ مائده

* گورسـتان پـر از آدم‌هایـی اسـت کـه روزی گمان می کردند، که چرخ دنیا بدون آنها نمی‌چرخد فاطمه گودچاهی ـ سبزوار

* دل ناله کند از من، من ناله کنم از دل، یارب تو قضاوت کن، دیوانه منم یا دل یدونه مهربون

* باز امشب دلم بهانه می گیرد، حالتی کودکانه می گیرد، گونه‌ها از سرشـک مژگانم، گوهر دانه دانه می گیرد، ای رفیقان سراغ حال مرا، گیرد آن دوست یا نمی گیرد فرشاد

* هنوز دلخوشـم بـه خدانگهدارش اگر نمی‌خواسـت برگردد، اصراری نبود که خدا مرا نگه دارد کوزت

* گرچه آلوده دنیای غریبم اما، سـینه‌ای پاک به پهنای صداقت دارم، دل من عاطفه را می‌فهمد، به خودم می‌بالم، با کسی سبزتر از عشق رفاقت دارم جواد

* وقتی که هدف روشـنی داشته باشیم، احساس روشنی به ما دست می‌دهد فانوس

* پیروزی در پرتو تدبیر اسـت و تدبیر تفکر است و تفکر صحیح به نگهداری اسرار است کیوان

* بـه لاک پشـت‌ها نگاه کنید آنها تنها وقتی پیشـرفت می کنند که سرشان را از لاک بیرون می آورند نگار

* چـه گویـم ای جداافتاده از من، منم بی‌تاب و مسـت و بیقـرارم، برای لحظه‌ای پیش تو بـودن، تمام لحظه‌ها را می‌شمارم رویایی

* دانی که چرا خدا به تو داده دو دسـت، من معتقدم که اندر آن سری هست، یک دست به کار خویشتن پردازی، با دست دگر ز دیگران گیری دست النازرحیمی ـ ارسنجان

* فروغ: گاهی باید دروغ را راست پنداشت و گاهی راست را دروغ، بی‌فریب خوردن زندگی سخت است سپیده خانوم

* صبح امروز کسی گفت به من: تو چقدر تنهایی، گفتمش در پاسـخ: تو چقدر نادانی، تن من گر تنهاسـت، دل من با دلهاسـت، دوسـتانی دارم، همه از جنس بلور که دعایم گویند، یادشان در دل من، قلبشان منزل من ام‌البنین ـ بافق

* دکتر شـریعتی: عشـق جنون است و جنون چیزی جز خرابی و پریشانی فهمیدن نیست و دوست داشتن در اوج از سـرحد عقل فراتر می‌رود و اندیشـیدن و فهمیدن را با خود به قله اشراق می‌برد عقاب ایرانی

* زندگی لبخند اسـت، نکند از لب تو پاک شـود، من به لبخند تو دلخوش دارم امین ـ چاپاره

* یک روز مـادرم گفت درد بی‌درمان بگیری، نفرینش گرفت، عاشق شدم طیبه کارگر عفیفی

* برنیاید این دو کار از هیچ مرد، مردی از نامرد و نامردی ز مرد طاهره

* او باشـد و مهتاب فراوانی هم ـ من باشـم و اشـک‌های پنهانی هم ـ حتماً شب عاشقانه‌ای خواهد شد، مخصوصاً اگر نم‌نم بارانی هم روح‌الله ـ یزد

* اعتماد مثل یک تکه کاغذه اگر مچالش کنی، دیگه هیچ وقت صاف نمی‌شه ز ـ یوسفی

* آدم‌ها وقتی فرشـته می‌شـن که جاذبه زمین براشون صفر بشه الهه آبها

* آدم ها آنقدر دورم زدند که بعید نیست یکی از همین روزا میدانی را به نامم کنند! محمدرضااله مرادی ـ تهران

* آن کـه از عقـل و وجدان اطاعت کند، کمتر به اطاعت دیگران مجبور خواهد شد غلامرضا ـ ن

* انسـان‌های بزرگ دو دل دارند، دلی که درد می کشد، و دلی که بر دردها اندیشه می کند ناهید

* خواجه عبدالله انصاری: خداوندا یک دل پر درد دارم و یک جان پر زجر، عزیز دو گیتی، این بیچاره را چه تدبیر گلی

* نـه راه اسـت اینکه بگذاری، مرا بـر خاک و بگریزی / گذاری آر و بازم پرس تا خاک رهت گردم / ندارم دستت از دامن بجز در خاک و آن دم هم / که بر خاکم روان گردی بگرد دامنت گردم جاوا ـ سنقر

* خواجـه عبدالله انصاری: چند از این خواب گران خیر و دمی طاقت کن، ای که در روی زمین کس چو تو در خواب مبـاد، در دل خاک لحد خواب چنان خواهی کرد، که رود جمله لذات جهانت از یاد قطره اشک

پاسخ به پیغام ها

یدونه مهربون گفتی «واقعاً لازمه ته هر پیامی اسممون رو بنویسـیم؟!» نه عزیزم چـه ضرورتـی داره خودتو نو به زحمت بنداز ین من خودم تمام شـماره‌ها رو حفظ می کنـم، مگه حافظه مال چه موقعیه؟! **گوریل انگوری** بارها گفتم، اسمی انتخاب کنید که بشـه ته هر پیامی آوردش، مثلاً خود تو عزیز یه پیام دادی درباره خدا بعد باید امضاش یه گوریل باشـه این به نظر تو منطقیه؟ تازه بعدش می گی من هر وقت اس می‌دم چاپ نمی‌شه، حالا بگو من چیکار کنم؟! نازنینی که گفتی «اسـمم تو تکراری‌ها هم نبود، دمت قیژ» عزیزم تو هم مثل یدونه مهربون لابد ضرورتی ندیدی که اسـمت رو بنویسـی حالا بازم دم من قیژ!! **محمد سلمان سیفی**، ممنون تو عاشـق باصفا! **عزیز نسـترن ـ رشت** با هدیه زیبایت من رو شرمنده خودت کردی ممنون از این همه سلیقه و زیبایی، ممنون! **فرحناز اصغری** ممنون لطف تو نازنین هسـتم شعر زیبایی بود گلم! **فرشته** جون اگر پیام برسه حتماً پاسـخ می گیری مثل همین پیامت که رسید و جوابشـو هم گرفتی! **امیر** جان چه کنم خواننده‌ها گفتن جواب ندی بهتره! **مهری** عزیز این دیگه به لطف خواننده مربوطه! **محسن نامه سیاه** اگر معتقدی وقتی نوشته تو رو یک سـال بعد به نام یکی دیگه چاپ کنم یعنی عاشقم من فریاد می‌زنم که مجنونم، عاشقی کممه!

نازنینهایی که حداقل یک نوشته آنها تکراری بود:

دسـپرادو ۲ (تو بـاش نه بـرای این که در دنیـا) زندانی شـب (چه رسـم جالبیسـت) محرم راز (۲) (دلتنگی همیشه از ندیدن نیست) مریم غلامی ـ مشهد (هیچگاه تنهاییت را به حراج) رز زیبا ـ مشـهد (سحرگاهان که شـبنم آیتی) طاطا (حوصله‌ات که سـر می‌رود) عشق (زندگـی چتری برای با هم بودنمـان) مهدیه (دیگر به تو فکر نمی کنم) آباد اصفهان (گفتم خسته و ناامیدم) هاجر (به تاوان کدامین جرم تنم سنگ) ع ـ عبدالله (به جان ثانیه‌هایی که) فاطمه ـ تهران (در کودکی در کدام بازی) سـیده سـیما رضویان ـ قم (می‌دونی وقتی خدا داشـت بدرقه‌مون) مهرداد ـ آمـل (زندگی بافتن یک قالی اسـت) محیا (مثل آن است که شاهرگ) افسانه‌ی آه (ز پس شیشـه عینک استاد) حسین شامخی ـ بابل (۲) (دلـم آنقـدر خسـته) امین جبلی (جا ز یاد اسـت برای من گنجشـک) ایمان (دوسـتی دارم که روزگار) رحیم کوهسار (بعضی وقتا به چیزایی می‌رسی) سنگ اصفهانـی (گاه نمی‌دانم چه پیامـی را بهانه کنم) علی تیموری (دهانم پر است از حرف) پرند (بهترین مترجم کسـی است که) علی ـ اندیشه (حوا که بغض کند) آذر وحید اقدم (دلم می گیرد وقتی می‌بینم) وندا (تنهایی بهتـر از بـودن کسـی اسـت) دردمند ـ سـیمرغ (هر دردی درد دارد) ساوه (خداوندا دستهایم خالی است) امیرحسـین (اگـر تو زندگی به یه در بزرگ رسـیدی) مهری (به تاوان دلم که شکسته شد) محسن ولدخانی (من برای سـالها می‌نویسـم) سـارا (همیشـه منتظر کسـی باش) بچه شـهرک کاروان (ارادتمند کسـانی هسـتیم) هنگامـه (اگر می‌دانسـتید کـه افکارتان) گناهکار (خدایـا کمکـم کن) کـژال ـ ص (گاهی آن که سراغی از تو نمی گیرد) مسی (عصاره تمام مهربانی‌ها) طهورا (۲) (تنهایی یعنی گوشـیت) ترمه (آدم‌ها برای هم سـنگ تمام) فانوس (۴) (برای دادن گل) امین (دعا می کنـم در آخرین روزهای صفر) زهرا کریمی ـ تهران (یادمان باشـد تا هسـتیم) صادق کرد (به شب‌نشینی زندانیان) آذر وحید اقدم (هر چه دلم را خالی می کنم) رحیم کوهسـار (حرف‌هایی هست) دلسا (لحظه‌های دوریت را با سـاعت شـنی) کیوان (۲) (عدل شیرین‌تر از عسـل) گمشـده سـرزمین پارسـی (هنگام خشم اگـر صبـر کنیـد) لی‌لی (در میـان امواج سـهمگین) گلبرگ (۲) (گفتنـد عینـک سـیاهت را بردار) سـتار (عشـق یعنی با هم یکی شـدن) نگار و امین (۲) (خشم از آتش) سـید جلال‌الدین هاشـمی نسب (گنجشک می‌خندید) ابراهیم ـ پارسـیان (پـروردگارا آرامش) خدول (اسـمت را بر دستانم) آرشام (دستانت را به من بده) آرشا (عشق همین خنده‌های ساده توست) محیا (مثل آن است که شاهرگ احساسم) سپیده خانوم (در وا می‌شـود) نوشـین (خـدای مـن تو چه گسـترده و بی‌صدا) ایدا (می گویند دلتنگ نباشم) سپاس (خدایا هیچ می‌دانی همیشـه به موقع) مریم قمریان ـ رامسر (۳) (چگونـه از یاد می‌روی؟) حسـین ارک (آسـان‌تر نگاهـم کن) مهران کریمیان شـاهی (۲) (صداقت تنها امتحانی اسـت) سـارا (آدم خوب قصه‌های من) فاطی کیانـی (دلهره‌هایـت را به باد بده) آرام (برای کشـتن یک پرنده) امیدحسـین (۲) (ای کاروان آهسـته ران) اسـماعیل ـ کلور (زخم شمشیر حوادث) Speed (هی روزگار مـن به درک) وندا (خلاف ارزش اشـک مادر را ندارد) شـکلات تلخ (۲) (آنچه نادیدنـی بود از مردم) هسـتی ـ شـازند (قانون طبیعت اسـت) محسن نامه سـیاه (دلم گرفته اسـت) یاسـین ـ اصفهـان (دل من عاطفه را می‌فهمد) شبگرد (کاش به زمانی برگردم)

جـدول متقـاطع

جدولها زیر نظر: داود بازخو
BAZKHOO@yahoo.com



آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند پنجشنبه ها از ساعت ۱۹/۳۰ الی ۲۰/۳۰ با شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ تماس حاصل نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول متقاطع مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر وبرای جداول سودوکو، کاکورو وهیدا تونیز ۱نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کدپستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

اسامی برندگان جدول شماره ۳۵۴۴

۱– حسین قربانعلی زاده از کاشان
۲– احمد کریمی‌فر از چالوس
۳– حمیده افشاری از تهران

جوایز برندگان مستقیما به آدرس آنها ارسال خواهد شد

حرف (چ) چه تعداد است؟

	۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵	۱۶	۱۷
۱										★							
۲		★						★								★	
۳			★				★				★				★		
۴						★						★					
۵					★				★				★				
۶				★						★				★			
۷			★				★				★				★		
۸	پ	★						★				★					★
۹					★								★				
۱۰	★					★				★						★	و
۱۱			★				★				★				★		
۱۲				★				★						★			
۱۳					★				★				★				
۱۴						★						★					
۱۵			★				★				★				★		
۱۶		★								★						★	
۱۷								★									

افقی:

۱– گلی زیبا، معطر و قیفی شکل – کشوری در آمریکای مرکزی ۲– کوهستانی بسیار بلند و معروف در آسیای مرکزی – مراسمی که در جشن‌ها و شادی‌ها به اشکال مختلف برگزار می کنند ۳– دوستی – ایتالیای باستان – از سازهای سیمی – چین و شکن – از ادات تشبیه به معنی مانند ۴– ساقه زیرزمینی بعضی از گیاهان – فتنه – کاخ مشهوری در فرانسه ۵– ظرف مرکب – رود معروف مصر – واحد والیبال – لانه مرغ ۶– مرغزار، دامن کوه – سرشیر – پارچه‌ای نخی و گلدار – بالاپوش، جبه ۷– اشاره به دور – صومعه – پشم نرم – رنگ پاییزی – سخن بی معنی ۸– گیاه تلخک – اشاره به نزدیک – حوت ۹– ستاره دنباله‌دار معروف – مسجدی معروف در مشهد – کوی ۱۰– زور، قوت – تند، سریع – خالق بیستون ۱۱– حرف تعجب خانم‌ها – گرمی آتش – حشره‌ای از راسته نیم‌بالان – نشانه دارندگی – زهر ۱۲– پدر ترک – مذهب – حزن‌آور – نوعی پارچه لطیف ۱۳– مفصل – در جزیره دوگانه – گوسفند ماده – دستگاه قطع و وصل برق در خودروهای کاربراتوری ۱۴– در امان بودن – بچه پلنگ – آرایش صورت ۱۵– اصفهان قدیم – عنوانی اشرافی در انگلستان – ناپاک – قطار – نشان مفعول صریح ۱۶– پایتخت اندونزی – درخشان ۱۷– از بیماری‌های انعقادی – از مرکبات خشک شده

عمودی:

۱– نوعی پرده عمودی – عالی‌قدر ۲– مجموعه اشعار یک شاعر – کالبدشناسی ۳– گونه – کلاغ سیاه – عمده، زیاد – نوعی آچار – از غلات ۴– از فرشتگان مغضوب – سازی ضربی – دوستی نمودن ۵– همه، تمام – نام دیگر جزیره کیش – دعای زیر لب – منسوب به ترک ۶– ترس، خوف – حقه‌بازی – مرده – نوعی عدس ۷– واحد سطح – نصف – از گربه‌سانان – مادربزرگ – شهری مذهبی نزدیک تهران ۸– زرنگ، چست – خواهش نفس – نوعی نفت خام ۹– موسیقیدان مشهور و معاصر یونانی – عهد، پیمان – فرصت ۱۰– باران یخی – اصطلاحی در شطرنج – شهر پنیر ایران ۱۱– ترمز چهارپا – پوچ – سوراخ مانندی در وسط شکم – موی بلند زمینه ۱۲– پیامبر – یار صندلی – صوفی – حرارت، گرمی ۱۳– دوا – واحد درسی دانشگاه – سگ پاچه‌گیر – شکلی هندسی ۱۴– منصب وزیر – پایتخت سنگال – مولد برق ۱۵– فزونی – مستی – هواکش آشپزخانه – پوست پوشش چشم‌ها – بوی رطوبت ۱۶– غذای معروف به فست‌فود – عنوان رسمی درجه‌داران و افسران تا درجه سرهنگی ۱۷– دربان – نظامی درمانی مبتنی بر اصل، همسان درمانی

حل جدولهای شماره ۳۵۴۴

ارزش اخلاقی، بسته به تعداد وظایفی است که انسان انجام می دهد.
● مترلینگ

جدول شرح در متن

طراح جدولها: داود بازخو

حرف (و) چه تعداد است؟

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند پنجشنبه ها از ساعت ۱۹/۳۰ الی ۲۰/۳۰ با شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ تماس حاصل نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکوو، کاکورو و هیدا تو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کد پستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

پدر شعر نو – فلز جلا – بهشت – کاردان – صاحبه یوسف – روحانی زرتشتی – دوام دادن – مسلک – طلایه‌دار اعداد – نوعی کالسکه حمل مسافر در قدیم – عرض – نوی مولد نیرو

نه چیز دیگر – خداوند – لنگه در – بازنده شطرنج

مرکز اسپانیا – مسن – خودرو باری – چهارم

آب تبخیر شده – ماهی میلادی – سرگذشت – کشمش

ده ریال – مادر – هراس – پیشوا – توان – حرارت – پاکیزه – بیماری اوهام

فرود آمدن – فرمان کشتی – نصف – شهری در استان کرمان

از پیامبران – میوه خوب – مقیاس خلوص زر – ترسیده – بوی رطوبت – ناحیه‌ای در اسپانیا

مایع ترشی – مدح شده – چشمه جوشان – مغازه – جای دریافت ورودی اتوبان

فلز سرخ – خوب تر – ماهر – طاقچه بالا – نوعی شعر – راز

فرومایه – جوهر کیمیاگری – رخنه – پوست خشک

خوشحال – به جا آوردن پیمان – مرکز اتیوپی – نام همسر اول حضرت ابراهیم – واحد کاغذ روزنامه – کاویدن – آب رسان

اسب حنایی رنگ – خاک سرخ – از آن طرف شهر مرکبات است – فرمان خودرو – طمع

عدد روستا – حرف ندا – هفت انگلیسی – محاسن – درخواست کننده – کرم روده

جاده قطار – طریقه – سرزمینی در غرب قفقاز – میوه درخت

تخت شاهی – پیشرو قافله و لشکر – کافی – مرکز

شیرینی کرمانشاه – افسر

پنج آذری – حرف همراهی – ستاره – طعم

اثاثیه خانه – زائو ترسان قدیم – تکرار حرف آخر

استنطاق – خواهر مادر

شهری در فرانسه

جدول کاکورو ۳۵۵۲

اعداد احتمالی ۱ تا ۹ را بدون تکرار در خانه‌های جدول گذاشته طوری که جمع اعداد احتمالی در هر سطر و ستون برابر جمع های درج شده در جدول باشد

		۳۴	۵	۱۴	۱۱	۲۱	
	۲۵ \ ۱۵						۱۵
۳۱				۹	۲	۱	
۱۳		۶			۶	۵	
۱۱			۲۰		۷		
۱۵		۵		۶	۱۰ \ ۲۰		۷
	۲۱			۱		۲	
		۱۵					
			۷		۵		

با هوش خود کلنجار بروید

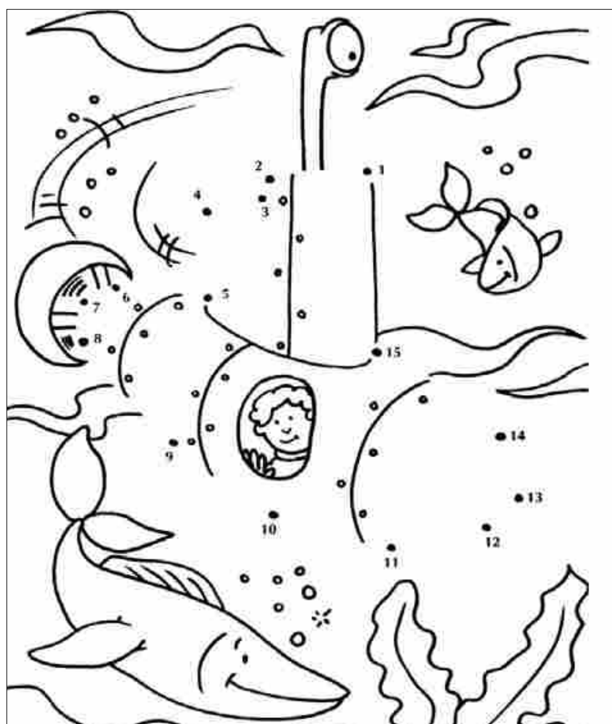
زیر نظر: سهراب صفادار





ده اختلاف در تصویر

در این دو تصویر که در نگاه اول کاملاً شبیه به هم به نظر می آیند، ده اختلاف وجود دارد که از شما می خواهیم آنها را بیابید.



نقاشی پنهان

در میان این نقاط و اعداد به هم ریخته یک نقاشی پنهان شده است. برای یافتن آن کافی است مداد یا خودکاری برداشته و نقاط را از شماره یک تا ۱۵ به هم وصل کنید. پس از پایان کار ناگهان یک نقاشی زیبا در مقابل چشمانتان ظاهر خواهد شد که می توانید آن را رنگ کنید.



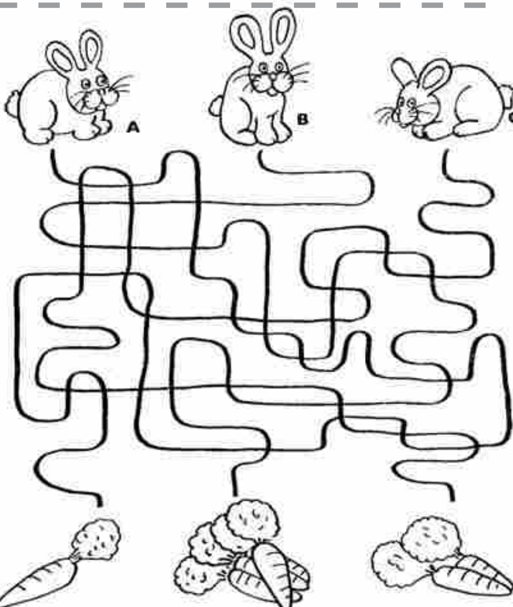


شکلهای پنهان در تصویر کتابخانه

در کتابخانه جنب و جوشی بر پا است و هر یک از مراجعین دنبال کتابی برای مطالعه هستند اما در این تصویر ۱۲ شکل دیگر نیز پنهان شده است که از شما می خواهیم آنها را پیدا کنید و برای آنکه بدانید به دنبال چه شکلی می بایست بگردید، ما این شکلها را به همراه اسامی شان برایتان آورده ایم. چنانچه موفق نشدید می توانید جواب صحیح را در قسمت پاسخها ملاحظه کنید.

سهم هر خرگوش

در این شکل سه خرگوش می‌بینید که هر کدام سهم متفاوتی از هویج دارند ولی نمی‌دانند کدام یک از این دسته‌های هویج متعلق به کیست؟ شما با دنبال کردن مسیر هر کدام مشخص کنید که هر خرگوش چه تعداد هویج نصیبش می‌شود.



پاسخها در صفحه ۵۵

از خوانندگان قدیمی و همیشگی مجله اطلاعات هفتگی هستم. راستش از بین همه مطالب مجله، سرگذشت‌های واقعی را گاهی دوست نداشتم. با خودم می‌گفتم:«این خانم ادیب، یه نویسنده افسرده است که از غمگین شدن خواننده‌ها لذت می‌بره و برای همین هم همیشه ناامیدانه می‌نویسه!» یکی دو بار به روابط عمومی مجلّه تلفن زدم و اعتراض کردم امّا هیچ گمان نمی‌کردم که سرنوشتی شبیه به سرنوشت قهرمانان این قصه‌های تلخ برایم رقم بخورد و هیچ گمان نمی‌کردم که روزی خودم از خانم ادیب بخواهم سرگذشت زندگی‌ام را بنویسد اما خب، روزگار است دیگر! گاهی اتفاقاتی می‌افتد که خودمان در آن هیچ نقشی نداریم. نمی‌دانم سرگذشتم برای مجله شماره ویژه نوروز چاپ خواهد شد یا نه؟ در هر صورت اگر چاپ شد و آن را خواندید خانم ادیب را به خاطر نوشتن این داستان لعن و نفرین نکنید!

***

- تو در مورد من چه فکری کردی دختر؟ من که تو این مدت این همه دم از عشق می‌زدم و خیر سرم ادعا می‌کردم عاشق تو هستم به نظرت به خاطر مشکلی که تو داری می‌تونم رهات کنم؟ از اینکه چنین فکری درباره‌م کردی برای خودم متاسفم. در ضمن اصلا نگران واکنش خانواده‌م نباش. اونا هم تو رو دوست دارن و هیچ وقت به خاطر چنین مسئله‌ای حاضر به جدایی ما نمی‌شن. حالا هم اشک‌هات رو پاک کن و هیچ دلهره‌ای به قلبت راه نده. اگر واقعا به خدا ایمان داری، حتم داشته باش که خودش همه چیز رو درست می‌کنه. اون بهتر از هر کسی هوای بنده‌هاش رو داره...

حرفهای «آیدین» دلگرمم کرد. سرم را بالا آوردم و نگاهی به او انداختم. رنگ به چهره نداشت. همچون من چشمانش پر از اشک بود. لحظاتی به چشمان بارانی آیدین نگاه کردم و سپس گفتم:«تو رو به جان هر کسی که دوستش داری، تو رو به همه مقدسات عالم قسم می‌دم که خوب فکر کن و احساسی تصمیم نگیر. ازت خواهش می‌کنم ملاحظه من رو نکن. دوست ندارم به

صبا ادیب Saba.Adib@yahoo.com

من ترحم کنی!» اشک در چشمان آیدین حلقه زده بود. دستش را به علامت سکوت نشان داد و گفت:«این حرف رو نزن. ارزش تو برای من بیشتر از این حرفاست. من اونقدر دوستت دارم که حاضرم بمیرم تا تو نفس بکشی. مطمئن باش هیچ ترحم و دلسوزی در کار نیست.» نمی‌دانستم چه بگویم که شایسته و در خور بزرگواری و مردانگی آیدین باشد. در حالی که صدایم از شدت بغض می‌لرزید، گفتم:«خیلی با معرفتی آیدین، حالا بیشتر از قبل عاشقت شدم. حالا که حقیقت رو فهمیدی، با تمام وجودم بهت تکیه می‌کنم و به آینده امیدوار می‌شم. فقط خدا کنه لیاقت عشق تو رو داشته باشم!»

***

من و آیدین در بیمارستان با هم آشنا شدیم. مادرش در بیمارستانی که من به عنوان پرستار آنجا کار می‌کردم، بستری شده بود. مادر آیدین زن مهربان و خوش صحبتی بود. هر باری که شیفتم بود و به اتاقش می‌رفتم، به نحوی سر صحبت را باز می‌کرد و از هر دری سخن می‌گفت. مادر آیدین یک ماهی در بیمارستان بستری بود و من هر چند روز یکبار آیدین را که برای ملاقات مادرش می‌آمد، می‌دیدم. آیدین پسر موقر و با شخصیتی بود و از همان یکی دو برخورد اول از نگاهش فهمیدم که حس خاصی به من پیدا کرده است. راستش، من هم از آیدین خوشم آمده بود. او از هر نظر عالی بود و ازدواج با او آرزوی هر دختری بود. اعتراف می‌کنم که خیلی زود به آیدین علاقمند شدم و وقتی مادرش یک روز قبل از مرخص شدن از بیمارستان مرا برای آیدین خواستگاری کرد، جواب مثبت دادم. تصمیم داشتم از همان اول مشکلم را با آیدین در میان بگذارم اما خواهرم که محرم اسرار بود و از دلدادگی من به آیدین خبر داشت مرا از این کار نهی می‌کرد و می‌گفت:«تو قبلا خواستگارای زیادی داشتی. ندیدی هر بار وقتی به هر کدومشان گفتی بیماری قلبی داری و تو نوبت پیوند قلب هستی، چطور جا زدن و رفتن و پشت سرشون روهم نگاه نکردند؟ پس بهتره به آیدین چیزی نگی، مگه نمی‌گی حسابی به تو علاقمند شده پس بگو با خانواده‌اش بیان خواستگاری. بعد از یه نامزدی کوتاه مدت خیلی زود عروسی کنین و برین سر خونه زندگی خودتون. خب، احتمال اینکه آیدین اون موقع حقیقت رو بفهمه و بخواد تنهات بذاره خیلی کمه. به حرف من گوش بده خواهر جون و مطمئن باش که ضرر نمی‌کنی!»

هر چند دوست نداشتم بنای زندگیمان روی نادرستی و دروغ باشد اما می‌ترسیدم آیدین با دانستن حقیقت از من دست بکشد و قید مرا بزند به همین خاطر بود که پیشنهاد خواهرم را پذیرفتم. پدرم با پنهان کردن حقیقت سخت مخالف بود و می‌گفت:«اینکار اشتباه دخترم. خیلی صادقانه با آیدین حرف بزن و بذار خوب فکر هاشو بکنه و از ته دل رضایتش رو اعلام کنه. اگر غیر از این باشه هیچوقت دلش باهات صاف نمیشه!» مادرم که با من و خواهرم موافق بود در جواب پدرم می‌گفت:«هر کی اومد خواستگاری دخترم بهش گفتیم. خب، دیدی که نتیجه چی شد؟ حالا یکی پیدا شده که دخترمون دوستش داره. پس اگه بهش حرفی نزنیم بهتره. چرا ذهن پسره رو از همین حالا مشغول کنیم! اگه بذاره بره دخترمون شکست بدی می‌خوره. بذار دخترمون بعدا سر فرصت وقتی با هم رفتن زیر یه سقف همه چیز رو به آیدین میگه!» و به این ترتیب بود که پدرم را وادار به سکوت کردیم.

مراسم خواستگاری بی هیچ مشکلی برگزار شد و من و آیدین با هم نامزد شدیم. قرار عروسی را هم گذاشتیم برای سه ماه بعد. آیدین عاشقانه مرا دوست داشت و از محبتهایش صداقت می‌بارید. خانواده‌اش هم مرا خیلی دوست داشتند و چنان قربان صدقه‌ام می‌رفتند که عروسهای دیگرشان به من حسادت می‌کردند. با وجود اینکه همه چیز خوب پیش می‌رفت من اما مدام دلهره داشتم و از آن وضعیت راضی نبودم. آیدین صادقانه و شفاف از خودش و زندگی‌اش حرف زده بود من اما حقیقت بزرگ زندگی‌ام را از او مخفی کرده بودم و احساس عذاب وجدان داشتم. دل دل می‌کردم که موضوع را به او بگویم یا نه؟ خیلی فکر کردم و بالاخره به این نتیجه رسیدم که هیچ چیز بهتر از درستی و راستی نیست. شاید او با شنیدن موضوع، نامزدی‌مان را بهم



می‌زد و تنهایم می‌گذاشت اما بهتر از این بود که مدام دلهره و عذاب وجدان داشته باشم. با خودم گفتم مرگ یکبار شیون هم یکبار. باید موضوع را به او می‌گفتم و خیالم را برای همیشه راحت می‌کردم.

یک روز عصر در پارکی که همیشه برای قدم زدن به آنجا می‌رفتیم با آیدین قرار گذاشتم و به هر سختی بود حقیقت را به او گفتم. به او گفتم که فقط سی درصد از قلبم کار می‌کند و هر آن ممکن است که از کار بیفتد. آیدین هر چند از شنیدن حرفهایم شوکه شده بود اما با تمام وجود قول داد که تا آخرین نفس کنارم بماند. حالا دیگر همه چیز برایم رنگ و بویی خاص داشت. آن روزها بهترین روزهای عمرم بود. با آیدین مقدمات عروسی را فراهم کردیم. هر دو شاد و خوشحال بودیم و لبخند از لبانمان محو نمی‌شد. بر خلاف آنچه تصور می‌کردم خانواده آیدین هم با بیماریم خیلی خوب کنار آمدند. تصور می‌کردم اگر پدر و مادر آیدین با خبر شوند حتما پسرشان را به جدایی تشویق می‌کنند اما آنها هم در کمال مهربانی و بزرگواری نگرانم بودند و برای شفای من و زودتر پیدا شدن قلبی برای پیوند دعا می‌کردند. همه چیز رویایی بود. همه کارها خوب پیش می‌رفت و ما برای آغاز زندگی مشترکمان لحظه شماری می‌کردیم اما درست سه روز مانده به عروسی‌مان آن اتفاقی که همیشه از آن می‌ترسیدم افتاد و سرنوشت تا ابد با هم بودن من و آیدین بار دیگری رقم خورد...

***

آن روز همراه خواهرم برای چیدن جهیزیه‌ام به خانه‌مان رفته بودیم که ناگهان قلبم گرفت و دیگر هیچ نفهمیدم... چشم که باز کردم روی تخت بیمارستان و در بخش مراقبتهای ویژه بودم. آن روز را به خاطر آوردم که قلبم دچار افت شدیدی شده بود.

پرستار به محض اینکه چشمانم را باز کردم گفت: «حالت چطوره؟ بهتری؟» به سختی جواب دادم: «چرا تو اتاق مراقبت ویژه بستری شدم؟ چند روزه اینجام؟» پرستار آرام دستش را روی پیشانی‌ام گذاشت و گفت: «پنج روزه که اینجا بستری شدی. عمل سختی رو پشت سر گذاشتی. ماشا... هزار ماشاا... همکار ما خیلی قویه. جراحی‌ت واقعا دشوار بود و مقاومت تو زیاد. خدا رو شکر همه چیز به خیر گذشت. خدا خیلی دوست داشت که درست به موقع یه قلب برای پیوند پیدا شد!» با شنیدن حرف پرستار جانی دوباره گرفتم. لبخند بی‌رمقی زدم و گفتم: «جدی می‌گین؟ یعنی قلبی که تو سینه م می‌تپه سالمه؟» پرستار در حالیکه سرمم را عوض می‌کرد گفت: «آره عزیزم، سالم سالمه. دیگه هیچ مشکلی نداری!» شادی وجودم را در بر گرفت. بیشتر از همه به فکر آیدین بودم. حتما او بیشتر از همه از این پیوند خوشحال شده. حالا دیگر با خیال راحت می‌توانستیم عروسی بگیریم و زندگی عاشقانه‌مان را آغاز کنیم.

***

همین که به بخش منتقل شدم، پدر و مادر و خواهرم به دیدنم آمدند. از سلامتی من خوشحال بودند اما انگار غمی بزرگ در نگاهشان موج می‌زد و با وجود تلاشی که می‌کردند نمی‌توانستند آن را پشت خنده‌شان مخفی کنند. راستش، بیشتر از همه دلم برای آیدین تنگ شده بود و می‌خواستم او را ببینم. آهسته پرسیدم: «آیدین کجاست؟ چرا نیومده دیدنم؟» مادر اشک گوشه چشمش را پاک کرد و در حالیکه تلاش می‌کرد نگاهش را از من بدزدد گفت: «این مدتی که بیمارستان بودی بیچاره حتی پلک روی پلک نذاشت. خیلی نگرانت بود. امروز که آوردنت تو بخش ازش خواستیم بره خونه یه کم استراحت کنه و بعد بیاد ملاقاتت!» قلبم مملو از عشق به آیدین بود. حتما در تمام لحظاتی که در اتاق عمل بودم همچون مرغی پر کنده خودش را به در و دیوار می‌کوبیده و نگرانم بوده. برای دیدنش لحظه شماری می‌کردم اما در تمام روزهایی که در بیمارستان بودم آیدین به ملاقاتم نیامد که هیچ، حتی تماس هم نگرفت.

مادر و خواهرم مدام دلداریم می‌دادند و می‌گفتند: «حتما کاری براش پیش اومده و نتونسته بیاد. تو به خودت فشار نیار و غصه نخور!» اما مگر می‌شد غصه نخورم؟ چشمم به در سفید شد. با خودم گفتم حتما دیگر دلش نمی‌خواهد که با دختری که قلبش از آن خودش نیست ازدواج کند.

از بیمارستان مرخص شدم و به خانه رفتم. هر لحظه منتظر بودم آیدین از راه برسد و بابت اینکه در سخت‌ترین شرایط تنهایم گذاشته عذر خواهی کند اما نیامد؛ نه او و نه خانواده‌اش. موبایل آیدین خاموش بود. تلفن خانه‌شان را هم کسی جواب نمی‌داد. دیگر باورم شده بود که عشق آیدین دروغی بیش نبوده. کارم شده بود گریه، مادرم می‌گفت: «تو رو خدا این همه گریه نکن و غصه نخور. حتما یه گرفتاری براشون پیش اومده که نتونستن بیان!» و من در حالیکه به خاطر نامردی آیدین غرورم شکسته و کاخ آرزوهایم ویران شده بود، می‌گفتم: «به جهنم که نیومدن. خدا رو شکر که چهره‌ی واقعی آیدین رو شناختم. کار خدا بود که آیدین بی‌معرفتیش رو قبل از عروسی نشون داد. اون دیگه برای من مرده. دیگه نمی‌خوام اسمش رو بشنوم!»

***

تقریبا دو ماه از عملم می‌گذشت. یک روز نزدیکی‌های غروب بود که خانواده آیدین به خانه‌مان آمدند. کفرم در آمده بود. حتما بعد از دو ماه آمده بودند تا بابت نامردی پسرشان عذر خواهی کنند. به محض اینکه پدر آیدین حالم را پرسید، بغضم ترکید و با گریه گفتم: «انتظار دارین چطور باشم؟ خراب و داغونم. فکر می‌کردم که عملم خیلی سخته اما سخت‌تر از اون بی‌وفایی آیدین بود. از ازدواج با من پشیمون شد و به عشق‌مون پشت پا زد. انتظار داشتم لااقل می‌اومد و مرد و مردونه می‌گفت که دیگه منو نمی‌خواد...» مادر و خواهر آیدین هم پا به پای من گریه می‌کردند. خطاب به آنها گفتم: «چیه؟ حتما دلتون برام می‌سوزه؟ خب، دل سوختن هم داره. من با تمام وجودم عشق آیدین رو باور کرده بودم. حالا دیدن دختری مثل من که دلش شکسته، گریه کردن هم داره!» با هر جمله‌ای که می‌گفتم ضربان قلبم شدیدتر می‌شد. مادر آیدین دستی به سرم کشید و سپس خم شد و سمت چپ قفسه سینه‌ام را بوسید. حالا دیگر همه داشتند گریه می‌کردند. رفتار هیچ کدامشان طبیعی نبود. با نگرانی پرسیدم: «چی شده؟ چرا اینطوری می‌کنین؟» مادر آیدین سرم را به سینه‌اش چسباند و در میان هق هق گریه گفت: «اشتباه می‌کنی دخترم، داری در مورد آیدین به ناحق قضاوت می‌کنی. اون به تو دروغ نگفته بود. آیدین واقعا عاشقت بود دخترم...» حالا دیگر همه چنان گریه می‌کردند که انگار عزیزی را از دست داده بودند. سرم را بلند کردم و با دلهره گفتم: «خواهش می‌کنم یکی به من بگه اینجا چه خبره؟»

- روزی که حال تو بد شد و بردنت بیمارستان خواهرت به آیدین تلفن زد. پسرم اونقدر دستپاچه شده بود که حالش رو نمی‌فهمید. سراسیمه راهی بیمارستان شد اما اونقدر فکرش پیش تو بود و سرعتش زیاد که نزدیکی‌های بیمارستان تصادف شدیدی کرد. مردم فوری رسونده بودنش به نزدیک‌ترین بیمارستان، یعنی همون جایی که تو بستری بودی اما چه فایده که آیدین به خاطر ضربه‌ی شدیدی که به سرش خورده بود مرگ مغزی شد. تو، توی یه گوشه‌ی بیمارستان داشتی با مرگ دست و پنجه نرم می‌کردی و پسرم هر چند قلبش می‌تپید اما دیگه امیدی به برگشتش به زندگی نبود. لحظه‌های سختی بود و تصمیم‌گیری سخت‌تر. می‌دونستیم آیدین عاشقانه تو رو می‌پرستید واسه همینم به محض اینکه دکترا گفتن مرگ مغزی شده... از حکمت خدا چون گروه خونی اون به تو می‌خورد رضایت دادیم که قلبش رو به تو پیوند بزنن... درباره‌ی آیدین زود قضاوت نکن دخترم، اون عاشق تو بود و عشقش رو ثابت کرد...

مادر آیدین همچنان داشت حرف می‌زد و گریه می‌کرد من اما دیگر چیزی نمی‌شنیدم. چهره مهربان آیدین پیش روی چشمانم به تصویر کشیده شد. صدایش در گوشم زنگ می‌زد و خاطرات روزهای خوبی که با هم داشتیم جلوی چشمانم رژه می‌رفت. آرام دستم را روی قلبم گذاشتم. خدای من، یعنی این قلب آیدین بود که در سینه‌ام می‌تپید؟ زیر لب نالیدم: «آیدین... آیدین جان...» و سپس آن قدر بر سر و صورتم کوبیدم و اشک ریختم تا از حال رفتم...

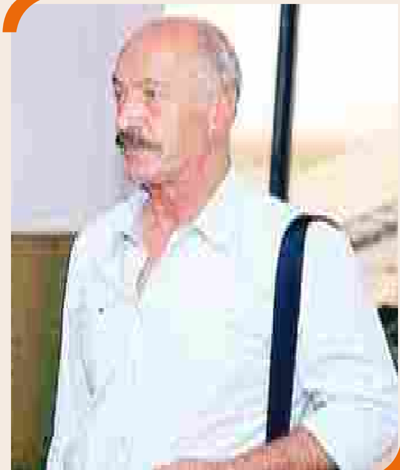
***

پدر و مادرم و همچنین خانواده آیدین اصرار دارند که با یکی از خواستگارانم ازدواج کنم و با خوشبختی‌ام روح آیدین را شاد اما من هرگز دیگر ازدواج نخواهم کرد. مگر می‌توانم عهدم را با آیدین زیر پا بگذارم؟ قرار بود من و آیدین امسال در خانه خودمان سفره هفت سین بیندازیم و در کنار هم سال نو را آغاز کنیم اما آیدین دیگر نیست، او در آسمانهاست و من روی زمین مانده‌ام. می‌خواهم کنار مزار آیدین سفره هفت سین بیندازم و با او سال نو را تحویل بگیرم. با رفتن آیدین جای سعادت در هفت سین دلم برای همیشه خالی ماند اما عشق او تا ابد همراه من است. قلب مهربان او در سینه من می‌تپد و یاد و خاطره او تا همیشه با من است. آیدین راست می‌گفت. عشق او به من یک عشق واقعی بود؛ یک عشق ابدی و جاودان... ■

میان مؤثر بودن (انجام کار درست) و کارآیی (انجام درست کار) تفاوت وجود دارد

● پیتر دراکر

arts_haftegi@yahoo.com
زیر نظر: علی کیانی موحد
بهمن هدایتی



سعید راد: در کانادا نانوایی می کردم

هر چند سعید راد تجربه بازی در فیلم‌های روشنفکری مثل «تنگنا» را هم در سابقه خود دارد، بعد از پیروزی انقلاب اسلامی اما این شانس را داشت که در سینمای نوپای دفاع مقدس در اوایل دهه شصت، نقش‌های نظامی بازی کند و «عقاب‌ها» شاخص ترین این نوع فیلم‌های حماسی بعد از انقلاب بود. در سال ۱۳۸۲ بعد از غیبتی طولانی، حضور دوباره سعید راد در سینمای ایران با فیلم سراسر اکشن والبته دفاع مقدسی «دوئل» رقم خورد. راد در این فیلم هم نقش یک نظامی خشن والبته خائن را بر عهده داشت. توانایی بازی در شمایل نظامی، مسعود جعفری جوزانی را بر آن داشت که در پروژه در چشم باد، نقش رضاخان پهلوی را به سعید راد بسپارد. اما این پایان نقش‌های نظامی برای سعید راد نبود چون ابراهیم حاتمی کیا، کارگردان صاحب سبک ایرانی هم در آخرین فیلمش «چ» نقش سرلشگر ولی‌الله فلاحی را به او داد. این گفتگو را می‌خوانید :

***اسم شما احمد حق پرست راد است، پس چرا به سعید راد معروف هستید؟**

**بله! من در واقع سعید ـ احمد حق پرست راد هستم! چون اسم برادرم حمید بود از همان بچگی من را سعید صدامی کردند اما در شناسنامه اسمم احمد است.

***شما جایی گفته بودید که من آن قدر صبر می کنم تا نفر اول شوم، اول شدن در چه چیزی مدنظر تان بوده است؟ به این اول شدن تا حالا رسیده اید؟**

**ببینید من در بولینگ نفر اول ایران شدم، در سینما آمدم و حرف اول را زدم. منتهی در درس این طور نبودم و اول نشدم، درسم هم خوب نبود. احمد نجفی با من همکلاس بود و همیشه از من در درس و ریاضی جلوتر بود. ما در دوران دبیرستان در مدرسه ایتالیایی‌ها بودیم .

***شما فصل مشترک سینمای اکشن و دفاع مقدس هستید؛ این را قبول دارید؟**

**من شروع کارم بعد از انقلاب با فیلم «او رفت میدان مین»، «عقاب‌ها» و «برزخی‌ها» بود؛ اینها فیلم‌های جنگ بودند، منتهی آن موقع این تشکیلات دفاع مقدس جا نیفتاده بود. ببینید سینمای اکشن قبل از انقلاب که می گویند، اشتباه است؛ رل‌های من رل ضد قهرمان بود که در آن مبنای حرکت بازیگر یک حرکت اعتراضی است، مثل تنگنا، کافر، آدم‌های معترضی که کارگردان‌ها به وسیله این کاراکترها حرف‌هایشان را می‌زدند. در طول این ۱۱ سالی که برگشتم چهار کار بیشتر انجام ندادم. سناریوی زیاد به دستم می‌رسد، اما به صفحه پنجم سناریو که می رسم می‌بندم، از بس ضعیف، تکراری و کلیشه‌ای است. به ارشاد معترضم که چرا به اینها اجازه ساخت می‌دهند؟ مثلا فیلم گیرنده اگر امکانات کافی داشت با آن عوامل و کارگردان فیلم فوق‌العاده‌ای که داشت، یک فیلم عالی می‌شد، اما وقتی حمایت نمی‌شود شوقی هم برای کار نمی‌ماند .

***به جز اکشن وانفجارهای قلابی؛ خود جنگ را هم دیده بودید؟ تجربه عینی از جنگ دارید؟**

**من روزهای اول جنگ برای یکسری کارهای شخصی به اهواز رفته بودم و آنجا جلوی دانشکده کشاورزی اهواز و استانداری چیزهایی دیدم که به اصطلاح رویم کم شد و گفتم برای چی به تهران برگردم؟ آن جوان‌هایی را که آنجا دیدم، باعث شد بمانم. دو ماه ماندم و کمک کردم و این به‌عنوان شعار نیست. من واقعا از چیزهایی که دیده بودم، ماندم. من نرفته بودم که بمانم.

***برویم سراغ آخرین و جنجالی ترین کار شما، فیلم چمران حاتمی کیا؟**

**اجازه بدهید صحبت راجع به «چ» را به عهده خود دستاندر کاران بگذاریم. واقعیت این است که از روزی که قرارداد بستم، آقای حاتمی کیا از ما خواست که راجع به فیلم صحبت نشود.

***چون به هر حال خبر دعواهای پشت صحنه فیلم به رسانه‌ها درز کرده .**

**چیزی که می توانم بگویم این است که فیلم «چ» فقط به خاطر مسائل فنی به جشنواره نرسید، این حجم شایعاتی که در مورد فیلم هست، بخش عمده‌اش درست نیست.

***شما در جریان قهر آقای عرب‌نیا از پروژه فیلم «چ» هستید؟**

**من با آقای عرب‌نیا یک بار بیشتر برخورد نداشتم، خوب ایشان بازیگری هستند جویای نام و صاحب سبک و این صاحب سبک بودن از وقتی ایجاد شد که آقای عرب‌نیا نقش مختار را بازی کرد. به نظر من آقای عرب‌نیا در مختار فوق‌العاده بودند. زمانی که قرار شد من نقش شهید فلاحی را بازی کنم، ابتدا قطعی نکردم و گفتم خبر می‌دهم، اما زمانی که فهمیدم آقای عرب‌نیا هم هستند، من هم قطعی گفتم که هستم .

***خوب مشکل «چ» از کجا شروع شد؟**

**معمولا وقتی یک پروژه طولانی می شود به خاطر شرایط بازیگر ریزش می کند، آن حال و حس و انرژی‌اش خراب می‌شود . بعد اختلافاتی پیش آمد که از نظر من اجتناب ناپذیر است؛ اما اگر بخواهد از حد بیشتر شود، حرفه‌ای بودن عوامل زیر سوال می رود. ببینید من می گویم وقتی به عنوان یک آدم حرفه‌ای قراردادی دارم که شامل بخش‌هایی است که بعد از قبول همه آنها را امضا می کنم و مطابق آن دستمزدی دریافت خواهم کرد، حالا اگر این قرارداد به خاطر خیلی از مسائل طول می کشد یا کمتر می‌شود، آیا یک بازیگر حرفه‌ای در پروژه‌ای که قرار است سه ماه طول بکشد، اما دو ماهه تمام می‌شود مقداری از مبلغ قرارداد را بر می گرداند؟ خب، این طور نیست. من به کسی اجازه نمی‌دهم که سر کاری باشم که کسی بخواهد آن کار را تعطیل کند.

***منتقدان آقای عرب‌نیا می گویند او بعد از مختار نامه، سبک و سیاق کاری و حرفه‌ای‌اش در سینما فرق کرده و خودش را مختار سینمای ایران می‌داند و همین از دلایل حاشیه‌های فیلم «چ» بود.**

**من به اینها کاری ندارم، کارگردان‌هایی مثل حاتمی کیا و درویش وقتی فیلم می‌سازند، یعنی تالیف می کنند. این در سینمای ایران کم است، اگر ما قبول کردیم که سر کار آقای حاتمی کیا باشیم باید خیلی شرایط را قبول کنیم، با اظهار نظرها و مسائل خودمان، من دیگر بازیگر نیستم. من هم در فیلم «چ» به مشکل برخوردم، اما موکول به این نشد که جلوی دوربین نروم، سری اول که اختلاف پیش آمد، آقای حاتمی کیا گفت که من آقای عرب‌نیا را عوض می کنم. ولی من گفتم اگر ایشان نباشند من هم بازی نمی کنم. این را برای اولین بار است که می گویم. آنجا هم شاید من اضافه حرف زدم، چون حتما آقای حاتمی کیا و تهیه کننده یک سیاست‌هایی داشتند که به آنجا رسیدند. از بازیگر گرفته تا تدارکات اجازه ندارد که بگوید من نمی آیم. یک تیم رفته، حالا اگر یک نفر نیاید سنگ روی سنگ بند نمی‌شود، مخصوصا اگر بازیگر باشد که باید جلوی دوربین برود. من باور نمی کردم که آقای عرب‌نیا سر فیلمبرداری حاضر نشوند. به نظر من یک کار غیر حرفه‌ای بود که ایشان نباید انجام می‌داد . سینما خیلی حرمت دارد و با این کارها، با این دعواها، ما

پیش مردم لو می‌رویم. الان همه سازمان‌ها و نهادهای سینمایی کشور با هم دعوا دارند. سینمایمان هم شده مثل ورزشمان. رسما در انظار عمومی برای هم خط و نشان می‌کشیم. اینها درشأن سینمای ایران نیست .

***با این اوصاف ممکن است که اصلا فیلم اکران نشود.**

**نه، این طور نیست. فیلم ساخته می‌شود که مردم ببینند، مخصوصا آقای حاتمی کیا که صاحب سبک هستند، چیزی که می‌توانم بگویم این است که خوشحالم آقای حاتمی کیا که یکی از کارگردان‌های خوب بعد از انقلاب هستند از من برای نقش سرلشکر فلاحی دعوت کردند که باز یک نوع کار، جهش و تفکر دیگر را یاد گرفتم.

***برای این که به شخص شهید فلاحی نزدیک شوید چه کارهایی کردید؟**

**هیچ کاری! فقط از لحاظ چهره یک مقدار موهایم را مشکی کردند، چون از لحاظ کم مویی تقریبا یکی بودیم و هر کس من را با لباس نظامی می‌دید مخصوصا مهندس چمران برادر شهید چمران می‌گفتند که چقدر شبیه شهید فلاحی هستید. لنز مشکی هم برایم گذاشتند که این شباهت بیشتر شود. از سرلشکر فلاحی چند نوار ویدئویی و صدایشان را داشتم که اینها را بارها دیدم و سعی کردم با سبک خودم به این شخصیت نزدیک شوم.

***راهنمایی خاص حاتمی کیا در مقام کارگردان برای نزدیک شدن شما به نقش چه بود؟**

**من با آقای حاتمی کیا هم که صحبت کردم،



ایشان گفت که قرار نیست تو از ظاهر شهید فلاحی تقلید کنی، من هم اصلا سعی نکردم صدا و فرم راه رفتنم شبیه او باشد و تکیه‌ام بیشتر روی سناریو و نوع شخصیت پردازی که آقای حاتمی کیا تاکید داشت، بود. همه تلاش حاتمی کیا این بود که با دیالوگ‌ها، شخصیت فلاحی شناخته شود، نه با تقلید ظاهر و گریم خیلی خاص.

***در نهایت، شما شخصیت سرلشکر فلاحی را چطور یافتید؟**

**فلاحی از شهدای مغفول و مظلوم جنگ است.

***نقش سخت و پیچیده‌ای بود؟**

**من اصلا کار سخت را در سینما قبول ندارم، زمانی که قواعد بازی رعایت شود همه چیز درست خواهد بود.

***آقای راد، جریان ممنوع‌التصویری شما در سال ۶۲ و رفع مشکل بعد از ۱۵ سال در سال ۷۸ چه بود؟**

**من بعد از پیروزی انقلاب، هشت فیلم هم کار کردم از جمله خط قرمز آقای کیمیایی، این که چطور بعد از کار کردن هشت فیلم بعد از انقلاب، مرا ممنوع‌التصویر کردند، باید از مسئولان وزارت ارشاد آن موقع بپرسید، شاید از من خوششان نمی‌آمد، من هم تعجب می‌کردم، چون کارهای من مورد توجه قرار گرفته بود و تنها بازیگری بودم که از پیش از انقلاب کار می‌کردم و چیزی در پرونده‌ام نداشتم .

***توضیح می‌دهید چه چیزی باعث این اتفاق شد؟**

**فکر می‌کنم منشا خیلی از این ممنوعیت فعالیت‌ها، گزارش‌های غلطی است که به مسئولان می‌دهند و معمولا هم این گزارش‌ها را بدون تحقیق و پرسیدن از طرف مذکور اجرایی می‌کنند، این می‌شود سوء تفاهم و این سوء تفاهم همین طور ادامه پیدا می‌کند .

***شما اعتراض هم کردید؟**

**من به ارشاد هم رفتم و اعتراض کردم که لااقل دلیلی برای این کار بیاورند، اما به جایی نرسیدم و رفتم.

***خوب این ممنوع‌التصویری چطور رفع شد؟**

**من این هجرت ناخواسته را دوست نداشتم، حتی زمانی که آقای ضرغامی، معاونت سینمایی بودند، یادم هست که گفتند سعید راد چرا رفت؟ دوبار هم برای کار آقایان کیمیایی و تقوایی برگشتم؛ اما دیدم یک دست‌های پنهان بشدت نمی‌گذارند کار کنم، حالا شاید سیاست این بوده که بازیگری که قبل از انقلاب کار کرده، دیگر کار نکند، شاید اگر هم فیلم‌هایم از طرف مردم مورد استقبال قرار نمی‌گرفت، این ممنوعیت فعالیت پیش نمی‌آمد، من وقتی هم که برگشتم باز هم خواستم اول باشم.

***الان که مشکلات حل شده؟ درست است؟**

**بله، شروع آن با دوئل بود، در سریال در چشم باد شخصیت تاریخی را کار کردم، در فیلم گیرنده ایفای نقش کردم و یک تله‌فیلم هم برای تلویزیون انجام دادم، فضا الان برای من نه مشکل است نه کم، ولی آن چیزی که مشکل ایجاد می‌کنند پذیرش کاراکتر با شرایط سنی من است.

***عجیب‌ترین و جالب‌ترین برخوردهای مردمی با شما چه بوده؟**

**من یادم است که شمال می‌رفتم، در ترافیک جاده چالوس، دیدم یک دختر و پسر نوجوان به شیشه ماشینم می‌زنند، مرا شناخته بودند و خیار پوست کنده با نمک برایم آوردند، من هیچ گاه عکس‌العمل بدی ندیدم، ما مردم خوبی داریم و من خجالت می‌کشم که ما چیزی نداریم در مقابل این همه محبت به آنها بدهیم.

***در سال‌هایی که از سینما دور بودید، چه مشاغلی را امتحان کردید؟**

**جالب است بدانید من نان هم پخته‌ام! کانادا که بودم باید کار می‌کردم تا خرج را در می‌آوردم باید کرایه خانه می‌دادم، مثل اینجا نبود که یکی بگوید بیا خانه ما، از این خبرها نبود، یا باید پول می‌داشتم که من نداشتم یا باید کار می‌کردم، چون نه پزشک بودم و نه مهندس، فقط یک بازیگر بودم و کاملا در آن شرایط خلع سلاح شده بودم.

***مشکل اصلی سینمای ایران از نگاه سعید راد؟**

**سینمای ما مشکل ساختاری دارد، هیچ نظمی و اصولی در آن نیست، نگاه کنید مثلا هنوز در داوری‌های مربوط به سینما دعواست، چون مبنای تثبیت شده‌ای در این نهاد نیست، یا مثلا یک فیلمی ساخته می‌شود حالا من باید منتظر باشم ببینم اکران می‌شود یا نه؟ نمی‌شود که سرمایه‌ها را این طور معطل



کرد، تکلیف باید معلوم شود، الان سیاستگذاری‌های باثبات و منطقی نداریم، ۹۰ درصد کسانی که الان در سینمای ایران هستند مبنای حضورشان در سینما اشتباه است.

***منظورتان مدیران است؟**

**نه، به مدیران و بخش دولتی کار ندارم آن‌هایی که به عنوان اتحادیه و پخش می‌آیند، الان ببینید ما پنج اتحادیه در سینما داریم و این شوخی نیست! یک فاجعه است که خروجی‌اش می‌شود بی‌ثباتی، سینمای ما ارتباطش با ادبیات قطع شده است، مثلا الان آن سناریویی که با جنس تفکر من جور در بیاید شاید بتوانم بگویم که دیگر نیست، سینمای ما دیگر جان ندارد. اشکال دیگر این است که در حال حاضر، بازیگرهای خوبی داریم، ولی در ساختار معیوب سینمای ایران، این بازیگرهای خوب ما فقط به یک اسم تبدیل شده‌اند، اسمی که باید بفروشد آن هم در ساختار فیلم‌های ضعیف و بازاری که سینمای ما را فرا گرفته. سینمای ما خیلی خنثی شده و یک فیلم ناب را بندرت می‌توانی پیدا کنی، مگر ما چند مسعود کیمیایی می‌توانیم داشته باشیم یا چند پرویز پرستویی می‌توانیم داشته باشیم؟ این که فیلم‌ها هم فروش نمی‌رود، تقصیر مردم نیست، مردم حق دارند.

***حرف آخر؟**

**متاسف شدم که چرا به سناریوی آخرین فیلم آقای مسعود کیمیایی به نام «دست تنها» اجازه ساخت ندادند، آقای کیمیایی ۹ ماه روی آن کار کرده بود. جزو کارهایی بود که من خیلی دوست داشتم، من چند ماه باید صبر کنم تا یک دست تنهای دیگر را کار کنم؟ ■

اگر پیوسته بگوئید اتفاقات بدی خواهد افتاد، شانس پیشگو شدن را پیدا می‌کنید

●سیتو

حامد مظفری

برای مبارزه با آرگو چه کرده ایم؟!



جالب است که حدودا شش ماه بعد از آغاز اکران «آرگو» و در شرایطی که از همان هفته‌های ابتدایی اکران فیلم و بازتاب مثبت آن در جامعه رسانه‌ای ایالات متحده می‌شد حدس زد که بی‌بروبرگرد این فیلم، اسکار بهترین فیلم سال را از آن خود خواهد کرد همچنان هستند یک سری به ظاهر کارشناس وطنی که با تلاش برای بی کیفیت خواندن این فیلم، آن را بی‌ارزش‌ترین فیلم برای اسکار قلمداد کنند. جالبتر اینکه وقتی این فیلم در گلدن گلوب مورد توجه قرار گرفته و در نهایت اسکار را از آن خود می‌کند این اظهار نظرات به توان رسیده و هر که سعی می‌کند به نوبه خود با برشمردن گافهای تاریخی «آرگو» آن را فیلمی فاقد استانداردهای لازم برای این نوع جوایز قلمداد کند!

اما واقعا این همه انتقاد سودی هم دارد؟! اصلا چند درصد از آنهایی که از این فیلم انتقاد می‌کنند فیلم را دیده‌اند. شاید باورتان نشود اما یکی از تحلیلگران تاریخی ما که اتفاقا در تلویزیون هم برنامه دارد وقتی در برابر این پرسش من قرار گرفت که اصلی‌ترین گاف تاریخی «آرگو» کدام است بدون لحظه‌ای مکث پاسخ داد: «من که فیلم را ندیده‌ام اما آنها که دیده‌اند گفته‌اند در گیری انتهایی فیلم سراسر کذب است!» دقت کردید؛ مفسر تاریخی ما فیلم را ندیده و براساس شنیده‌ها درباره آن قضاوت می‌کند .

بله، برخی از منتقدان و اغلب مدیران فرهنگی ما از نادرستی تصویرسازی «**آرگو**» از ایرانیان سخن می‌گویند اما یک نفر نیست که بگوید آخر مگر هالیوود زیرمجموعه بنیاد سینمایی فارابی است که انتظار دارید تاریخ ما را آن طور که دلمان می‌خواهد روایت کند؟ و مگر اسکار زیرمجموعه جشنواره فیلم فجر است که انتظار دارید به «آرگو» جایزه ندهد؟

تاسف برانگیز است که در سریالی پرهزینه به نام «**کلاه پهلوی**» که مثلا پروژه فاخر تاریخی ماهم بوده کارگردان با کشاندن ماجراهای فیلمش به شهری فانتزی به نام «**سامان**» کوشیده از تصویرگری تهران قدیم فرار کرده و از آن سو در یک سریال تاریخی دیگرمان به نام «**تبریز مه آلود**» کارگردان که توانایی ساخت دکورهای بیرونی را نداشته تا می‌تواند اتفاقات فیلمش را در لوکیشنهای داخلی و نماهای بسته روایت می‌کند و در سریالهایی نظیر «**خاطرات مرد ناتمام**» هم به تعداد انگشتان یک دست نمای باز نمی‌بینی تا گافهای طراحی صحنه هویدا نشود آن وقت معترض این هستیم که چرا «آرگو» تاریخمان را تحریف کرده!

سازنده «آرگو» یک جوان آمریکایی به نام «**بن افلک**» است؛ جوانی که متولد برکلی کالیفرنیا بوده وبخش عمده زندگی‌اش را هم در کمبریج ایالت ماساچوست گذرانده؛ می‌دانید اولین نقش آفرینی افلک چگونه رقم خورده؟ او به طور اتفاقی در یک تیزر تبلیغ همبرگر بازی کرده و به این واسطه عاشق سینما شده! خوب، آدمی که حتی اولین گام حضورش در بازیگری هم تیزر تبلیغاتی محصولی کاملا غربی است و هرچه دارد برآمده از ساز و کار حاکم بر کشوری به نام ایالات متحده است چگونه می‌تواند تاریخ را آن طور که سیاستگذاران کشورش می‌خواهند روایت نکند؟!!!

مرتب می‌گوییم که ماجراهای تصویرشده در «آرگو» کذب محض است اما خودمان حتی توانایی یا شاید هم حال این را نداریم که یک مستند درست و حسابی درباره تسخیر لانه جاسوسی بسازیم. «آرگو» بد است، بسیار خوب، به جای صرف بودجه برای ساخت فیلمهایی که پیرامون توزیع کفش در سومالی یا مشکلات پناهندگان عراقی و مصائب سربازان آمریکایی در عراق است، به سراغ تاریخ خودمان بیایید. می‌خواهید «آرگو» را نقد کنید؛ به جای استهزای فیلم توانایی خودتان را نشان دهید. مخاطب امروز آن هم مخاطب جوان بیشتر از آن که علاقمند به تماشای زندگی «**ناخدا سیراف**» و خدم و حشمش باشد راغب به این است که ببیند کشورش طی این سه دهه چه حوادثی را از سر گذرانده. چرا معطلید؟ از همین امروز کار را آغاز کنید.

گفتگو با مدیر تولید مسابقه محله

از شش سالگی وارد سالن تئاتر شدم

علی نظیف



امین شریفی مدیر تولید مسابقه محله، از جمله تهیه کنندگانی است که معمولاً به تولید برنامه‌های ترکیبی علاقه نشان می‌دهد. مروری بر آثار شریفی در سالهای اخیر از نوعی نگاه و سلیقه فرهنگی خبر می‌دهد که در عین رعایت استانداردهای صدا و سیما و مقوله جذابیت، می‌کوشد تا پیامی نیز برای ارائه داشته باشد. به همین منظور با وی به گفتگو نشستیم و علت تمایل وی به این نوع برنامه‌ها را پرسیدیم:

دو علت عمده دارد

در ابتدا اعتقاد دارم ۵۰ درصد یک برنامه اجرا و ساخت و ۵۰ درصد آن مونتاژ و موسیقی و صداگذاری است و این دلیل انتخاب نوع فعالیت من است. از طرفی کشش من به این تیپ برنامه‌ها یک اعتقاد است. معتقدم باید مختصر و مفید بود و این ویژگی که پیام‌های آموزشی و اخلاقی در برنامه‌های ترکیبی بسیار قابل انتقال‌ترند برای من یک ارزش محسوب می‌شود. از طرفی از فرید شب‌خیز نیز جمله‌ای همیشه روشنگو مسیرم است؛ نباید همیشه در یک برنامه تلویزیونی چیزی یاد داد و نصیحت کرد، بعضی وقتها مردم باید دو دقیقه سرگرم شوند!

پادوی سالن تئاتر

از ۶ سالگی وارد جامعه هنری شدم! به منظور پادو در یک سالن تئاتر، با مسوولیت خرید نان روزانه! کمی که بزرگتر شدم از من خواستند به دلیل صدای نسبتاً خوبم تیتراژ پایانی برنامه را بخوانم و این بهانه‌ای برای اولین حضورم روی صحنه شد. از آنجا که هنوز آنقدر به استعداد و علایقم اشراف نداشتم کارهای بسیاری را تجربه کردم. تا دوران ورودم به مقطع راهنمایی به نورپردازی صحنه پرداختم و با خرید سیم و لامپ و فویل و تخته از پولهای توجیبی که از پدرم می‌گرفتم در کارم پیشرفت کردم و مورد تشویق قرار گرفتم، چون توانستم با تخته میز فرمان بسازم و با برش طرح‌هایی روی مقوا اشکالی مانند ستاره و دایره را به روی صحنه بیندازم! سوم راهنمایی بودم که با دوستانم گروه موسیقی برنامه آسمان تشکیل دادیم و اولین آلبوم محرمی موزیکال را تولید کردیم. کار تا جایی پیش رفت که اولین کنسرت را برای کمک به زلزله‌زدگان بم اجرا کردیم. بعد از سربازی وارد دانشگاه تهران شدم و در رشته کارگردانی و فیلمسازی مشغول به تحصیل شدم.

توصیه به علاقمندان

می‌دانم که خیلی‌ها علاقه دارند وارد عرصه هنر شوند و فکر می‌کنند باید پارتی یا پول داشته باشند، البته عده‌ایی از این راه وارد می‌شوند ولی من به جرات می‌گویم این شرایط کارساز نیست و این تیپ افراد به سرعت حذف می‌شوند و در مقابل تاکید دارم که خلاقیت و طرح‌های بکر همیشه خواهان دارد و ورود افرادی که طرح‌های مناسب، جدید، جذاب و مقرون به صرفه دارند از طریق روابط عمومی جام جم و صدا سیما بسیار آسان است!

حمید فرخ‌نژاد جایزه خود را به انجمن ام اس ایران اهدا کرد



حمید فرخ‌نژاد، بازیگر برگزیده سی‌ویکمین جشنواره فیلم فجر، جایزه نقدی خود را به انجمن ام‌اس ایران اهدا کرد. در دیدار فرخ‌نژاد از این انجمن که روز سه‌شنبه ۸ اسفند صورت گرفت، او ضمن آشنایی با هیات مدیره انجمن ام‌اس، در خصوص آشنایی بیشتر جامعه با این بیماری، راه‌حل‌های موجود برای کمک به مبتلایان به ام‌اس و اهمیت حضور هنرمندان و ورزشکاران در کنار انجمن‌ها و نهادهای این چنینی به گفتگو پرداخت.

برنده سیمرغ بلورین بهترین بازیگر نقش اول مرد جشنواره فجر ۳۱ که هفته گذشته نیز پس از حضور در انجمن بیماری‌های نادر، به عنوان سفیر حسن نیت این بنیاد معرفی شد در خصوص آشنایی بیشتر جامعه با این بیماری گفت: «به نظرم در حال حاضر بیش از هر چیزی، باید به دنبال این باشیم که انجمنی مانند انجمن ام‌اس به مردم شناسانده شود و این کاری است که از طریق ارتباط بیشتر هنرمندان با این انجمن، تبلیغات فرهنگی و حضور مبتلایان ام‌اس در عرصه‌های هنری و فرهنگی رخ می‌دهد.»

وی ابراز امیدواری کرد که هنرمندان، ورزشکاران و چهره‌های مطرحی که می‌توانند از جذبه تبلیغاتی خود برای جلب کمک به انجمن ام‌اس و سایر انجمن‌های این چنینی استفاده کنند، از این امر غافل نباشند.

در جریان این دیدار هیات مدیره انجمن ام‌اس ایران لوح عضویت افتخاری انجمن را به حمید فرخ‌نژاد تقدیم و بازیگر فیلم برگزیده «استرداد» در جشنواره سی‌ویکم فیلم فجر، جایزه نقدی این جشنواره را به انجمن ام‌اس ایران اهدا و آمادگی خود را برای هر گونه کمک به این انجمن اعلام کرد.

«کلاه قرمزی» در نوروز پخش می‌شود یا ...



مدیر گروه کودک و خردسال شبکه دو سیما اعلام کرد از طرف شبکه دو تصمیمی برای عدم پخش «کلاه قرمزی» در نوروز گرفته نشده است.

علی زارعان گفت: موضوع پخش نشدن «کلاه قرمزی» در نوروز ۹۲ از شبکه دو سیما در حد شایعه است و در حال بررسی ابعاد موضوع هستیم. بنابراین از طرف شبکه دو برنامه‌ای لغو نشده و تصمیمی برای عدم پخش «کلاه قرمزی» در نوروز گرفته نشده است.

پیش از این علی بخشی‌زاده مدیر شبکه دو نه تنها اعلام کرده بود پخش «کلاه قرمزی» در نوروز ۹۲ قطعی است بلکه پس از حاشیه‌های پیش آمده پیرامون شخصیت جیگر گفته بود در نوروز ۹۲ او را نیز میان دیگر شخصیت‌ها خواهیم دید. با این حال دیروز حمید مدرسی با گلایه از کمبود بودجه در سازمان صدا و سیما پخش این مجموعه پرطرفدار در نوروز را غیرممکن دانسته بود. ایرج طهماسب و حمید جبلی زوج هنری هستند که همراه با گروهی از عروسک گردانان و صداپیشگان مجموعه به یاد ماندنی «کلاه قرمزی» را چند سال است در ایام نوروز روانه آنتن می‌کنند.

انتشار حس در آخر اسفند



آلبوم حس به خوانندگی خشایار لزومی و به اهتمام مجتبی تیموری پیش از آغاز سال نو منتشر خواهد شد. آلبوم حس توسط مجتبی تیموری تهیه شده و تنظیم قطعات ونظارت ضبط آن نیز توسط وی صورت گرفته است. مراحل اخذ مجوز آلبوم حس هم اینک به پایان رسیده و قرار است تا پیش از آغاز سال نو به بازار عرضه شود.

این آلبوم شامل هشت قطعه با آهنگسازی مجتبی تیموری، محمد کبیری وخشایار لزومی می‌باشد و در آن اشکان پورقناد، حامد صمغ آبادی و خشایار لزومی به عنوان ترانه سرا همکاری دارند.

این اولین آلبوم خشایار لزومی است و گفته می‌شود که با صدای جذابش به سرعت بین علاقمندان به موسیقی جای خود را خواهد یافت.

برنده نوبل ادبیات: من فرزند کودن خانواده بودم!

اورهان پاموک، نویسنده ترک برنده جایزه نوبل ادبیات در گفتگو با روزنامه ایتالیایی «**ربابلیکا**» اظهار کرد، فرزند کودن خانواده بوده، اما توانسته نوبل ادبیات را به دست آورد.

وی همچنین به این نکته اشاره کرد که کسب نوبل او را متوقف نخواهد کرد و مطالب زیادی است که می‌خواهد درباره آنها بنویسد.

پاموک همچنین با اشاره به راه‌اندازی «**موزه بی‌گناهی**» گفت: من دوست داشتم موزه دقیقا در همان روزی افتتاح شود که کتابم وارد بازار می‌شود، اما فشارهای سیاسی مانع این امر شد.

کتاب موزه بی‌گناهی در سال ۲۰۰۸ وارد بازار شد، اما موزه‌ی آن که ساختمانش جایزه بهترین طراحی را نیز کسب کرده در سال ۲۰۱۲ افتتاح شد. پاموک با اشاره به خرسندی‌اش از تعداد بالای بازدید کنندگان این موزه، به این نکته اشاره کرد که نیمی از بازدید کنندگان موزه بی‌گناهی، کتاب آن را نخوانده‌اند. پاموک ۵۹ ساله یکی از بزرگ‌ترین رمان نویسان ترکیه است.



معروفترین رمان‌های او به نام‌های «**نام من سرخ**»، «**کتاب سیاه**» و اثر زندگینامه‌ای «**استانبول**» تاکنون به ۶۰ زبان دنیا ترجمه شده‌اند.



قهرمان!



ـ به به... این آقای «دیوید تانر» خودمان است؟ درست می‌بینم؟... سلام قهرمان! چهره دیوید. مثل گل شکفت. مدتها بود که دیگر کسی او را قهرمان صدا نمی‌کرد. حالا با شنیدن آن کلمه غرورانگیز، تمام ناراحتی‌هایش را از یاد برد و بلافاصله برای «تونی سیو» آشنای دوره دبیرستان خود، سفارش نوشیدنی خنک داد. تونی لبخندزنان کنار او روی صندلی نشست و گفت:

ـ خب، مدالی که به تو دادند نشان «صلیب خدمت درجه یک» بود، درست می‌گویم دیوید؟

ـ نه، مدال افتخار «ستاره نقره‌ای» بود!

ـ ستاره نقره‌ای... آهان خُب خُب... پسر، تو لایق آن بودی، خیلی هم! اگر همه سربازهایی که به جنگ رفته بودند مثل تو می‌جنگیدند، ما در آن جنگ لعنتی پیروز می‌شدیم!

ـ متشکرم تونی، من فکر می‌کردم همه این موضوع را فراموش کرده‌اند...

ـ آه، نه مرد، چطور ممکن است آدم شاهکار تو را فراموش کند؟... عکس تو در تمام روزنامه‌ها چاپ شد، تلویزیون بارها و بارها تصویر تو را نشان داد... و تو ... همانطور که گفتم شایسته آن بودی!

آیینه مقابل دیوید تصویر لبخند رضایت‌آمیز او را منعکس کرد. چند سال قبل او مانند یک قهرمان بزرگ و محبوب از جنگ برگشت و هنگام بازگشت مورد استقبال باشکوهی قرار گرفت.

مرد چشمان خود را بست و سعی کرد یک بار دیگر خاطره خوش آن روزها را در نظر مجسم کند...

گروه عظیمی از مردمی که به شدت ابراز احساسات می‌کردند و مراسم اعطای نشان، جشن بزرگ قهرمانها و... آه که حتی یادآوری این خاطره چقدر برایش لذت‌بخش بود.

تونی جرعه‌ای از نوشیدنی‌اش را نوشید و گفت:

ـ من هم در همان دوران سر و صدایی راه انداختم. البته احتمالا تو چیزی در مورد آن نمی‌دانی؟

ـ نه تونی متأسفم!

ـ اوه، حق داری دیوید! تو آن موقع درگیر کارهای خودت بودی، البته عکس و شرح ماجرای من مثل کار تو در روزنامه‌ها چاپ نشد، اما... شهرت کوچکی بهم زدم!

دیوید پرسید: برای چی؟

تونی خندید: برای سرقت مسلحانه، مدتی هم در زندان آب خنک می‌خوردم!

دیوید تعجب نکرد تونی در مدرسه هم آدم ناراحتی بود و آنقدر شرارت کرد تا او را بیرون انداختند. بعد از آن دیوید نمی‌دانست او چه می‌کند... تونی گفت:

ـ من دنبال کار می‌گردم دیوید!

ـ متأسفم که در این مورد نمی‌توانم کمکت کنم. رفیق!

ـ آه چرا، می‌توانی!

ـ نگاه کن تونی، من فقط یک تحویلدار بانک هستم و بانک‌ها هم به هیچ عنوان افراد سابقه‌دار را استخدام نمی‌کنند تو که خودت این را خوب می‌دانی!

تونی خیلی آرام گفت: منظورم استخدام نبود دیوید، تو از راه دیگری می‌توانی به من کمک بکنی. می‌فهمی منظورم چیست؟

دیوید نوشیدنی دیگری سفارش داد و با ناراحتی نگاهی به اطرافش انداخت. او می‌دانست که نباید با یک محکوم سابقه‌دار آنجا بنشیند. اما... خودش هم دیگر آن شخصیت قبل را نداشت... انگار هیچ کس حتی قیافه او را به یاد نمی‌آورد... دیوید دیگر لباس نظامی نمی‌پوشید و مدال ستاره نقره‌ای جنگ به سینه نمی‌آویخت، بله... دیوید تانر به کلی فراموش شده بود.

تونی پرسید: تو در جنگ چند نفر را کشتی؟

ـ نمی‌دانم شاید سی ـ چهل نفر شاید هم بیشتر.

تونی سوت آهسته‌ای بیرون داد:

ـ همه را یک تنه نفله کردی، هان؟

دیوید به نشانه جواب مثبت سری تکان داد و باز خاطره آن واقعه جالب در مغزش زنده شد. یک روز او داشت در جبهه‌های منطقه جنگی جلو می‌رفت که ناگهان به یک کمین دشمن برخورد کرد، او که کاملاً از زنده ماندنش ناامید شده بود با خمپاره خود، کمین را زیر آتش گرفت و به این ترتیب مانع مستحکمی را که بر سر راه پیشروی یک گردان پیاده نظام وجود داشت از میان برد... بعدها او به خاطر این کار مدال شجاعت گرفت و آوازه‌اش در سراسر کشور پیچید... اما همه اینها مال سالها قبل بود ...

تونی هیجان‌زده گفت: سی ـ چهل نفر... پسر تو با این دل و جرات خیلی کارها می‌توانی انجام بدهی. حیف نیست که وقت و عمرت را برای چندرغاز حقوق پشت گیشه یک بانک تلف کنی؟

سکوت طولانی برقرار شد. سپس تونی دوباره پرسید:

ـ آیا این کار آینده‌ای دارد؟ فکر می‌کنی ممکن است یک زمانی رئیس بانک شوی؟

دیوید شانه‌اش را بالا انداخت و متفکرانه به لیوان نوشیدنی‌اش خیره شد. تونی ادامه داد:

ـ دنیا، دنیای پول است... پول، قدرت و شهرت می‌آورد خیلی آسان می‌توانیم با طرح یک نقشه زیرکانه پول زیادی به دست بیاوریم و بقیه عمرمان خوش باشیم. تو از تحویلداری چه خیری دیده‌ای هان؟

بعد از لحظه‌ای خاموشی دیوید گفت:

ـ هر روز بین ساعت یک، یک و نیم بعدازظهر من تنها تحویلدار سر خدمت بانک هستم. روزهای سه‌شنبه کار ما خیلی زیاد نیست

خب قرار است پولها را چطور تقسیم کنیم؟

ـ نصف ـ نصف!

ـ اما تو می‌توانی با همه پولهای مسروقه بزنی به چاک!

ـ البته، می‌توانم...

تونی صبر کرد تا پیشخدمت رستوران دور شد بعد گفت: اما تو هم می‌توانی به من کلک بزنی. ما باید به همدیگر اعتماد داشته باشیم من یک صندوق امانت در ایستگاه قطار اجاره می‌کنم و کلیدش را برای تو می‌فرستم تا بروی و سهم خودت را از آنجا برداری!

***

روز سه‌شنبه از صبح تا یک بعدازظهر دیوید تانر مدام دستش را داخل جیب کتش می‌برد و با نگاه تب‌داری ساعت دیواری و در ورودی بانک را می‌پایید.

حدود ساعت یک و نیم فقط سه مشتری ـ دو مرد و یک زن نسبتاً مسن ـ در سالن بانک و جلوی گیشه ایستاده بودند، در این هنگام ناگهان مردی با ماسک جورابی سیاه وارد شد و آمرانه به مشتریان خود دستور داد:

ـ بخوابید روی زمین!

او یک تپانچه در یک دست و کیف چرمی زرد رنگی در دست دیگر داشت دوباره فریاد زد:

ـ همه دراز بکشید و تکان نخورید!

دیوید شنید که زن صدای ترس آلودی بیرون داد و رنگ از رویش پرید ولی بدون آن که غش کند، همراه دو مشتری دیگر کف زمین دراز کشید. مرد خیره به لوله سلاح سارق نگریست و آب دهانش را قورت داد... کیف دستی روی پیشخوان فرود آمد... دیوید با انگشتان لرزان شروع به چپاندن بسته‌های اسکناس در آن کرد. صدای آشنا از پشت نقاب فریاد زد:

ـ زود باش... تندتر... بجنب!

دزد نقابدار چند ثانیه بعد، با کیف پول، عقب عقبی به طرف در بانک رفت. او نگاهی به پایین انداخت و تپانچه آماده شلیک به طور خطرناکی آماده بود، اما مشتریان مثل مرده کف سالن خوابیده بودند و تکان نمی‌خوردند. سارق به در رسید و همچنان که کیف را بر سینه می‌فشرد رو بر گرداند تا از بانک خارج شود. در همان لحظه دست «دیو تانر» برق آسا در جیب کتش رفت و با یک تپانچه کوچک بالا آمد. رولور کوچک، دو بار غرید و دزد مسلح در میان تکه‌های ریز و درشت شیشه در بانک روی زمین افتاد و بی‌حرکت ماند.

کمی بعد خبرنگاران و عکاسان رسیدند و دیوید را محاصره کردند...

ـ هی «آقای تانر» یک عکس برای صفحه حوادث روزنامه می‌خواهیم....

ـ اوه... قهرمان... خواهش می‌کنم تعریف کنید چه اتفاقی افتاد؟!...

ـ آقای تانر باید در یک مصاحبه تلویزیونی شرکت کنید...

دیوید دلش برای این همه توجه تنگ شده بود، حالا او دوباره بر سر زبانها می‌افتاد.. اما تمام این خوشی‌ها فقط یک ساعت دوام داشت. چرا که فقط یک ساعت بعد پلیس سر رسید...

مامور دایره جنایی به دیوید تانر گفت:

ـ آقای تانر متأسفیم که باید شما را به جرم همدستی با سارق بازداشت کنیم. تعجب کردید؟! الان برایتان می‌گویم. شما قصد داشتید با کشتن تونی سیو به عنوان سارق بانک دوباره شهرت گذشته خود را به دست آورید، اما از این غافل بودید که تونی برای شما نامه‌ای نوشته بود که هنگام بازرسی از جیب‌هایش به آن برخوردیم. او توضیح داده بود که به خاطر رشادت‌های شما در جنگ او سهم بیشتری از پول را برای شما در نظر گرفته بود. بیچاره نمی‌دانست که طعمه قرار گرفته. به نظرم این بار اشتباه کردید! اگر شما ما را در جریان سرقت او هم می‌گذاشتید شاید دوباره به شهرت دلخواهتان می‌رسیدید اما متأسفم که حالا باید به خاطر قتل همدستتان بازداشت شوید!

■

قصه یک آه

بقیه از صفحه ۴۱

اول جلو مادر و خواهر بزرگ و برادر ادهم گرفت. هر سه با دست اشاره کردند که مرسی. بعد شیرینی آورد و باز هم سه مرسی شنید. سرنوشت سینی میوه هم سه بار مرسی بود. بشقاب ادهم پر شده بود از شیرینی و میوه‌هایی که به سرنوشت مرسی دچار شده بودند. پس از پذیرایی، پروانه کنار مادر خودش نشست. مادر ادهم به رنگ چشم‌های زیبا و به خط و خال شیرین او نگاه کرد و گفت: عروس خانم رخسار خوبی دارن آیا نمی‌خوان روسری‌شونو بردارن تا یک نظر حلال به کمند گیسوان ایشون بندازیم؟ مادر پروانه گفت: راستش خودتون می‌بینین که ما محجبه هستیم. اون اتاقمون تمیز و مرتب نیست و گرنه می‌گفتم تشریف بیارین اونجا موهای دختر مو ببینین. مادر خواستگار گفت: وقتی که مادر عروس این همه ناز و افاده داشته باشه، وای به حال ما از دست ناز و ادای عروس! مادر عروس! بله رو بگین چون همه میگن یه نظر حلاله. مادر پروانه گفت: آخه... خانم امجدی میان حرفش نشست و گفت: آخه نداره... پدر و برخی دیگر از اقوامش هم بلند شدند و رفتند. خانم امجدی هم به قهر از آن خانه رفت. ادهم می‌گفت:

وقتی که اومدیم بیرون، تا پای ماشین با مامان اینا رفتم. بعد نیم ساعت الکی راه رفتم. به یه گلفروشی رسیدم. یه دسته گل خریدم و زنگ خونه پروانه رو زدم. داداشش در و باز کرد. هیچی نگفت و در و نبست و رفت تو خونه. یه خورده بعد پروانه اومد. گل رو گرفتم طرفش. واکنشی نشون نداد. گفتم: می‌تونی به من بگی برو و دیگه برنگرد. میرم و برنمی‌گردم... فقط خواهش می‌کنم منو به خاطر همه چی ببخش! گفت: بخشیدم اما دیگه برنگرد! و ادهم دیگر برنگشت. هرگز هم به مجله نیامد. نمی‌توانست هم بیاید زیرا مجله تعطیل شده بود و من دنبال کار می‌گشتم. پیدا هم کردم. هم برای خودم هم برای ادهم. برادر شهید صادق شده بود مدیر دبیرستان مروی که تقریباً روبه‌روی دارالفنون در کوچه عرب‌های ناصرخسرو است. من و ادهم شدیم دبیر یکی از مهم‌ترین دبیرستان‌های تهران. کار ما آن‌قدر زیاد بود که تقریباً اصلاً نمی‌توانستیم به دانشگاه سر بزنیم. آقای صادق طرح‌های زیادی داشت و ما هر روز تا پاسی پس از شب جلسه داشتیم. در آن جلسه‌ها دفتر الایدِ ادهم پر می‌شد از سیمین‌هایی که شبیه پروانه بودند. من نمی‌توانستم بین پروانه و سیمین تشابهی پیدا کنم اما می‌دانستم که عشق قانون و اصول ندارد و هر وقت که بخواهد، و هر کس را که بخواهد، گرفتار خود می‌کند. می‌گویند عِشق با گیاهی به نام عَشَقَه هم ریشه است. عَشَقَه دور هر درخت تناوری که بپیچد، ریشه آن درخت را می‌خشکاند. و می‌دیدم که ادهم دارد خشک می‌شود. آتش آن شور و ذوق خوبی که داشت، خاموش شده بود.

بچه‌های دانشگاه فارغ‌التحصیل شده بودند و دنبال کار و زندگی خودشان رفته بودند. انقلاب و جنگ و مسائل دیگر، هر کسی را به سویی برده بود و تقریباً از هم بی‌خبر بودیم. ادهم در شرکت بزرگی استخدام شده بود و گاهی در فرصت‌های کوتاهی همدیگر را می‌دیدیم و آهی سبز می‌کشیدیم. مدت‌ها گذشت. چند سال؟ نمی‌دانم. شبی دم‌دمای سحر خبر دادند حسن، برادر فرح خرقه تهی کرده. او را در مقبره خانوادگی باشکوهی که در بهشت‌زهرا دارند، دفن کردند. آنجا بود که آذر و شهلا و چند نفر از دوستان قدیم را دیدم. یکی از آنها خانم فربهی بود که با مهربانی سلام کرد. جوابش را دادم. گفت: منو نشناختی؟ گفتم: نه. آهی کشید و لبخند تلخی زد و رفت. کمی بعد از آذر پرسیدم: کی بود؟ گفت: اگه از قیافه‌ش نشناختیش، باید از روبان سیاهی که دور مچ دستش بود، می‌شناختیش... این سیمین بود؟ چه عوض شده بود! آن دختر ظریفی که به رقص شعله نازک شمع می‌مانست در نسیم سحری، چنان فربه شده بود که به سختی می‌توانست راه برود. آذر می‌گفت: هنوز دوشیزه است. این خبر را وقتی به ادهم دادم که داشت پسرش را به مدرسه می‌برد. بی‌اختیار روی ترمز زد و چه راه‌بندانی شد! پلیس آمد و از او کارت ماشین و گواهی‌نامه خواست. داشبورد را که باز کرد، دفتری بیرون افتاد که پر از سیمین‌هایی بودند که پروانه‌وار پرواز می‌کردند. آن پایین هم قلبی بود که پر از اعداد و ارقام هزینه‌های زندگی بود. دفترش را ورق زدم و خواندم: «همین خوبه که از اون خاطره داری! همین خوبه!»

■

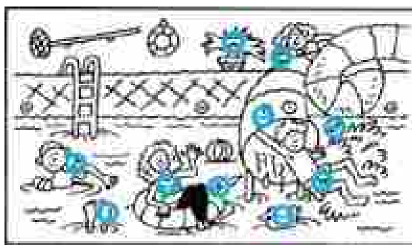
پاسخ های باهوش خود کلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۷

شکلهای پنهان در تصویر کتابخانه



ده اختلاف در تصویر



یک زندگی مطالعه نشده، ارزش زیستن ندارد

● سقراط

حبیب الله نیک نژاد

آیا این آخرین بازی رونالدینیو خواهد بود؟

تیم ملی برزیل در یکی از حساس‌ترین دوران‌های تاریخ فوتبال خود قرار گرفته است. طلایی‌پوشان دیدار قهوه جهان دو هفته قبل در «ویمبلی» لندن به دیدار تیم ملی انگلیس رفته و برای اولین‌بار طی ۲۳ سال گذشته در مقابل میزبان با شکست ۱ـ۲ روبرو شدند.

شکست برزیل در فینال جام جهانی ۱۹۵۰ «پاراکانا» مقابل اروگوئه چندین کشته و دهها مجروح به جای گذارد و بازیکنان حاضر در آن دیدار هرگز نتوانستند به شرایط گذشته خود بازگشته و با ناکامی از دنیای بازیگری کناره‌گیری کردند.

اگر چه برزیلیان بعد از آن حادثه، در جام‌های جهانی ۱۹۵۸ سوئد، ۱۹۶۲ شیلی، ۱۹۷۰ مکزیک، ۱۹۹۴ آمریکا و ۲۰۰۲ ژاپن و کره‌جنوبی پنج بار فاتح جام جهانی شده به افتخارآورترین تیم جهان بدل شدند، ولی آن شکست همیشه در تاریخ برزیل به عنوان تلخ‌ترین خاطره دوران فوتبال این کشور معرفی شده و حالا پس از ۶۴ سال برزیل بار دیگر میزبان جام جهانی شده و این بار نمی‌خواهد ناکامی گذشته مجدداً برایش تکرار شود. بعد از آن که «مانو منزلس» مربی تقریباً جوان آنان با ناکامی‌هایی نسبی روبه‌رو شد، کمیته فنی فدراسیون فوتبال این کشور رأی به برکناری او داده و خواهان واگذاری این مسئولیت سنگین به «لوئیز فیلیپو اسکولاری» مربی کارکشته اسبق خود شدند. مردی که در جام‌جهانی ۲۰۰۲ مسئولیت این تیم را به عهده داشت و در پایان آن بازی‌ها با دو گل «رونالدو» به پیروزی دو بر صفر در مقابل آلمانی‌ها دست یافت تا فاتح پنجمین جام جهانی تاریخ برزیل شود.

این مربی بزرگ در اولین اقدام خود «کارلوس آلبرتو پری‌یرا» سرمربی برزیل در جام‌جهانی ۱۹۹۴ آمریکا که با این تیم به مقام قهرمانی دست یافته بود را به عنوان مدیر فنی تیم در اختیار گرفت و حالا در فاصله ۱۸ ماه به آغاز این بازی‌ها برزیل یکی از سخت‌ترین دوران‌های خود را سپری می کند.



در این میان «لوئیز فیلیپو اسکولاری» در اولین گزینش خود برای بازی با انگلیس رونالدینیوی ۳۲ ساله را بعد از ۱۴ ماه دوری به اردوی تیم ملی برزیل دعوت کرد تا از او به عنوان یک مهره باتجربه و یک رهبر بزرگ در جمع مردان جوان خود استفاده نماید. مردی که در اوج جوانی در بازی‌های جام‌جهانی ۲۰۰۲ ژاپن و کره‌جنوبی منجی طلایی‌پوشان برزیلی در دیدار برابر تیم ملی انگلیس شد و اگر آن ضربه ایستگاهی او در درون دروازه «دیوید سیمن» قرار نمی گرفت، شاید برزیل در همان بازی در برابر انگلیسی‌ها با شکست میدان را ترک کرده و هرگز به جام قهرمانی دست نمی‌یافت و به همین خاطر «اسکولاری» مجدداً این بازیکن را به اردو دعوت کرد تا بار دیگر در برابر انگلیسی‌ها منجی مردان میهمان در یکصدمین بازی ملی خود شود. افسوس که این بازیکن تمام شده، هرگز انگیزه‌های گذشته‌اش را نداشته و وقتی ضربه پنالتی او را «جوهارت» دروازه‌بان جوان انگلیسی‌ها مهار کرد، این بی‌انگیزه‌گی به اوج خود رسیده و باعث تعویض او در پایان نیمه نخست گردید.

اگرچه «اسکولاری» که در فوتبال برزیل به «فیل بزرگ» معروف می‌باشد، در پایان این دیدار درباره آینده «رونالدینیو» چیزی عنوان نکرد، ولی خبرگزاری فرانسه در این باره نوشت، «اسکولاری» در سال ۲۰۰۱ وقتی مسئولیت تیم ملی برزیل را در دست گرفت، **«روماریو» محبوب‌ترین بازیکن دهه ۹۰ میلادی** برزیلیان در آخرین سال‌های دوران فوتبال خود به سر می‌برد و «لوئیز فیلیپو اسکولاری» به توصیه مطبوعات او را به اردوی تیم ملی دعوت کرد تا در دیدار مقدماتی جام‌جهانی ۲۰۰۲ در برابر اروگوئه از وی استفاده کند که این بازیکن در آن بازی، درست شرایط «رونالدینیو» را داشت و در نیمه نخست یک پنالتی را هدر داد و «اسکولاری» او را در پایان نیمه اول تعویض کرد و دیگر در هیچ میدانی از این بازیکن استفاده نکرد و حالا درست همین شرایط برای رونالدینیو به وجود آمده است، بازیکنی که در سالهای ۲۰۰۴ و ۲۰۰۵ به عنوان آقای فوتبال جهان دست یافته و حالا در آخرین سالهای دوران بازیگریش می‌باشد و خبرگزاری فرانسه در این باره نوشته است که آیا او هم به سرنوشت «روماریو» روبرو خواهد شد و این آخرین بازی‌اش در تیم ملی برزیل خواهد بود؟ ■

شکوفه های زندگی



امیررضا سرکاری



رونیا رحیم‌زاده



رایا هماپور



ملیسا سادات کوچک‌میر



ابوالفضل امیدواری



ثمین مردانی



زهرا قاسمی



ساجده منوچهری



امیرمحمد ریاحی



محیا مهرپارسا



امیر رضایی



هستی رضایی



نسترن اسلامی‌فرد



محمد متین احدی

داستان زندگی

بقیه از صفحه ۱۵

زدم و در حالی که شبنم با تعجب نگاهم می کرد، با دو، سه نفر آنها قرار گذاشتم و سپس از شبنم خواستم که به مادرش زنگ بزند و بگوید که من دارم میرم که لوازمم را بردارم! همانطور که پیش بینی می کردم، شبنم مخالفت کرد و گفت: «می فهمی داری چیکار می کنی؟» من که در آن لحظه فقط دلم می خواست ایلیا را خوشحال کنم به تندی پاسخ دادم: «آنقدر می فهمم که نیازی نیست یک نفر دیگه برام بزرگتری کنه!» شبنم لبخند تلخی زد و تلفن را برداشت و به خانه شان زنگ زد!

***

حدود ساعت ۳ عصر وقتی به ایلیا خبر دادم «برات ۲۰ میلیون جور کردم» صدای خنده اش از پشت تلفن به گوشم رسید و خودم نیز از شادی او شادتر بودم! مخصوصاً که ایلیا گفت: «خوشبختانه من هم چند تکه طلایی را که داشتم فروختم و ۱۰ میلیون جور کردم که با ۲۰ میلیون تو، فردا چک پدر را پاس می کنم!»

آن روز عصر و بعد از این که پول را به ایلیا دادم، خود را در اوج خوشبختی و سعادت احساس کردم... خوشبختی که فقط یک شب آن را حس کردم!

فردا صبح وقتی دیدم «ایلیا» با یک پراید مدل پائین جلوی خانه توقف کرد بلافاصله گفتم: «مگه نگفتی پول جور شده... چرا ماشینتو فروختی؟» و او بی آن که حرفی بزند مرا تا نزدیک شرکت رساند و آنجا بود که گفت: «راستشو بخوای من تا دیشب نمی دونستم تو هم از جنس خودمی! یعنی تصور می کردم یک دختر پولداری که از روی تفنن کار می کنه! همانطور که تو در مورد من دچار اشتباه بودی! من اصلاً اونی که نشان دادم نیستم؛ من و داشتن یک ماشین ۱۷۰ میلیونی؟ من و داشتن پدر و مادر پولدار؟ اینها همه نمایش بود ماندانا... پدر من کارگره و مادرم هم توی خونه خیاطی می کنه تا کمک خرج پدرم باشه! اما من یک آشغال عوضی هستم که راننده یک آدم ثروتمندم؛ همان کسی که با ماشینش می آمدم سراغ تو! والبته که تو اولیش نبودی...، من با آن ماشین و با این دک و پوز

...، هر چند ماه یک بار یک دختر پولدار و تور می کنم و بعد از این که خودم را پولدار نشان می دادم، همین نقشه را ـ رفتن پدر به دوبی و برگشت خوردن چک و بقیه دروغها در مورد خواستگاری ـ اجرا می کردم و بعد از این که سه، چهار میلیون تومن از دختر پولداره می گرفتم، می رفتم که می رفتم و دیگه پیدام نمی شد! در مورد تو هم همین نقشه رو داشتم! مخصوصاً وقتی ۲۰ میلیون بهم دادی فکر کردم تو از همه دخترهای قبلی پولدارتر و هالوتری..! تا این که دیشب و قبل از این که شماره موبایل اعتباریم رو بسوزونم! شبنم خانم بهم زنگ زد! البته او هم فکر می کرد من واقعاً بچه پولدارم، اما حرفهایی که زد داغونم کرد... وقتی بهم گفت تو پس انداز چند ساله و لوازمی را که برای جهیزیه ات کنار گذاشته بودی فروختی ... یک دفعه حالم از خودم بهم خورد... وقتی فهمیدم دارم گوش کسی از خودم ضعیفتر را می برم، از خودم متنفر شدم...

ایلیا ثانیه ای مکث کرد و سپس از داخل صندوق عقب پراید کیسه پلاستیکی بزرگی را بیرون آورد و بعد از این که همه کادوهایی را که برایش خریده بودم تحویلم داد، ۲۰ میلیون پول نقدم را نیز برگرداند و گفت: «من هیچی نیستم ماندانا.... حتی این پراید هم مال آبدارچی شرکتیه که کار می کنم.... من یک عوضی تمام عیار هستم و... اما نه آنقدر عوضی که از صفا و معرفت تو سوءاستفاده کنم... می دونم داری بهم فحش می دی اما.... اما یک چیز را از اول بهت حقیقت گفتم و الان هم تکرار می کنم؛ من واقعاً تو رو دوست دارم... اما افسوس که لایقت نیستم...! نمی دونم ماندانا؟ شاید اگر یک روز آدم شدم برگشتم و به پات افتادم و موفق شدم راضیت کنم که منو ببخشی! ولی الان حتی لایق بخشش هم نیستم! راستی یک چیز رو هم باید بگم؛ قدر شبنم رو بدان... اون خیلی دوستت داره!

ایلیا اینها را گفت و رفت و بعد از رفتنش بود که من به خود آمدم! داخل شرکت که شدم، شبنم با یک نگاه فهمید حالم خوب نیست و تا آخر وقت هیچ صحبتی با من نکرد، اما موقع برگشتن به خانه بی مقدمه به او گفتم: تو فکر می کنی بتونی منو ببخشی شبنم؟

او که گیج تر از من بود چند لحظه نگاهم کرد تا من به حرف آمدم و همه چیز را برایش گفتم و جمله آخر را او گفت: ایلیا باشرفترین شیاد عالم بود... اما عاشق بود....

***

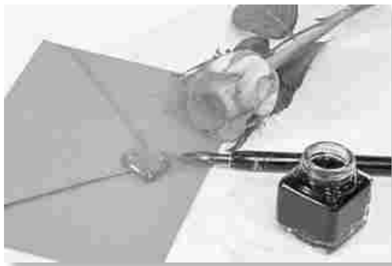
امروز که دارم زندگینامه ام را برایتان می نویسم، تقریباً یک ماه از آن ماجرا گذشته و من هیچ خبری از ایلیا ندارم و حتی موبایلش نیز قطع شده! نمی دانم او «داستان زندگی» مرا می خواند یا نه؟ اما خدا کند بخواند تا برایش بگویم، من منتظر آن روزی هستم که تو وعده دادی!

■



عشق و هویت

سید امیر حسین خلیلی



مسأله هویت مسأله ای نیست که تازگی داشته باشد. بارها و بارها در باره هویت خوانده ایم و شنیده ایم. بارها و بارها در جمعهای دوستانه یا خانوادگی از آن حرف زده ایم. ما به عنوان یک ایرانی دارای پیشینه ای هستیم. ملیت ما، زبان ما، فرهنگ ما و در یک کلام سنتهای ما چارچوبهای هویتی ما را شکل می دهند.

از طرف دیگر بخشی از هویت ما اختصاص به خودمان دارد: نام مان، جنسیت مان، شغلمان، طبقه اجتماعی و تحصیلاتمان نهایتاً بخش دیگری از هویت ما را می سازند. اما این تعریف از هویت و بر شمردن یک یک ویژگیهای آن بخشی از هویت ما را به عنوان هویتی پابرجا و ثابت رقم می زند.

ما دارای هویتی دیگر نیز هستیم که من آن را هویت سیال نام می گذارم. هویتی که در لحظاتی چند به وجود می آیند و ممکن است بیش از یک ماه یا یک سال طول نکشد.

عشق قطعاً بخشی از همین هویت سیال را تشکیل می دهد. نباید عشق را صرفاً در قالبهای کهنه از مد افتاده ای که همه مان می شناسیم، تعریف کنیم.

فردی که عاشق شده یا در مقام معشوق قرار گرفته، همان آدم قبلی نیست. او حالا به عنوان یک زن در مقام معشوق و به عنوان یک مرد در مقام عاشق قرار گرفته است.

روزمرگی ها یا شاید بهتر باشد بگوییم روزـ مرگی ها، هویت را مبدل به یک امر پیش پا افتاده می کنند. دانشجو بودن بخشی از هویت یک دانشجو است. اما دانشگاه رفتن دیگر مبدل به یک روزمرگی خسته کننده شده. کارمند بودن بخشی از هویت یک کارمند است اما آن هم دیگر مبدل شده به یک کار خسته کننده. عشق اتفاقی است که ممکن است ما را از این وضعیت نجات دهد. اما نکته مهم این است که عشق چیزی مثل نام جنسیت یا تحصیلات نیست که ماندگاری داشته باشد. می تواند پابرجا باشد یا نباشد و پاک و بی آلایش بودن آن مقوله ای است که می تواند تاثیر عمیقی بر روح آن بگذارد.

هیچ فرازی در برابر آدمهای پاکباخته توان ایستادگی ندارد

● اردبزرگ

قاسمپور: کار کردن در این فوتبال ملال‌آور است



با بضاعت کم فوتبال کرمان تیم خوبی ساخته بود، اما انگار خوب کار کردن هم در این فوتبال دلیل قانع کننده‌ای برای ماندن نیست. ابراهیم قاسمپور کاملاً غیر منتظره در فهرست مربیان برکنار شده لیگ دوازدهم قرار گرفت. درست در شرایطی که بسیاری از مشکلات را کنار زده و تیمش را به یکی از تیم‌های سرحال میانه جدولی تبدیل کرده بود، در سد بزرگ‌ترین مشکل گرفتار شد؛ مدیریت باشگاه!

***برکناری شما آن هم در روز نخست نیم فصل دوم را باید یکی از اتفاق‌های عجیب لیگ نامید...**

**دست‌هایی بود که سعی می‌کردند آرامش ما را به هم بزنند. هنوز تیم‌مان را نبسته بودیم که در تمرین‌های پیش فصل عده مشخصی از هواداران علیه من شعار دادند و اسم مربیان دیگر را به زبان آوردند. این در حالی بود که فصل گذشته زمانی که تیم را به من دادند در جایگاه پانزدهم بود و من توانستم در هشت بازی این تیم را به رده نهم بیاورم. با این نتیجه خوب، آن شعارها مشکوک بود.

***یعنی این برکناری ریشه در اتفاق‌های ابتدای فصل داشت؟!**

**نه! من با مسئولان قبلی به توافق مالی رسیده بودم اما مدیر جدید زیر بار تعهدات باشگاه نرفت. ما دو قرارداد داشتیم. یک قرارداد داخلی و یک قرارداد متمم که البته بسیاری از بندهای آن قرارداد دوم با توجه به شرط و شروطش قابل پرداخت نبود. با این حال مدیر جدید باشگاه مس زیر بار امضای آن نرفت.

***این شرط و شروط چه بودند؟**

**قهرمانی در لیگ برتر، قهرمانی در جام حذفی و کسب سهمیه لیگ قهرمانان آسیا که در ازای هر کدام مبلغی به قرارداد من اضافه می‌شد.

***این مبالغ چقدر بود؟**

**۱۰۰ میلیون تومان برای قهرمانی در لیگ برتر، ۸۰ میلیون تومان برای قهرمانی در جام حذفی و ۷۰ میلیون تومان برای کسب سهمیه لیگ قهرمانان آسیا.

***اگر توافقی بوده، چرا مدیران قبلی باشگاه مس، قرارداد شما را امضا نکردند؟**

**آن زمان آقای گنجعلی خانی برای زیارت خانه خدا به مکه مشرف شده بود. در بازگشت هم بحث تغییر مدیران باشگاه به میان آمد و امضای قرارداد من از اولویت خارج شد.

***خود شما هم تهدید کرده بودید اگر قرارداد امضا نشود، روی نیمکت مس نمی‌نشینید؟...**

**تهدیدی در کار نبود. من به طور شفاهی این را به سرپرست تیم گفته بودم، اما مدیر عامل باشگاه در ضمیر خود به این نتیجه رسیده بود که اگر تکلیف قرارداد متمم من روشن نشود روی نیمکت نخواهم نشست. البته قبل از آن هم اتفاقاتی بین ما افتاده بود که باعث بدبینی هر دو طرف شد. من در تعطیلات قبل از نیم فصل برنامه‌ای به باشگاه دادم که از سوی مدیر عامل اجرا نشد. از طرفی نقل قولی از آقای شهبازی به گوشم رسید که نهایت بی‌انصافی بود. او گفته بود قاسمپور کاری می‌کند که اخراجش کنیم، اما ما از او زرنگ‌تر هستیم و کاری می‌کنیم که خودش از تیم برود! این حرف در جایی زده شد که پسر خودم هم نشسته بود. پس از آن من به خود شهبازی گفتم آن قدر می‌مانم که اخراجم کنید!

***چرا بازیکنی مثل حسین کاظمی را با رقمی حدود ۵۰۰ میلیون تومان جذب کردید و بعد خیلی زود عذرش را خواستید...**

**به هر حال امکان اشتباه برای هر مربی وجود دارد، اما فقط روی یک بازیکن اشتباه کردیم و این طور نبود که مثل خیلی از تیم‌ها چهار یا پنج بازیکن را اخراج کنیم. از طرفی من هیچ نقشی در رقم قرارداد بازیکنان ندارم؛ یعنی همیشه در هر تیمی که هستم می‌گویم اینها را به لحاظ فنی می‌خواهم. دیگر کاری هم به این ندارم که برای جذب آنها چقدر پول می‌دهند. حتی در مورد دستیاران خودم هم هیچ گاه رقمی را در نظر نگرفته‌ام. البته اگر با من مشورت کنند نظرم را می‌گویم. همان طور که در مورد رحمتی و مجیدی با خرید آنها به دلیل رقم بالای قراردادشان مخالفت کردم. شاید این رویه ایراد داشته باشد، اما به هر حال خصلت من است.

***اختلاف نظر شما و مدیران باشگاه مس سر چند میلیون تومان بود؟**

**بحث مالی برای من مهم نبود. مدیر قبلی تعهداتی داده بود که مدیر جدید زیر بار آنها نمی‌رفت و این چیزی بود که مرا ناراحت می‌کرد. سه بند از عمده‌ترین متمم‌های قرارداد من این بود که قهرمان جام حذفی شوم، قهرمان لیگ برتر شوم و سهمیه حضور در لیگ قهرمانان را به دست بیاورم. آنها حتی قرار بود مالیات قرارداد مرا پرداخت کنند که زیر بار آن نیز نرفتند. در توافق‌های اولیه قرار بود مسی‌ها ۱۵۰ میلیون تومان برای برنامه‌ریزی لیگ و ۱۰۰ میلیون تومان برای برنامه‌ریزی جام حذفی به من بدهند؛ اما آنها این ارقام را منوط به قهرمانی مس در لیگ و جام حذفی کردند. پرسش من این است اگر یک مربی تیمش را در لیگ و جام حذفی قهرمان کند، آیا لیاقت دریافت یک میلیارد تومان را ندارد؟ آنها برای ۲۵۰ میلیون تومان این چنین با من برخورد کردند.

***شما سال‌ها در این فوتبال بودید. نقش دلال‌ها را در نقل و انتقالات فوتبال چقدر موثر و پررنگ می‌بینید. این را از این جهت می‌پرسیم که حضور لوکا بوناچیچ در کرمان با توجه به این که بلافاصله پس از اخراج شما صورت گرفت حرف و حدیث‌های زیادی را به همراه داشت...**

**مطمئن باشید در فوتبال ما این یک قاعده شده که در بعضی از این جابه جایی‌ها بده بستان‌هایی است که ما قادر به اثبات آن نیستیم. الان هم نمی‌خواهم حرفی بزنم که فردا برایم پرونده‌سازی شود. پرسش من این است آیا لوکا بوناچیچ به کرمان رفت؟! مگر چقدر قرار بود به من پول بدهند که زیر بار متمم قراردادها نرفتند. من که هم خوب کار کردم و هم شناخت کافی روی تیم داشتم. آنها نتایج خوب تیم و اعتماد به نفس بالای تیم من را ندیدند و به این بهانه که قاسمپور عصبی است و با بازیکنان بد برخورد می‌کند باب مذاکره با یک مربی خارجی را گشودند. با شعار کم کردن هزینه‌ها عذر من را خواستند، آن وقت رفتند یک مربی خارجی آوردند تا در این شرایط اقتصادی به او دستمزد دلاری بدهند. شما ببینید من کی توی گوش بازیکن زده‌ام؟ فحش رکیک داده‌ام؟ توهین کرده‌ام؟ لنگه کفش پرت کرده‌ام؟ کارهایی که در سوابق همین لوکا به دفعات ثبت شده است. البته من انتقادی به این مربی ندارم چون او هم همکار ماست.

***ابراهیم قاسمپور طی سال‌های فعالیتش در**

عرصه مربیگری، سخت‌ترین شرایط را در کدام تیم تجربه کرده است؟

**بدون شک آبادان! آبادان منطقه‌ای است که به دلیل فشارهای اقتصادی و بیکاری با پول خیلی کارها می‌توان انجام داد. در چنین فضایی کار کردن هم دشوار می‌شود. من خودم بچه آبادان هستم، اما آنها واقعا در حق من بد کردند. یادم نمی‌رود آن روزی را که یک معتاد را آوردند جلوی دوربین که علیه من حرف بزند. اینهاست که آدم را ناراحت می‌کند. به همین دلیل اگر ده میلیارد تومان هم به من بدهند، اگر ده سال هم بیکار باشم، روی تاکسی کار می‌کنم، اما برای مربیگری به صنعت نفت نخواهم رفت!

*** در مورد جایی که مهد فوتبال ایران است به این صراحت صحبت کردن کمی سختگیرانه نیست؟!**

**بله! آبادان مهد فوتبال ایران بوده اما در گذشته، معتقدم فوتبال خوزستان دیگر درست نمی‌شود. قبل از آن که تیم ملی به جام جهانی ۷۸ برود، از ۲۵ بازیکن ملی‌پوش ۱۳ بازیکن آبادانی بودند. آن زمان آبادان پر بود از زمین‌های خاکی. هزینه هم پایین بود و خیلی‌ها تیمداری می‌کردند. اما الان دیگر زمین خالی برای فوتبال بازی کردن پیدا نمی‌شود. هزینه‌ها هم آن‌قدر سنگین شده که کسی برای تیمداری هزینه نمی‌کند. آن روزها خودمن از صبح تا شب در نقاط مختلف شهر آبادان فوتبال بازی می‌کردم. الان بروید ببینید چه خبر است. من بدم نمی‌آید فوتبال آبادان دوباره به اوج برگردد، اما حقیقت چیز دیگری را به شما می‌گوید.

*** به سرتان نزده دوباره به امارات بروید و آنجا کار کنید؟**

**عرب‌ها همه چیز را به شما می‌دهند اما در کارتان دخالت می‌کنند. نه منطقی هستند و نه فوتبالی اما چون پول خرج می‌کنند این حق را برای خودشان قائل هستند که در مسائل فنی دخالت کنند.

*** جدایی شما از داماش در فصل گذشته هم به دلیل دخالت‌های عابدینی بود؟!**

**نه!

*** شما در این سال‌ها با مدیران زیادی کار کرده‌اید. کار با مدیر فوتبالی و غیر فوتبالی چه تفاوت‌هایی با یکدیگر دارد؟**

**ببینید، یکی مثل صفایی فراهانی می‌آید که مدیر فوتبالی نیست اما بهترین عملکرد را دارد. او مربی برای تیم ملی آورد، امکانات در اختیارش گذاشت اما هیچ‌گاه در کارهایش دخالت نکرد. اگر مدیرهای غیر فوتبالی ما از جنس صفایی باشند باید خوشحال هم باشیم، اما متاسفانه مدیران غیر فوتبالی ما نه تنها اشرافی به موضوع ندارند که دخالت هم می‌کنند. از طرفی بیشتر مدیران فوتبالی ما هم قدیمی هستند و با دیدگاه‌های سنتی خود معمولا مشکل‌ساز می‌شوند. در مجموع اگر مدیری پیدا شود که ابزار و امکانات را در اختیار زیرمجموعه‌اش بگذارد و کمترین دخالت را داشته باشد، ارجحیت دارد.

*** در مورد علی کفاشیان چه فکر می‌کنید؟**

**ببینید کل مدیریت فوتبال ما ایراد دارد. کفاشیان نه تنها یک مدیر فوتبالی نیست که در عین حال یک مدیر غیر فوتبالی خوب هم نیست. خودم را مثال می‌زنم. چطور علی کفاشیان در حالی که قرارداد مس کرمان با من هنوز فسخ نشده بود، شبانه مجوز حضور لوکا روی نیمکت مس را صادر می‌کند؟ این کار غیر قانونی بود اما کفاشیان با دخالت در کار زیرمجموعه‌اش چنین مجوزی را صادر کرد. چطور می‌شود یک مربی که نه قرارداد دارد و نه کارت بازی، روی نیمکت یک تیم می‌نشیند؟ جالب آن که وقتی از سازمان لیگ دلیل چنین اقدامی را جویا شدم آنها نیز روی غیر قانونی بودن آن تاکید داشتند و از من خواستند شکایتم را مکتوب ارائه دهم! کفاشیان به لحاظ شخصیتی بی‌نهایت انسان خوبی است. انتقادها را با روی گشاده می‌شنود و هیچ‌گاه به دنبال آن نیست که از زیر بار مسئولیت فرار کند، ولی باید بپذیرد به عنوان یک مربی ورزشی در فوتبال ما آن توانایی لازم را ندارد.



*** شما و خیلی دیگر از بازیکنان دهه ۴۰ و ۵۰ برای آن که به حق خودتان برسید، خیلی دوندگی کردید، اما الان خیلی راحت می‌توان به یک زندگی راحت رسید...**

**باید همرنگ جماعت فوتبال شد تا از این سفره به نان و نوایی رسید. در این سال‌ها بارها به من گفته‌اند اگر فلان بازیکن را جذب کنی فلان رقم نیز به حساب شما واریز خواهد شد؛ اما من باور دارم که شخصیت و اعتبارم از پول باارزش‌تر است. مطمئن باشید من هم اگر می‌خواستم مثل خیلی‌ها در مسیر ناصواب زندگی کنم الان وضع مالی‌ام خیلی بهتر از اینها بود. در مجموع فکر می‌کنم خیلی فوتبالیست‌های دهه ۵۰ در فوتبال از نسل سوخته بودیم و در مربیگری از نسل باخته.

*** تا به حال شده که از کار در فوتبال دلسرد شوید؟**

**به جان بچه‌هایم من در این فوتبال با اکراه ایستاده‌ام چون کار دیگری بلد نیستم. سرمایه‌ای هم ندارم. همین الان اگر سرمایه‌ای داشتم که می‌توانستم با آن کسب و کاری راه بیندازم حتما از فوتبال بیرون می‌آمدم. چون اصلا تحمل این فضای کثیف و این رفتارها را ندارم. در فوتبالی که هیچکس جایگاه خودش را نمی‌داند و کسی حرفه‌ای فکر نمی‌کند کار کردن واقعا سخت و ملال‌آور است.

*** چه چیزی در این فوتبال بیش از همه شما را اذیت می‌کند؟**

**نامردی و دروغ. مسائلی که در زمان خود ما، یا نبود یا اگر بود خیلی کم بود. فاتحه فوتبال ما زمانی خوانده شد که روباه‌ها در جنگل ادعای شیری کردند. شما ببینید چند نفر در این فوتبال سر جای خودشان هستند.

*** همه ساله پول‌های زیادی در این فوتبال هزینه می‌شود. به نظر شما خروجی این پول‌ها چیست؟**

**هیچ! تا فوتبالمان به بخش خصوصی واگذار نشود به هیچ کجا نمی‌رسیم و فقط باید هزینه بکنیم.

*** اما نمونه‌های خصوصی این فوتبال هم چندان امیدوارکننده نبود؟**

**آنها هم راهشان را درست نرفتند. شما بروید ببینید ترکیه چه کار کرده که فوتبالش هم پیشرفت کرده و هم به سودآوری رسیده است. مگر می‌شود ترک‌ها بتوانند و ما نتوانیم. فوتبال ما زمانی هیچ چیز از فوتبال ترکیه کم نداشت. حالا بروید ببینید آنها کجا هستند و ما کجاییم.

*** در این شرایط چه باید کرد؟**

**فوتبال ما رو به جلو نیست. من اگر قدرت داشتم این فوتبال را تعطیل می‌کردم. حداقل برای چند سال. هیچ اتفاقی هم نمی‌افتد. در عوض یک رنسانس بزرگ در این فوتبال ایجاد می‌شود. الان هم فکر می‌کنم کارشناس‌ها باید جمع بشوند و با الگوبرداری از فوتبال کشورهایی چون ترکیه، ژاپن و کره جنوبی، نسخه شفابخشی را برای این فوتبال بنویسند.

*** در مورد تیم ملی، کارلوس کی‌روش و جام جهانی برزیل، اولین چیزی که به ذهنتان می‌رسد، چیست؟**

**به نظرم کی‌روش به دنبال توجیه عملکرد ضعیف خود در تیم ملی است. این که می‌گوید پرسپولیس به تیم ملی ضربه زده است اصلا پایه و اساس درستی ندارد. من دانش کی‌روش را رد نمی‌کنم، ولی در کنار او یک مربی ایرانی قوی نیست که به او درباره فوتبال ما اطلاعات درست بدهد. او در این مدت به جای استفاده از بازیکنان جوان و با انگیزه، به یکسری بازیکن پا به سن گذاشته اتکا کرد و از بسیاری از آنها در بدترین شرایط بدنی استفاده کرد. او به جای آن که به دنبال بازیکنان مستعد و خوب فوتبال ما باشد، دنبال آن است از بازیکنان دورگه در تیم ملی استفاده کند.

لطفاً ورق بزنید

آنچه مردم را دانشمند می‌کند، مطالبی نیست که می‌خوانند بلکه چیزهایی است که یاد می‌گیرند

● فرانسیس بیکن

والنتین یوردانف، طلای المپیک آتلانتا را پس فرستاد



واکنش‌ها و اعتراضات خانواده کشتی جهان به حذف احتمالی این رشته ورزشی از المپیک ۲۰۲۰، جلوهای گوناگونی دارد .

در اروپا و آمریکا امضای پتیشن، ایجاد صفحات مجازی، تدوین ویدئوهای تبلیغاتی، تولید تی شرت و صدور بیانیه همچنان در جریان است. انداختن عکس با بنرهایی که روی آن جملاتی در مذمت تصمیم IOC نوشته شده نیز مد روز باشگاه‌های کشتی است. خصوصاً در تیم‌های نونهالان و نوجوانان که آرزومندند در المپیک ۲۰۲۰ روی تشک بروند.

جان ایروینگ، رمان‌نویس مشهور، دونالد رامسفلد وزیر دفاع سابق ایالات متحده و زاش جانسون ستاره گلف نیز به جنبشی پیوستند که خواستار بازگشت کشتی به المپیک شده.

در آسیا، غیر از عکس‌هایی که باشگاه‌های ژاپنی از کودکان معترض کشتی گیر منتشر کردند، ایران با میزبانی جام جهانی خبرساز شد و انبوه تماشاگرانش را به رخ کمیته بین المللی المپیک کشید. مهمانان آمریکایی با ضبط تصاویری از استقبال هواداران ایرانی، زحمت نشر مطلوب آن را متقبل شدند و سایت فیلا هم به سرعت در صفحه اول خود، گزارشی از اعتراض به سبک ایرانی را منتشر کرد.

اما شدیدترین واکنش‌ها در بلغارستان صورت گرفت. **والنتین یوردانف** رئیس فدراسیون کشتی این کشور، مدال طلایی که با مشقت فراوان در المپیک آتلانتا به گردن آویخته بود را به مقر کمیته بین‌المللی المپیک در لوزان پس فرستاد.

آرمن نازاریان فرنگی کار نیز که از آتلانتا تا پکن در چهار المپیک کشتی گرفته، طلای آتلانتا و سیدنی را به سینه زده و مدال برنز آتن را هم به خود اختصاص داده، قصد دارد در اعتراض به تصمیم IOC اعتصاب غذا کند!

به این ترتیب اگر نازاریان که از سرسخت‌ترین فرنگی کاران دنیا بوده اعتصاب غذای خود را نشکند، در بدبینانه‌ترین حالت ممکن است دامنه عواقب حذف کشتی از المپیک ۲۰۲۰ تا تلفات انسانی هم پیش برود.

والنتین یوردانف برترین آزاد کار در تاریخ رقابت‌های قهرمانی جهان است. یعنی در صورتی که فقط مدال‌های مسابقات جهانی محاسبه شود، او با ۷ طلا، دو نقره و یک برنز در صدر قرار می گیرد و **الکساندر مدوید** با ۷ طلا، یک نقره و یک برنز در رده دوم. **یوردانف قهرمان المپیک** آتلانتا و برنده مدال برنز المپیک بارسلونا هم هست و با این حساب، تعداد مدال‌های جهانی و المپیک او به رقم ۸ طلا، دو نقره و دو برنز جهان و المپیک می‌رسد که برای وزن ۵۲ کیلوگرم، رکوردی اعجاب انگیز است. هفت مدال طلای اروپا و یک صندوق نشان زرین از تورنمنت‌های مختلف مثل بالکان، جام سوپر قهرمانان، گراند مسترز، دانکلوف، گالا، تختی و سایر مسابقات مهم دنیا در فهرست رشکانگیز افتخارات او حک شده .

والنتین یوردانف می گوید هدفش اعلام همبستگی با میلیون‌ها کشتی گیر و هواداران این ورزش در سراسر جهان است. او حذف ورزشی که از بنیاد با المپیاد باستان و المپیک نوین همراه بوده را غیر قابل باور دانسته و می‌گوید هنوز از این شوک بزرگ بیرون نیامده . او در مصاحبه‌اش با خبرگزاری رویتر، کشورهای ایران، روسیه و آمریکا را به اتحاد فراخوانده. اعلانی که پیش از او **میخائیل ماملیاشویلی** رئیس فدراسیون کشتی روسیه، **حمزه یرلی کایا** رئیس فدراسیون کشتی ترکیه، ریچارد بندر مدیر امور اجرایی فدراسیون کشتی آمریکا و **حجت‌الله خطیب** سرپرست فدراسیون کشتی ایران بر آن صحه گذاشته بودند.

برانگیختگی روسای فدراسیون کشتی در نقاط مختلف دنیا و اعلام همبستگی آنها، بخت نناد لالوویچ را برای بازگرداندن کشتی به جمع رشته‌های المپیکی افزایش می‌دهد.

مرد خندان و خوش برخورد اما گمنام در هیات رئیسه فیلا که حالا در صورت نیل به این موفقیت بزرگ، اشتهار و محبوبیتی که رافائل مارتینتی در ۱۱ سال کسب نکرد را هفت ماهه به دست خواهد آورد.

قاسمپور: کار کردن در...

بقیه از صفحه قبل

*** فدراسیون فوتبال را چقدر در نتایج نه چندان خوب تیم ملی مقصر می‌دانید...؟!**

** ببینید من خودم را مثال می‌زنم. زمانی که تومیسلاو ایویچ، سرمربی تیم ملی ایران شد من برای مقطع کوتاهی به عنوان دستیار در تیم ملی بودم. اختیار تام را به ایویچ داده بودند، اما من این شرط را قبول نکردم. در بدترین شرایط شما باید ۸۰ درصد اختیارات تیم ملی را به سرمربی خارجی بدهید. متاسفانه فدراسیون فوتبال از صفر تا صد کار را به کی روش واگذار کرده است. من معتقدم دادن اختیار تام به کی روش درست نیست.

*** در شرایط کنونی شما چه آینده‌ای را برای تیم ملی متصور هستید؟**

** کار واقعا سخت است. البته ما در شرایط سخت همیشه بهتر بوده‌ایم. نمونه‌اش حماسه ملبورن. اما واقعیت این است که در این شرایط شاید امدادهای غیبی هم کمکی به تیم ملی نکند. الان تیم ملی از بازیکنان خلاق خالی است. کجا هستند بازیکنانی با استانداردهای علی دایی، کریم باقری، خداداد عزیزی، مهدی مهدوی کیا و علی کریمی؟

*** در سوابق کاری شما که دقیق می‌شویم می‌بینیم در کمتر فصلی بود که شما از ابتدا تا انتها روی نیمکت تیمتان حضور داشته باشید.**

** بله جاهایی که رفتارها و اتفاق‌ها با اصول من در تعارض است، به طور طبیعی دلیلی برای ماندن نمی‌بینم، اما همیشه این طور نبوده مثلا در همین تیم مس ما از چهار بازی نخست ابتدای فصل فقط یک امتیاز به دست آوردیم، اما با وجود فشار بی حد تماشاگران، در سخت‌ترین شرایط ایستادم. می‌توانستم همان موقع تیم را ترک کنم. دلیل هم داشتم. جو نا آرام بود، اما این کار را نکردم چون مطمئن بودم موفق می‌شویم. در نهایت هم رسیدیم به جایی که در پایان نیم فصل هشتم شدیم. شما بروید آمار بگیرید مس کرمان چه زمان در پایان نیم فصل جزو هشت تیم برتر لیگ بوده است؟ اما در مواقعی که در حقم اجحاف می‌شود، نمی‌توانم زور را تحمل کنم. یکی از اصول من این است که برای پول خودم را نمی‌فروشم. من نه اهل زد و بند هستم، نه اهل بده بستان. نه مثل خیلی‌ها از بازیکنان تیمم پول می گیرم و نه با مدیر عامل در رابطه هستم. فقط اکتفا می کنم به پولی که در ابتدای فصل روی آن توافق می‌شود. از کارم هم نمی‌زنم. اگر تمرینی هست عین دو ساعت را وقت می گذارم. من هیچ وقت بازیکنی را با خودم به تیمی نبردم که اگر فردا از آن تیم بیرون آمدم به‌واسطه آن بازیکنان پدر آن تیم را در بیاورم. من هیچ وقت دنبال باندبازی نبوده و نیستم. اما بعد می‌بینم آن‌طور با من برخورد می‌شود. ■

دونده ۱۰۱ ساله کفش‌های ماراتن خود را آویخت

مرد صد و یک ساله‌ای که پیرترین دونده ماراتن جهان است در آخرین دوی ماراتن خود شرکت کرد وی تاکید می کند که هنوز هم قادر است چندین کیلومتر دیگر بدود. به نوشته روزنامه «**دیلی تلگراف**» این مرد به نام «**فاوجا سینگ**» که شهروند بریتانیا و هندی تبار است، یکشنبه، در آخرین مسابقه ماراتن خود در هنگ کنگ، مسافت ده کیلومتری را ظرف یک ساعت و سی و دو دقیقه و بیست و هشت ثانیه دوید.

او قبل از شرکت در این ماراتون گفته بود که پس از پایان این مسابقه از دوی ماراتن کناره گیری خواهد کرد. اما پس از پایان مسابقه به نظر نمی رسید که آماده کناره گیری باشد. «فاوجا سینگ» پس از پایان ماراتون هنگ کنگ گفت: «من خیلی خوشحالم، هر بار که در این مسابقات شرکت می کنم احساس می کنم که خیلی سر حال هستم.»

او گفت که از این پس در مسابقات ماراتن حرفه‌ای شرکت نخواهد کرد ولی برای مناسبت‌های خیریه خواهد دوید. او در مسابقه ماراتن هنگ کنگ توانست مبلغی حدود **هجده هزار دلار** برای موسسات خیریه جمع آوری کند». فاوجا سینگ» از سن ۸۹ سالگی و پس از فوت همسر و پسرش و برای مقابله با افسردگی ناشی از این ضایعات روحی شرکت در مسابقات ماراتن را شروع کرد. او در سال ۲۰۰۰ اولین بار در دو ماراتن لندن شرکت کرد و تاکنون هشت بار در این مسابقات دویده است. او در سال ۲۰۱۱ و در سن صد سالگی با تکمیل کردن مسافت دو ماراتن در شهر تورنتو کانادا لقب و مقام پیرترین دونده ماراتن را کسب کرد.



احتمال زندانی شدن مهاجم رئال



عکس خودروی **کریم بنزما** در ساعات آغازین بامداد ۱۴ بهمن توسط دوربین‌های پلیس ثبت شد. در منطقه‌ای که محدوده مجاز سرعت صد کیلومتر در ساعت بود، بازیکن فرانسوی در حال رانندگی با سرعت ۲۱۶ کیلومتر در ساعت بوده است.

رئال مادرید ساعاتی قبل از این اتفاق با گل به خودی کریستیانو یک بر صفر به گرانادا باخت که پلیس منطقه پوزوئلو آلارکون عکسی از دوربین ترافیکی خودروی آئودی بازیکن فرانسوی با سرعت غیر مجاز را شکار کرده است. پلیس محلی همچنین اعلام کرده که راکب خودروی دیگری که به رئال مادرید تعلق داشته و مالکش نامشخص است نیز با سرعت ۲۶۰ کیلومتر در ساعت در حال رانندگی بوده است.

بنزما روز سه شنبه توسط دادگاه عالی حفظ امنیت جاده‌ای فراخوانده شده بود که وکلای باشگاه رئال مادرید توانستند که به علت حضور بنزما در بازی با بارسلونا، این بازجویی را فعلا به تاخیر بیاندازند هر چند که بنزما در این بازی یک دقیقه هم حضور نداشت. آخرین بازی کریم برای رئال مربوط به بازی با یونایتد می شود که پس از عملکرد ضعیفش در آن بازی در بازی با رایو و بارسا از ترکیب دور ماند.

بنزما در مراسمی رسمی در نوامبر گذشته، خودروی آئودی RS5 خود را از این کمپانی خودرو سازی به عنوان حامی رسمی باشگاه دریافت کرده بود. او در منطقه شهری با این سرعت بالا رانندگی کرده و به همین علت و با توجه به تجاوز به امنیت شهری قرار است که مورد بازخواست قرار گیرد. بدین ترتیب بنزما احتمالا یا با جریمه مالی در حد شش تا دوازده ماه مواجه می شود یا این که باید به سه تا شش ماه زندان محکوم شود. در حقیقت این جریمه می تواند روزانه ۵ تا ۴۰۰ یورو در نظر گرفته شود که در شدیدترین حالت دادگاه می تواند که مهاجم فرانسوی را به هفتاد هزار یورو جریمه محکوم کند. گزینه دیگر این است که بنزما محکوم به کار اجباری به مدت ۳۱ تا ۹۰ روز شود.

اگر کریم مقصر شناخته شود از طرفی دیگر تا چهار سال نخواهد توانست که رانندگی کند که البته در صورت عذرخواهی رسمی بازیکن و تعهدش در مورد تکرار نشدن این اتفاق، این محکومیت به هشت ماه تقلیل خواهد یافت. این اولین باری نیست که بنزما با چنین مشکلی مواجه می‌شود. در نوامبر ۲۰۰۹ نیز در حالی که سوار بر خودرویش بود با درخت برخورد کرد. سرعت خودرو در آن زمان ۴۰ مایل در ساعت تخمین زده شد هر چند که صدمه شدیدی دید. در ۲۴ دسامبر همان سال، مهاجم فرانسوی در جزیره ریونیون یک سانحه رانندگی دیگر را تجربه کرد.

بازیکن سابق فولهام با چاقو به همسرش حمله کرد

بازیکن سابق تیم‌های فولام و وستهام با چاقو به همسر خود حمله و همسایه‌اش را تهدید به تیراندازی کرد. این بازیکن غنایی که سابقا در لیگ انگلیس توپ می زد به اتهام صدمه زدن به همسرش در بازداشت به سر می برد. او سابقا در لیگ انگلیس برای فولام و وستهام بازی کرده است و آخرین بازی‌اش را در انگلیس با تیم منچستر سیتی انجام داد.

پلیس در این باره گفت: ما زمانی که به محل جرم رسیدیم چشم همسر او را غرق خون یافتیم و سریعا او را به بیمارستان منتقل کردیم و اطلاعات دقیقی از میزان صدمه در دست نداریم. در حال حاضر او در بازداشت به سر می‌برد و تحقیقات ما در این باره ادامه دارد.

به گزارش شاهدان همسر پنیتسیل به خانه‌ی یکی از همسایه‌ها فرار کرده و شوهر او که به دنبالش بوده به زور وارد خانه شده و صاحب خانه را تهدید کرده که به او شلیک می‌کند. آن فرد نیز فرار کرده و خود را به اولین ایستگاه پلیس رسانده تا شکایت خود را ابراز کند. سخنگوی پلیس به خبرنگاران گفته: همسر او چنان در شوک است که نمی توانیم از وی بازجویی کنیم اما به محض این که دکترها حال وی را بهتر ارزیابی کنند مسئله را بررسی خواهیم کرد. گفتنی است که این بازیکن ۳۱ ساله در بازی‌های جام ملت‌های آفریقا تیم غنا را همراهی می کرد که این تیم در آن مسابقات به مقام چهارم رسید.



اسرار شخص، مانند زندانیانی است که چون رها شوند تسلط بر آنها غیر ممکن است

●شوبهاور

تعبیر خواب

خوابگزار: مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

همه اسم‌ها مستعار است و اگر مشخصاتی که برای بینندگان محترم خواب می‌نویسم مانند مشخصات فرد دیگری بود، تصادفی است.

کفش‌هایش جالب بود

سولماز اصلانی، ۱۹ ساله، متأهل، دانشجو، اردبیل

خواب دیدم من و همسرم داریم به جایی می‌رویم. مثل سیزده به‌در. ترافیک شدیدی بود. ما خلاف جهت جاده حرکت می‌کردیم. هرجا به ماشینی می‌رسیدیم، ماشین ما پرواز می‌کرد و از رویش می‌گذشت. خوشم می‌آمد که کارهایی می‌کنیم که دیگران نمی‌توانند. حس کردم هیجان بیشتری می‌خواهم. پنجره پایین بود. پریدم بیرون و پرواز کنان رفتم. شور و هیجان زیادی داشت. بالای دشت زیبایی بودم. پسری با کفش اسکیت می‌آمد. با پرواز آرام رد شدم و کفشش چون خیلی خاص بود، توجهم را جلب کرد. بعد دیدم او آدم دیگری است. ناگهان دختر و پسرای زیادی را دیدم که آنجا بودند. تعجب کردم ولی نایستادم. کمی جلوتر سرویس‌های بهداشتی بود. با این که چیزی و بوی بدی نبود، دماغم را جمع کردم و رد شدم. بعد به فکر شوهرم افتادم. می‌دانستم او را جایی جا گذاشته‌ام و پیدایش می‌شود. نگران نبودم. خوشحال شدم و بیدار شدم.

تعبیر

این خواب می‌گوید شما دختری هیجانی و سنت‌شکن هستید اما همسرتان مقید است اگر نبود، او هم با شما پرواز می‌کرد و یا شما پرواز نمی‌کردید و در ماشین می‌ماندید. حالا که مدتی از ازدواج گذشته، نیاز هیجان‌طلبی شما دارد خودش را نشان می‌دهد. جوانی با کفش‌های جالب اسکیت، نماد جوانی است که اهل هیجان و سرعت است. توجه شما به کفش‌های او یادآور روزگار مجردی شماست. دختر و پسرهای زیاد نماد روابطی است که یک مجرد می‌تواند داشته باشد. شما زود رد می‌شوید زیرا حالا دیگر شوهر دارید. بعدش توالت‌هاست که تمیزند اما شما چندشتان می‌شود زیرا داشتن خانواده برای شما مهم‌تر از آن اسکیت و آن دختر و پسرهاست. شاید فرهنگ خودِ شما بگوید رفت و آمد هیچ اشکالی ندارد (توالتش بوی بد نداشت) اما دماغتان را می‌گیرید زیرا به هر حال توالت است. از طرف شوهر هم خیالتان تخت است و می‌دانید شما را دوست دارد... پس گم نخواهد شد. اما اگر در بیداری دنبال هیجان‌هایی بروید که باید بدبو باشند و نیستند، ممکن است گم شود. سعی کنید طرح‌هایی بریزید که فقط با شوهر خودتان دنبال هیجان بروید.

بیا بریم پولا رو بشمریم!

خانم ن.ب.ذ، ۴۵ ساله، بیوه، شاغل، سنندج

سال پیش شوهرم به رحمت خدا رفت. اولاد هم ندارم و حالا تنها زندگی می‌کنم. چند شب پیش نیمه شب در بیداری دیدم نوری به پشت پرده حیاط افتاد و کسی چندبار به شیشه زد. چراغ قوه برداشتم و نگاه کردم. کسی نبود. بار دیگر همان نور و همان صدا آمد. ترسیدم. نمی‌دانستم چه کنم. برای بار سوم باز هم از پشت پرده نور دیدم و کسی که به شیشه می‌زد. در همان حال که می‌ترسیدم، به خوابی عمیق غلتیدم و خواب دیدم در می‌زنند. باز کردم و با حیرت شوهر مرحوم را با دو نفر دیدم که در خواب از دوستانش بودند ولی من در بیداری آنها را نمی‌شناسم و وجود ندارند. آنها داخل شدند و ساعتی که گذشت، شوهرم گفت پاشو بریم از سوپری خرید کنیم. رفتیم و دیدم صاحب مغازه که آشناست و رابطه من و شوهرم با او در واقعیت مثل خواهر و برادر بود و هست، در مغازه بود و مقدار خیلی زیادی پول آنجا بود. خیلی خیلی زیاد! به شوهرم گفتم بیا بریم کمک کنیم پولا رو بشمریم. گفت من وقت ندارم و باید برم. خودت برو بشمار و کمک کن. بعد با دوستانش به سوی بالا رفت. این را هم بگویم که پیشنهاد شمردن پول‌ها از طرف صاحب مغازه بود.

تعبیر

این خواب که با نامه به دستم رسیده، می‌گوید: احساس تنهاییِ زیادی می‌کنید و گاه به رؤیا فرو می‌روید. رؤیا خوب است زیرا می‌تواند انسان را آرام کند اما اگر عادت شود، ما را از واقعیات زندگی دور می‌کند. این تنهایی باعث شده شما و یا شاید ناخودآگاه شما به فکر خلاصی افتاده باشید. اما چطور؟ هیچ ایده‌ای برای زندگی ندارید. گاه شاید ناخودآگاه ما در چنین شرایطی کاری کند که ما بترسیم. این ترسیدن، کاملاً عمدی است و خودمان بر نداریم که عمدی است. او ما را می‌ترساند تا هر چه زودتر برای تنهایی خود چاره‌ای پیدا کنیم. او به همه نشان می‌دهد که شما شب‌ها می‌ترسید و خوب است کسی پیش شما باشد. شما این پیشنهادِ ناخودآگاه خود را ناممکن می‌دانید زیرا خلاص شدن از این تنهایی هزار و یک مشکل و مانع دارد. ناخودآگاه این موانع را بر می‌دارد و شوهر و دو نفر از اموات آن جهانی را به خواب شما می‌آورد تا شما را به فروشگاه دوست مشترکتان ببرد. یعنی مجوز. بعد آنجا یک عالمه پول هست و فروشنده می‌گوید بیا کمک کن. شما از شوهر می‌خواهید بروید کمک. او می‌گوید خودت برو! مجوز دوم... اما این که واقعیت ندارد زیرا رابطه شما و فروشنده مثل خواهر برادر است پس چرا ناخودآگاه شما او را به خواب شما آورده؟ زیرا کس دیگری را مناسب تشخیص نداده است. شاید او تنها مردی باشد که شما با او راحت هستید بنابراین ناخودآگاه پای او را وسط کشیده. این خواب دارد به ماجرایی اشاره می‌کند که شاید در آینده روی بدهد. پیشنهادم این است دختری دانشجو را پانسیون کنید تا فعلاً بحران تنهایی بگذرد و بهتر بتوانید به اطراف خود نگاه کنید.

شوهرهای بدنساز

مهری جوانرودی، ۱۸ ساله، مطلقه، دانش‌آموز، کرمانشاه

یک ماه است جدا شده‌ام. البته پدر و مادرم شش ماه پیش مرا عقد موقت همین شوهر سابقم کردند تا همدیگر را بیشتر بشناسیم. او سر شش ماه، به دوستانش گفت صیغه‌نامه‌اش تمام شده و دیگر شوهر مهری نیستم. دیشب خواب دیدم دوستانم که در بیداری شوهر دارند و شوهرهای آنها مثل شوهر سابق من بدنساز و کشتی گیر هستند، دست شوهرهای خود را گرفته بودند و به سفره خانه می‌رفتند. در بیداری، من و شوهرم هر شب آنجا می‌رفتیم و با دوستانمان قلیان می‌زدیم و تا دو و سه نصفه شب آنجا بودیم. در خواب، تنها گوشه‌ای ایستاده بودم و به خودم می‌گفتم: مگر من از دوستانم چه کمتر دارم که آنها با شوهرهای بدنساز خود پُز می‌دهند و من هیچ!

تعبیر

این خواب به جای تعبیر، تفسیر دارد. ظاهرش می‌گوید حسرت روزگار گذشته را می‌خورید. روزگاری که حسرت خوردن ندارد زیرا آیا هدف از آفرینش شما این بوده که در زمان دانش‌آموزی که زمان اندوختن دانش و مهارت است برای آینده، به سفره خانه بروید و تا بوق سحر قلیان بکشید؟ و آیا معیار انتخاب همسر، جوانی است کشتی‌گیر و بدنساز؟ من با ورزش هیچ مخالفتی ندارم اما اگر هدف از ورزش این باشد که دارای یال و کوپال شویم و روزی چند ساعت در سفره خانه بنشینیم و بازو و پشت بازو به رخ بکشیم، خب مخالفم. انسان به یال و کوپالش نیست. البته نمی‌خواهم بگویم اگر به یال و کوپال بود، گوریل انگوری یا کینگ کنگ از همه انسان‌تر می‌شدند. نه در فیلم و کارتونه که در واقعیت. می‌بینید که این طور نیست. و می‌بینید که تقریباً تمام آدم‌هایی که سرشان به تنشان می‌ارزد، اهل بدنسازی و سفره خانه نیستند. حتی می‌بینید که قطر بازوی برخی از بدنسازها، از قطر سرشان بیشتر است. مخصوصاً آنهایی که بازوی خود را با هورمون کرگدن و گاومیش و تمساح قطور می‌کنند. حقیقت چیز دیگری است! ضرب‌المثلی است که می‌گوید: ظاهر هر کس فقط ده دقیقه به او اعتبار می‌دهد. پس از آن باید چیزهایی درونی وارزنده رو کند. چه نمره‌ای می‌دهید به این آقای بدنسازی که دختر کم‌سال و نازنینی را شش ماه صیغه می‌کند و شهدش را می‌نوشد و بعدش بی آن که به خودِ دختر و خانواده‌اش خبر بدهد، به دوستان سفره‌خانه‌ای خود خبر می‌دهد که صیغه تمام شد و دیگر به زنم کاری ندارم؟ آیا به خاطر این که بدنساز است، او را می‌بخشید؟ آیا در آن همه عضله پیچ در پیچ هیچ اثری از جوانمردی هست؟ آیا اگر غیر از بدنسازی، مقداری هم انسانسازی کار کرده بود، باز هم پس از شش ماه کلاهش را بر می‌داشت و می‌گریخت؟ پیشنهاد می‌کنم برایش دستمال بفرستید تا عرق شرمش را پاک کند... دخترها! هنگام انتخاب کردن جفت، خردمند باشید و با مشاور مشورت کنید!

پیغام‌های روشنایی

از: دکتر نوید خدادوست

فروردین
در حساس‌ترین نقطه زندگی هستید، در حالی که یک حساسیت بیرون از خانه را هم باید جوابگو باشید و البته در این میان توجه چندانی هم به خودتان ندارید و فقط سعی می کنید وجدانتان را آرام کنید. در مورد برخورد با دیگران هم بعد از مدتها در نقطه عالی بودن حداقل از نظر خودتان قصد هیچ تغییری ندارید البته روی زبانتان تغییر را می‌آورید و می گویید، انتظار شگفتی دارید اما در باطن هیچ! در مورد بزرگتری که ذهنتان را اشغال کرده توصیه می کنم تامل کنید.

اردیبهشت
به شدت درگیر موضوعی هستید که به این زودی‌ها هم اتفاق نخواهد افتاد، اما چون احساس مسئولیت شدید می کنید این چنین کار گره می‌خورد! پیرامون افراد نزدیک به خودتان هم توصیه می کنم کمی منعطف‌تر عمل کنید چون ماجرای یک روز و دو روز نیست. به خوبی پیداست که می‌خواهید یک عادت کهنه را دور بریزید و از آن به نوعی بگریزید، اما هر دفعه بهانه‌ایی مانع کار می‌شود و من توصیه می کنم مثل خود درونی‌تان عمل کنید و عاشقانه پیش بروید که زمان نتیجه‌گیری نزدیک است!

خرداد
قبول دارم که در فشاری مضاعف قرار گرفته‌اید، قبول دارم که همه نگاه‌ها به سوی شما جلب شده، اما شما هم قبول کنید که به مرحله خاصی پا گذاشته‌اید و تا این کودک ذهنی‌تان شکل بگیرد و بزرگ شود زمان می‌خواهد. در مورد مسئولیتی که به عهده گرفته‌اید هم با وجود این که می‌دانم کار مشکلی در پیش رو دارید، توصیه می کنم تا وقتی که زیر نظر شماست درست عمل کنید و سعی کنید بی‌چشم و رویی اشخاص را مدنظر قرار ندهید. در مورد عضو جدید خانواده هم هیچ نگران نباشید که مشکلی نیست!

تیر
همیشه می گویید حرف، حرف من، همیشه هم با موضوعی جدید درگیر هستید، اما مجبور می‌شوید در نهایت کار کوتاه بیایید چون عوامل مختلفی را مجبور به رعایت کردن هستید. در مورد عضو نزدیک به خودتان هم حساسیت بیشتری به خرج دهید و سعی کنید حتی برای لحظه‌ای او را نرنجانید که در شرایطی سخت قرار دارد. در مورد جسمتان هم من معتقدم حساسیت زیادی به خرج می‌دهید و کاش این انرژی را برای مسایل روحی می گذاشتید.

مرداد
فردی متفاوت، مهربان، باگذشت اما در عین حال بسیار زودرنج هستید و یک موضوع کوچک تا مدتها می‌تواند جسم و روحتان را به خود مشغول کند در حالی که از موضوعی مهمتر مربوط به خودتان به پلک بر هم زدنی می گذرید. در مورد تغییری که در ذهن دارید توصیه می کنم ببینید چه چیزی را در مقابل چه چیزی از دست می‌دهید و همه داشته‌هایتان را یک جا روی میز نگذارید، چون هر خطایی می‌تواند شما را از عرش به فرش بکشاند، مواظب باشید!

شهریور
از این که می‌بینم می‌خواهید تغییر خاصی در نوع نگرشتان انجام دهید بسیار خوشحالم، البته اگر روی حرفتان بمانید و مثل گذشته با لبخند همه چیز را فراموش نسازید. در مورد فردی که به قول خودتان به خدا واگذارش کرده‌اید هم خیالتان راحت چون دیگر مسئولیتی متوجه شما نیست. البته امیدوارم قبول کنید که هیچ چیزی بیهوده اتفاق نمی‌افتد و اگر امروز شما در فشاری ناخواسته گرفتار شده‌اید حتماً حکمتی دارد و گرنه خداوند بندگانش را فراموش نمی کند جز این که خودمان خودمان را از یاد ببریم.

مهر
پروسه خطا، طلب بخشش کردن و دوباره خطا کردن خیلی در شان روح بلند شما نیست. شما انسانی متفاوت هستید و این را همه معترف‌اند اما متاسفانه تلاشی در حد و اندازه این متفاوت بودنتان نمی کنید و بر عکس تلاش می کنید مثل دیگران عمل کنید، مثل آنها بخورید و... اما می‌بینید که اینگونه حرکت کردن برای شما حداقل در این شرایط ناممکن است و این هم چیز بدی نیست و به قول معروف چیز مهمی را از دست نمی‌دهید. در مورد فردی که درگیرش شده‌اید توصیه می کنم بی‌توجهی کنید.

آبان
این که چیزی را اراده می کنید و به آن می‌رسید همه‌اش به هنر شما بستگی ندارد و اتفاقاً پشتوانه‌های خاص و پرقدرتی هم دارید ولی اگر شما نمی‌خواهید از آنها استفاده کنید دال بر تنها ماندن شما نمی‌تواند باشد.
در مورد موضوعی که غبطه می‌خورید هم من یقین دارم اگر به آن دسترسی هم پیدا می کردید خیلی رضایت خاطر نداشتید گذشته از این که شما با شان و شخصیت خاص خودتان هم گذشته را از یاد خواهید برد و هم آینده را...

آذر
قبلاً وقتی که در بوران کار و زندگی قرار می گرفتید، همه چیز درست کار می کرد و هیچ جای نگرانی نبود، اما این روزها با وجود این که ذهنتان شلوغ است به قول خودتان یک سر و هزار سودا دارید، متاسفانه باز هم درگیر مسایل جسمی شده‌اید و یک درد کهنه را فریاد می‌زنید دردی که خودتان خوب می‌دانید درمانش چیست و به قول قدیمی‌ها یک نه بزرگ می‌تواند آرامش طولانی را دوباره به زندگیتان برگرداند!

دی
این که مثل بی‌غم‌ها نمای بیرونی برای خودتان بسازید و بر عکس در درون غصه هزار و یک چیز را بخورید هنر نیست چون خودتان خوب می‌دانید که حداقل دو موضوع مهم و تعیین کننده را باید به سرانجام برسانید تا در آینده خودتان را به خاطر کوتاهی‌های این روزها سرزنش نکنید.
در مورد اختلافی که بروز کرده و از نظر شما کوچک است، هشدار جدی مرا بپذیرید چون یقین دارم می‌تواند یک مشکل بزرگ ایجاد کند!

بهمن
قبول دارم که شما تمام تلاش خود را به کار می‌بندید تا دچار خطا بخصوص در بیرون از خانه نشوید. شما هم قبول کنید که همین حساسیت عجیب شما گاه باعث بروز مشکلات بزرگی می‌شود. در مورد نیمه گمشده‌تان هم توصیه می کنم خیلی تحت تاثیر حرف‌های دیگران قرار نگیرید و حداقل در این مورد عجول نباشید. نکته آخر این که نمی‌دانم چرا وقتی چیزی را به خدا می‌سپارید باز نگرانش هستید، در حالی که شما تمام تلاش خود را به کار بستید و...

اسفند
می‌بینم که آرامش پیدا کرده‌اید، آرامشی که قبول دارم می‌توانست به یک توفان بدل شود و با درایت خاص شما موضوع حداقل در ظاهر ختم به خیر شد اگر دوباره یک شبهه جدید همه چیز را بر هم نزند. در مورد شلوغی‌های پیش رو هم توصیه می کنم آماده باشید چون شما فردی نیستید که بی‌گدار به آب بزنید. البته همین که تغییری را در برنامه خود قرار داده‌اید و قصد متحول کردن دارید جای شکر دارد. شکر...

از سفر گرده، ارزش سرزمین مادری را بپرس
●واژه‌نامه

سرآشپز: محمدمهدی حسینی

گشنیز کباب

*روز و روزگارتون سرشار از الطاف خداوندی
از اینکه ما رو مورد لطف و محبت خودتون قرار دادید خیلی ممنون هستم.
تعدادی دستور غذایی از شما عزیزان به دستم رسیده که حتما در شماره‌های بعدی آنها را کار خواهیم کرد. جالب است بدانید کوفته یکی از اختراعات آشپزهای با سلیقه ایرانی بوده است که مدتهای بسیار زیادی است در آشپزی ایرانی جایگاه خاصی پیدا کرده است. اما این نکته را هم بدانید که اروپائیان این غذای بسیار متنوع و خوشمزه ایرانی را گاها به نام خود ثبت کرده‌اند. امروز طرز تهیه یکی دیگر از غذاهای سنتی و بسیار خوشمزه کشورمان را برای شما در نظر گرفته‌ام. دلیل انتخاب این غذا استقبال بسیار چشمگیر همکاران بنده در شبکه جام جم از این غذا بعد از آموزش آن توسط بنده کمترین می‌باشد.
این غذا یکی از غذاهای بسیار خوشمزه منطقه آذربایجان می‌باشد.*



مواد لازم:

- **گوشت چرخ کرده:** ۵۰۰ گرم
- **پیاز:** ۲ عدد
- **لیمو عمانی:** ۶ عدد
- **لپه:** ۲۰۰ گرم
- **گشنیز پاک شده:** ۵۰۰ گرم
- **آرد سفید:** ۱ قاشق سوپ خوری
- **نمک، فلفل و زردچوبه:** به میزان دلخواه
- **روغن برای سرخ کردن:** به میزان لازم

طرز تهیه:

لپه را شسته و در آب می‌پزیم. دقت کنید که لپه‌ها را در آب خیلی خیس نکنیم زیرا پخته نخواهد شد. لپه باید کاملا پخته شود و بعد از اینکه کاملا پخته شد آن را با نصف پیاز در داخل مخلوط کن یا میکسر ریخته و کاملا میکس می کنیم.

نصف پیاز دیگر را رنده کرده و به گوشت چرخ شده اضافه می کنیم. به این مخلوط نمک و فلفل و زردچوبه را اضافه کرده و خوب ورز می‌دهیم. گوشت نباید چربی داشته باشد. شما می‌توانید مخلوطی از گوشت گوساله و گوسفند برای این غذا در نظر بگیرید. البته کم چرب یا بدون چربی.

مخلوط لپه و پیاز را به گوشت اضافه کرده و خوب ورز می‌دهیم. بهتر است از میکسر استفاده نکنیم زیرا گوشت را خیلی نرم کرده و چسبندگی خوبی به گوشت نمی‌دهد اگر گوشت چربی نداشته باشد و خوب ورز داده شود نیازی به استفاده از تخم مرغ برای چسبندگی مایه نخواهد بود. بعضی در کوفته‌ها از تخم مرغ استفاده می کنند.

در تابه‌ای روغن ریخته و شعله را زیاد می کنیم.
از مایه گوشت به اندازه یک گردو کمی بزرگتر آماده می کنیم. تمام گوشت را که آماده کردیم داخل روغن انداخته و سرخ می کنیم. شما می‌توانید مایه را به شکل لول‌های کوچک نیز در آورده و بعد از سرخ شدن آن‌ها را داخل سیخ‌های چوبی کشیده و برای سرو آماده کنید. بعد از اینکه تمامی گلوله‌های گوشتی سرخ شدند آنها را کنار گذاشته و گشنیزها را می‌شوئیم و در داخل آب کش ریخته و آب آن را کاملا می گیریم.

گشنیزها را درشت خرد کرده و در تابه ریخته و کمی در روغن تفت می‌دهیم.

پیاز دیگر را خلال کرده و در روغن سرخ می کنیم. بعد از اینکه پیازها سرخ شدند گشنیز را به آن اضافه می کنیم. حالا آرد را به این مخلوط اضافه کرده و کمی در روغن تفت می‌دهیم تا بوی خامی آن گرفته شود.

دو لیوان آب به این مخلوط اضافه کرده و لیموهای عمانی را که از قبل خیس کرده‌ایم به این مخلوط اضافه می کنیم. باید چندین سوراخ در بدنه لیمو عمانی‌ها ایجاد کنیم. اما شاید به دلیل داشتن هسته داخل لیمو عمانی‌ها کمی مزه تلخی (البته مزه خوشمزه تلخی لیمو) در داخل مواد ما ایجاد شود. شما می توانید ۲ تا از لیمو عمانی‌ها را درسته داخل آب این غذا بیاندازید و بقیه آن را هسته گرفته و به صورت پودر در این غذا استفاده کنید.

این غذا نباید خیلی آبدار باشد. بعد از این که مواد داخل تابه به غلظت دلخواه رسید کوفته‌های سرخ شده را به مواد داخل تابه اضافه می کنیم و حدود ۵ دقیقه بدون اینکه درب تابه را بگذاریم اجازه می‌دهیم گلوله‌های سرخ شده در این مخلوط بمانند.

غذا اکنون آماده سرو است.

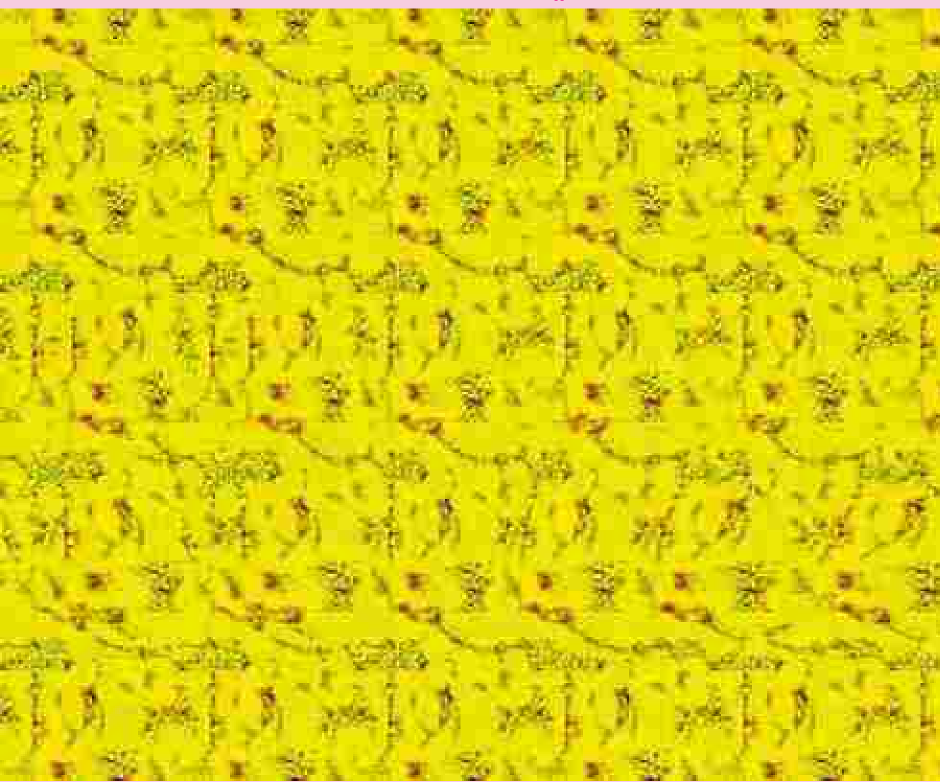
این غذا به دلیل این که گوشت آن کاملا در روغن سرخ می‌شود و سپس در مخلوط نسبتا غلیظی از گشنیز و پیاز و لیمو عمانی قرار می گیرد بسیار خوش طعم و خوش مزه می‌شود.

این غذا با نان سنگک سرو می‌شود. در کنار این غذا نان سنگک جایگاه خاصی را به خود اختصاص داده است. بعضی‌ها دوست دارند در این غذا نان ترید کنند و مانند آبگوشت میل کنند.

عطر و بوی دل‌انگیز و اشتها آور این غذا به جهت وجود گشنیز و لیمو عمانی در آن است.

توصیه سرآشپز: اینجوری غذا کوفاکه!

تصویر سه بعدی



پیام از شما چاپ از ما

زیر نظر: کریم ملکی

نوشتن نام فامیلی الزامی است

آن دسته از خوانندگانی که مایل هستند پیام های تبریک - تولد - تشکر و قدردانی شان در این صفحه چاپ شود لطفاً از ساعت ۹ صبح الی ۱۷ (شنبه تا چهارشنبه) با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۳۵۸ تماس بگیرند یا به شماره ۲۲۲۷۱۸۱۳ نمابر ارسال دارند و یا به نشانی مجله (بخش پیام از شما، چاپ از ما) پیام خود را حداکثر در دو سطر حداقل یک هفته قبل از رسیدن موعد آن ارسال کنند.

✽ فروزان زندگیم، روزهاست که دنبال بهترین جمله‌ها بودم تا برای امروز کنار بگذارم و با تمام وجود آنها را نثارت کنم، اما در این لحظه تمام جملات فرار کردند پس با تمام وجود می گویم، شکفتنت مبارک عزیزم **همسرت شهاب**

✽ حسین جان، ۱۳ اسفند را با ۲۳ سبد گل یاس به تو پسر عزیزم تبریک می گویم
پدر و مادرت سید احمد و ثریا سورانی ـ نجف آباد اصفهان

✽ نامزد خوبم، محمد مهدی، بهترین قلبها در پیشگاه خدا متعلق به کسانی است که بی‌هیچ توقعی مهربانند، گل زندگیم تولدت مبارک
نامزدت لیلا کردستانی ـ تهران

✽ خواهر عزیزمان، سمیه جان، تولدت مبارک، امیدواریم همیشه شاد و سلامت باشی، و هر لحظه خوشبخت‌تر از لحظه‌های قبل
برادرانت بهنام و بهزاد و خواهرت بتول جهان‌بین ـ تهران

✽ خاله سمیه، برای من جشن تولدت در سیزده اسفند یک بهانه بود تا بگویم چقدر دوستت دارم عزیزتر از جانم تولدت مبارک
خواهرزاده‌ات ناصر لطفی ـ تهران

✽ محمدرضا، همسر مهربانم، عشق تقدیم به صاحب قلبی که آرامش قلب من است و صدایش دلنشین‌ترین ترانه رویای من، تولدت مبارک دوستت دارم
همسرت مهسا حیدرپورفر

✽ فریده عزیز، به پاس همه زحماتی که برایمان متحمل شدی، سپاس و قدردانی دارم، پیشاپیش نوروزتان مبارک **کریم و نیایش صفری محمدی ـ نایین**

✽ خاله فاطیما و خاله ماریا عزیزم، ۸ اسفند سالگرد تولدتان مبارک و خجسته باد، به خاطر همه زحمات و مهربانی‌هایتان ممنونم خیلی دوستتان دارم
مهرداد دری‌نیا

✽ حمیده جان، تو بهترین هدیه خداوند به من هستی و من به خاطر بودنت خوشبختم ۱۰ اسفند تولدت مبارک
همسرت مژده و فرزندانت بهنام و بهراد حسینی‌زاده ـ کرمان

✽ سید جواد حسینی و خانم لیلا فرخی، پیوندتان مبارک، امیدوارم شما دو شاخه گل در زندگی موفق و سلامت باشید
سید محمد و محسن حسینی، مهران علی‌اکبری و حسین بخشی

✽ علی جان و سودابه عزیزم، در تمام لحظات زندگی، همیشه و در همه حال به یادتان هستیم و با تمام وجودمان دوستتان داریم زیبایی‌های دنیا تقدیم شما باد ۱۲ اسفند سالروز تولدتان را تبریک می گوییم
خواهرت سوسن و حسن بهنام و ریحانه بهنام ـ شهرری

✽ برادرزاده عزیزم، شایان جان، ۱۵ اسفند سالروز تولدت را با یک سبد گل رز تبریک می گوییم و امیدوارم در تمام مراحل زندگی موفق باشی
عمه سوسن و ریحانه بهنام ـ شهرری

✽ خواهر عزیزم، زهرا جان، دلت شاد و لبت خندان بماند، برایت عمر جاویدان بماند، تنت سالم سرایت سبز باشد، برایت زندگی آسان بماند سالروز تولدت مبارک **خواهرت لیلا اسماعیلی ـ تهران**

✽ شیوا جان، دختر عزیزم، ۱۵ اسفند سالروز شکفتن گل وجودت را عاشقانه تبریک می گوییم دوستت داریم **پدر و مادرت مینا رنجبر و حسن شیدایی ـ آمل**

✽ شیوا جان، خواهر مهربانم، از این که با رویشت در زمستان دنیایمان را سبز کردی از خدای بزرگ سپاسگزارم، تولدت مبارک
خواهر و برادرهایت ـ شهرام ـ شاهرخ، شهره، شیما، علی شیدایی و خواهرزاده‌ات نیایش نیک‌پور و برادرزاده‌هایت صوفیا و دینا شیدایی ـ آمل

✽ الهه جان، نامزد مهربانم، تولد تو باعث شد تا سردترین فصل سال برایم بهار شود، با تمام وجود دوستت دارم، ۱۷ اسفند تولدت مبارک **از طرف نامزدت سعید**

✽ برادر گرامی، جمشید منوچهری کرمانشاهی، سرپرست سابق اداره راه و ترابری سقز محبت شما در قلبم ماندگار است. امیدوارم که خداوند یار و یاور جنابعالی و خانواده گرامیتان باشد **دبیر پیشکسوت عبداله خورشیدی ـ سقز کردستان**

✽ شیوا جان، همسر مهربانم، بمان تا باز هم باران ببارد دوباره خنده‌هایت گل بکارد، بدون چشمهای تو شیوا، خدایی زندگی معنا ندارد. تولدت مبارک عزیزم
همسرت علی مشرفی ـ آمل

✽ خواهر خوبم، مژگان خانم، هر روز خداوند را شکرگزاریم که گلی چون تو را آفرید تا شادی‌هایمان را تکمیل کنیم مژگان جان سالروز تولدت مبارک
حبیب و هلن حقانی و نرگس، رجب‌نژاد ـ تهران

✽ شادی عزیزم، هشتم اسفند روز شادیت را با هزاران بوسه از دیار سرسبز کردستان نثار روی ماهت می کنم، تولدت مبارک **خاله‌ات لیلا شمشیری ـ سنندج**

✽ خانم عرفانه عزیز، عروس خوبم، روزی که به دنیا آمدی هرگز نمی‌دانستی زمانی خواهد رسید که آرامش‌بخش روح و روان کسانی می‌شوی که با بودن تو دنیا برای ایشان زیباتر از هر بهاری می‌شود، ۱۷ اسفند تولدت مبارک
علی و عشرت خسروی ـ فردیس کرج

✽ همسر عزیزم، زهرا جان، روز تولد تو خداوند آفرینش را برای ما به اوج رسانید، تولدت مبارک عزیزم **روح‌اله و محدث نوروزی ـ اسلامشهر**

✽ همسر خوبم، یوسف جان، میلادت زیباترین هدیه الهی است و بودنت کنار من بالاترین لطف خدایی، ۱۷ اسفند تولدت مبارک، عاشقانه دوستت دارم
همسرت فرحناز هاتف ـ تهران

✽ دختر نازم، محدثه جان، با آمدنت بهار زندگی ما در زمستان شکفت قشنگ‌ترین بهانه زندگی ۱۵ اسفند سالروز تولدت مبارک
مامان مریم و بابا علیرضا آقاجانی ـ آمل

✽ فرزند دلبندم، ابوالفضل جان، ۱۶ اسفند هزاران شاخه گل مریم تقدیم به شما باد، تولدت مبارک نور چشمم، دوستت داریم
پدر و مادر، آقا هاشم بیگ‌دلو و الهام بیگ‌دلو

✽ برادرزاده خوب و مهربانم، میلادت فرخنده و خجسته باد، دوستت دارم، امیدوارم همیشه سلامت و تندرست باشی **عموحسین شفیعی ـ تهران**

✽ کمال عزیزم، صدای به هم خوردن بال معصوم فرشته‌ها می آید انگار آمدنت نزدیک است، لمس بودنت مبارک
همسرت الهه مشعشع ـ استان فارس

✽ سید عباس گل، تو را هدیه عزیزی از جانب خدا می‌دانیم ۲۰ اسفند هشتمین سالروز تولدت مبارک **بابا حیدر و مامان زینب و داداش رضا محمدی**

✽ همسر خوبم، خانم اسدی، ۱۲ اسفند روز درخشش و سالروز ازدواجمان مبارک باد، دوستت دارم همیشه **کشاورز حداد - تهران**

✽ دخترم، تیناجان، آرزویم این است دیدن اوج غرورت در صبح و رسیدن به همه رویایت، من دعا خواهم کرد روزهایت پرنور، شب تو مهتابی، دل تو صادق و صاف و رنگ باران باشد، تولدت مبارک **پدر و مادرت اسماعیل و سهیلا کرمی ـ کرمانشاه**

✽ پسر عزیزم امیدجان، اکنون به جای دست، دو بال طلایی می خواهم تا در زیباترین روز تقویم برای ستاره باران کردن شب میلادت به پرواز درآیم و در آسمان بنگارم، ۱۷ اسفند میلادت مبارک **محمود، مسعود و ملیحه بابایی ـ قم**

✽ همسر مهربانم، امیدجان، ۱۳ اسفند سالروز یکی شدنمان مبارک، وجودت تکیه‌گاه امن است برای زندگیم، دوستت دارم **فاطمه زاهدپور ـ رشت**

✽ آرمین عزیزم، دانش‌آموز کلاس سوم، ۲۷ اسفند روز تولدت مبارک و همچنین روز پرستار را به مادر مهربانت و تمامی پرستاران کشور تبریک می گوییم
مادر بزرگ، پدربزرگ محمد میرزا جانی ـ تهران

✽ پسرم امیر محمد و دخترم حدیث جان، گاهی می‌اندیشم چندان مهم نیست اگر هیچ از دنیا نداشته باشم. همین مرا بس که انسان‌هایی در زندگیم باشند که زلال‌تر از باران هستند. تولدتان در فصل زمستان مبارک **مادرت و پدر مجید مهرانپور**

ما دیگر آن را فقط تا آن قسمت از جاده که خود پیموده‌ایم می توانیم هدایت کنیم. ● اسکات پک


امیررضا سرکاری


شبنم طهماسبی


مبینا سویه ۶ ساله
از کرمانشاه


ثمین مالی
۵ ساله از تهران


هلیا لطفی از تهران


مریم سویه
۵ ساله از کرمانشاه

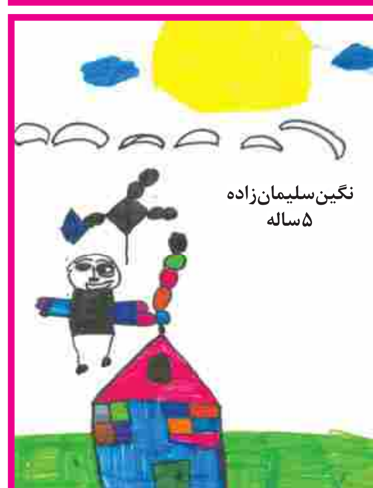

آنیتا احدی
۶ ساله از ابهر


چکاوک برهان مهر
۷ ساله


آرین علی یاری
۹ ساله از تهران


امیررضا محمدی


سانیا خلیلی


نگین سلیمان زاده
۵ ساله


فرهام همایون
۶ ساله از ابهر


ملینا ناصری
کلاس اول